سیاحت نامہ ابراہیم بیگ

حصہ دوم

بہ تصحیح

آغا محمد باقر صاحب ایم اے - ایم او - ایل - بی ٹی

بفرمائش

شیخ مبارک علی تاجر کتب

اندرون لوہاری دروازہ - لاہور

در مطبع عالمگیر باہتمام حافظ محمد عالم طبع شد
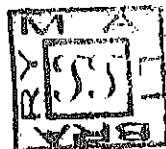
سیاحت نامہ ابراہیم بیگ

حصہ دوم

بہ تصحیح

آغا محمد باقر صاحب ایم۔ اے۔ ایم۔ او۔ ایل۔ بی۔ ٹی

بفرمائش

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

عالمگیر الیکٹرک پریس لاہور میں باہتمام حافظ محمد عالم پرنٹر چھپا

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE4659

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

۴۶۵۹

دیباچۂ جلد دوم

سیاحت نامۂ ابراھیم بیگ

بنام ایزد بخشندۂ مهربان
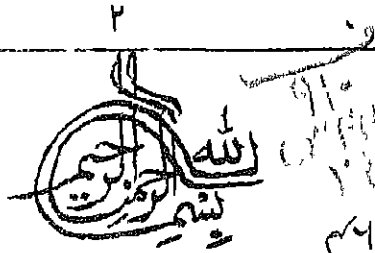
- حمد و سپاس فزوں از وهم و قیاس مالک الملکی را سزاست که بندگان خود را بفرمان واجب الاذعان (یامرکم بالعدل والاحسان) امر بعدالت و نیکوئی فرموده - و بمفاد (نهی عن الفحشاء والمنکر) از بے اعتدالی منع نموده - پس روندگان صراط مستقیم را سزاست که پیوسته در تزکیۂ اخلاق کوشیده از تکبر و نیت اجتناب نمایند -

امّا بعد - قارئین محترم سیاحت نامۂ ابراهیم بیگ در انتظار سرانجام کار او مانده - و محبان مملکت جهت آگاهی از حال آں جوان غیور عاشق وطن از هر طرف نامه ها نوشته - و پیام ها فرستاده - و پرسشها کردند - که پس از افتادن پرده - و خاموشی آتش - آں دل سوخته - آوارۂ وطن را - که از اتفاق پیری کشیدند آیا دراں حالت وفات نمود ؟ یا بیمار شد ؟ یا صحت یافت ؟ بنعش بدامن مادر مهربان رسید یا نه ؟

یا اینکه سرانجام کار آں جوان غیرتمند را (یوسف) عمو ضبط کرده بود - تا برهمگان هویدا آید که نتیجۂ تعصب چه ثمر بخشید - و تا روز وفات بچه بلیه مبتلا گشت - ولے بملاحظات چند از طبع و نشر حالات آں جوانمرگ وطن دوست صرف نظر شده بود - تا آنکه وطن پرستاں زیاده از حد اصرار و ملتمس و خواهشمند

آگاهی از مآل کارِ آن جوان غیور بلاکش گردیده۔ طبع و نشر او را از روئے حد و التماس طلب نمودند۔ حتیٰ یک نفر وطن دوست۔ ملت پرست۔ مبلغ دویست تومان فرستاد۔ بشرط آنکه هشتصد تومان هم در مباشرت بطبع بفرستند۔ یعنی حاضر بود تا هزار تومان در راهِ وطن یعنی در نشر حالاتِ این جوان غیور فدا نماید۔

الحمد لله و المنه۔ ابناءِ وطن هم چنانچه بدبینان در بارۂ آنان تصور نموده۔ که حمیت غیرت از ملت ایرانیه سلب شده نمی باشند۔ اندیشه بے غیرتی در مادۂ اهلِ ایران فکر باطل و افترائے محض است چنانچه اگر قوت و ثروتِ این پیرمرد وطن پرست را کسے بداند۔ هر آئینه مایۂ حیرت و تعجب او خواهد شد۔ که با وجود این ثروت قلیل۔ چگونه هزار تومان فدائے ترقی مملکت و وطنِ خود می فرماید۔ و حال آنکه طالبِ نام هست و نه در بندِ شهرت۔ پول خود را صرف و با کمال بے پروائی بچنین کارِ پرخطر اقدام می ورزد که اگر شیوع یابد دور نیست مستوجب غضبِ اربابِ غرض گردد۔

بحمد الله در عهدِ اعلیٰ حضرت همایون قدر معارف پرور۔ عدالت گستر ارواح العالمین فداه۔ عموم طبقات رعیت در مهدِ امن و امان۔ و جهت رونقِ معارف بقلم و افکارِ عموم زیردستان آزادی مرحمت فرموده اند۔ امید از اعلیحضرت اقدس آنکه۔ انشاء الله الرحمن بیشتر ازین آزادی قلم را منظورِ نظرِ کیمیا اثر همایونی فرمایند۔ یا بتوانند چنین اشخاصِ با حمیت نام خود را بر ملا نوشته۔ و در صفحه تاریخ روزگار بیادگار گذارند۔

خلاصه بعد از شش ماه دویست تومان آن مرد با حمیت اعاده و اعتذار از طبع این کتاب نموده شد۔ لکن مثل آنست که وجهِ احسان ایشان بخرج این کتاب رسیده۔ فدائے حمیت و غیرتِ چنین اشخاص صادق القول و الفعل۔ ع

اے من فدائے آنکه دلش با زبان یکیست

الحاصل نسخه که یوسف عمو از اسلامبول تا مصر و از مصر تا مآل کارِ آن جوانمرگ بقلم آورده بود۔ احباء اصرار و ابرام در طبع نمودند۔ و بنده بیشتر ابا و امتناع می نمود۔

تا اینکه مطالبه مسموع شد۔ که بسبب تحریکِ غیرت و حمیت گردید۔ و مرا وادار نمود که انجام کارِ آن جوانِ غیور را طبع نموده ضمیمه جلد اول سیاحت نامه نمایم۔ خوب است درین مقام سبب بانی کتاب را

بر قارئین کرام شرح دہم۔

دوستے از دوستانم سالانہ دوبار از مصر و اسلامبول بطهران رفته و از آنجا باسلامبول و مصر مراجعت می کرد۔ این ایام که از طهران عودت کرد۔ از بنده پرسید۔ سیاحت نامهٔ ابراهیم بیگ جائے سراغ داری۔ نشان ده بخرم؟ گفتم برائے که می خواهی؟ گفت در طهران منزلم در خانهٔ ــــ که یکے از وزرا بود۔ حلیلهٔ آں مرحوم لطف زیاد نسبت بمن مرعی میداشت۔ در بیرونی شبها نوکران کتاب کهنهٔ پریشان می خواندند۔ بنده هم گوش می دادم۔ از انجائیکه مطالب گوش زد ناشده عجیب و غریب داشت شبها بخواندن و شنفتن مشغول بود۔ و باندرون نمی رفت۔ یک روز خانم پرسید فلانی چند شب است باندرون نمی آئی؟ عرض کرد در حقیقت حاجی ــــ کتابے آورده می خواند۔ از استماع آں هوش از سر رفته و خوابم و خورم حرام گشته۔

شب آدم فرستاد که حاجی ــــ کتاب را بیاورد (و) در اندرون بخواند۔ کتاب را بردیم۔ بحاجی ــــ گفت از اول باید بخوانی۔ مومی الیہ از آغاز بنائے خواندن گذاشت۔ چند شب خواند۔ خاتون محترمه گاہے بے اختیار می خندید و گاہے با دستمال اشک چشمش را پاک میکرد۔ چنان باستماع آں کتاب دل داده شد که بعضے اوقات غذائے شب را تا ساعت چهار و پنج تاخیر میکرد۔ در حین مراجعت به بنده تاکید اکید نمود که یک جلد از این کتاب بجهت ایشان ببرم۔ و فرمود می خواهم بجهت فرزندی ــــ خان که پسر هشت ساله است و بمکتب می رود در کتابخانه بگذارم۔ تا بعد از رسیدن بحد رشد و تمیز بخواند۔ که در ایران چه هنگامه بود۔ و غیر تمندانے هم بوده اند که مطالب را نوشته و امرائے ایران را بسوئے تزکیهٔ اخلاق و اصلاح معایب امور و مهمات دعوت کرده اند۔ مانند حکمائے مغرب زمین۔

این مسلم است اگر کارها چنانکه فعلاً منظور نظر اقدس شاهنشاهی است که با عقیدت درست و نیت خالص شب و روز در فکر آسایش رعیت و رونق مملکت و حفظ نوامیس ملت اند تعقیب شود۔ و وزرائے دیندار و امرائے تقوی شعار هم پیروی از نیات پاک و افکار تابناک اعلیحضرت پادشاهی نمایند۔ در اندک وقتے کار ایران اصلاح پذیرفته۔ و خائنین هم از سوء رفتار و کردار خویش منفعل و شرمند خواهند شد۔

در حقیقت از شنفتن سخنان این مخدرهٔ محترمه در شگفت مانده۔ سجدات شکر بجائے آورده گفتم:۔ هزاران شکر خدائے را که زنان مملکت ما دختے صاحب این چنین ... و افکار باشند مردان شان چگونه خواهند بود؟

و در واقع غرض از نگارش سیاحت نامه هم همین بود که افکار بیدار شود. این حسن غیورانه از آن بانوئے محترمه و خاتون معظمه در نزد دهقانان وطن زیاده از هزاران درهم و دینار ارزش دارد. از شنیدن این خبر با اینکه از اخذ هزار تومانِ آن مرد غیور سابق الذکر استنکاف کرده بودم. از بیانات و افکار این خاتون معظمه محترمه خودداری را نتوانسته دیده. و امن همت بر کمر زدهٔ "متوکلاً علی الله" بطبع نشر آن مبادرت گردید.

اگرچه غرض از نشر و طبع سیاحت نامه در اوّل این بود که شاید قلم راست نگار هم بدون مبالغه و اغراق از معائب وطن مقدس از هزاران یکے را نوشته. و ممکن منظور نظر ارباب حل و عقد گشته. در عوض این زحمات منصفان با غیرت بدعائے خیر یادم فرمایند. افسوس!

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

خود غرضانِ بے انصاف این خدمت را در نزد خود منافی آسایش ملک و ملّت دانسته غدغن سخت کردند که در دست هر کس دیده شود حبس و جریمه نمایند. با وجود آن سوائے چند نفر همه ملت تمام مندرجاتِ سیاحت نامه را بنظر انصاف قبول و تصدیق کرده و هیچ کس اُو خوردهٔ (جز این که کم نوشته است) نگرفت. زیرا ابراهیم بیگ فلان شهر را ندیده. و از فلان عمل بیخبر بوده و ندانسته است. ولے عمدهٔ غرض ما آن بود که کارکنان و دست اندرکاران بخوانند. و بدانند که هرچه تحریر رفته حرف بحرف تمامیِ آن سیآت و قبایح افعال در وجود ایشان موجود بوده. منافع عموم را منافیِ خیر شخصی خود انگاشته. بلکه برائے عزت و احترام موهومی که شاید در استقبال بوزارت و امارت دولت برسند. کوشش بے حاصل نموده اند. زیرا ابداً در بند نیک نامی و عزت نفس و تزکیه اخلاق نبوده. و معنی شرف نشناخته. این الوقتی را پیشه نهاد نموده و غافل بودند از لذت و احترام و عزت ابدی که نام نیک است. تا اسم ایشان در تاریخ مقدس ملّی بیادگار بماند ؎

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

باز عرض میکنم. اے ارباب حل و عقد! ولے مقربان درگاه شاهنشاهی! اے روسائے قوم و ملّت! بر نفس خود رحم کنید. ازین نگارشات متوحش نباشید. به پرهیزید از کارے که صلاح شما در آن نیست. مسلّم بدانید که بقائے شما در بقائے ملت و اهالی کرده و شما دیگر مناصب برائے شما ممکن نخواهد شد. و لو هر قدر پس روش در بقائے علاج خود بکوشید.

افکار [illegible] شدند

بیشتر زوال همه گونه افتخار را برائے خود دعوت خواهید نمود۔ وحال آنکه با اقتداریکه دارید میتوانید
خود را بمراتب بلندی رسانید۔ و پایهٔ عزت و بزرگواری خود را چنان استوار نمائید۔ که در هنگام و
زمان معزولیت آسایش و افتخار شما صد مرتبه بیشتر از عزت و حرمت امروزی شما باشد۔ این روش
که شما پیش گرفته اید۔ پیشینیانِ شما هم چه در ایران چه در سایرِ دول پیش گرفته بودند۔ درست فکر
نمائید که سرانجام و مآل کار ایشان بکجا انجامید۔ با قبح وجهی معزول گشتند۔ و بغضب گرفتار شده
سر در باختند۔ وزرائے سابق عثمانی که امثال شما بودند گرفتار چگونه ذلتها و خواریها گردیدند۔
اینک تا اندازهٔ درستی و راستی پیشه نموده اند در ماموریت و معزولیت چه قدر محترم و مفتخر اند۔ خود را
مستحق چگونه احترامات از طرف دولت و ملت نموده اند۔ که در هر حال مواجب مقرری را گرفته به بقاء
و دوام عزت و حشمتِ سلطان دعاگوی باشند۔ ملاحظه فرمائید که از دنائت طبع چه گونه اقبح رذائل را
بر عزت دامی ترجیح داده اید۔ قول بزرگانست

هرچه نپاید دلبستگی را نشاید

بخدائے لایزال و نعمت پادشاه سوگند که غفلت و خودستائی شما دولت ایران را منهدم خواهد
ساخت۔ خطرات جوانب اربعهٔ دولت را ملاحظه نمائید۔ بر خود و بر سی کرور ملت ایرانیه رحم کنید۔
شما کاری بس مشکل در پیش دارید۔ درین شصت سال عمر دولت را بچه بازیچه هائے پست تمام نموده
و بینمائید۔ اگر اندکی در شما علم مملکت داری و رعیت پروری بودی۔ اکنون در جائے ژاپون امپراطور
کل ممالک آسیا امپراطورِ ایران بودی۔ با این خودستائی بی روح و بی معنی که اسمش را شان و شرف
و نجابت اجدادی گذاشته اید خود را فریب مدهید۔ این ادعاهائے پوچ و این خیالات کج و معوج
شما باطل است۔ و مذموم و منفور۔ خود را از لوث مداخل پاک نمائید۔ و اسم خود را از صفحهٔ رشوت خواران
بشوئید تا مداخل ثروت و مکنت شما بیشتر از حالیه شود۔ نه مداخل کثیف و وزر و وبال۔ بلکه مداخل مشروع
با عزت و جلال با تجربه۔ وزرائے فرنگستان را ملاحظه فرمائید۔ که هر یک دم از بلیونها می زنند۔ این
بربری گری و بی قانونی و بی نظمی شما و شما عیب نیست۔ عیب اینجاست که شما ابداً در فکر اصلاح
آن نیستید۔ عیب اینجاست هر کس معایب کار را بگوید زبانش را می برید و کسیکه تیغ سؤال را نویسد
و دستش را قطع می کنید۔ عیب اینجاست که آزادی معارف را حرام کرده اید۔ این معایب در همه جا و در

هر ملت بدتر از ایران و امرائے ایران بوده. لکن آزادی قلم همه را اصلاح کرده. پودشکن روس. و دلتر فرانسه. جان استورت انگلیسی. جز عیب گوئی و عیب جوئی کار دیگر برائے ملت و دولت نکرده اند. همان جان استورت انگلیسی برائے تفهیم منافع حریت در کتاب خود که تصنیف کرده مینویسد:

"انسان در عالم حیوان نوعے است که باید متصل طالب ترقی باشد. ترقی هم بدون آزادی افکار و خیالات عالیه امکان پذیر نیست. باید انسان در خیالات خود مقید نباشد. انسان هر چه می خواهد بگذارید بگوید. اگر کلام او در نزد اهل بصیرت مقبول افتاد. برائے عموم ملت و جماعت فائده می بخشد. والا ارکان لم یکن" (اگذاشته اعراض کنید. اگر شما گمان کرده اید که سابق وحشی و بربری بودند که از ذکر معائب خود دریغ نمیکردند. و ابداً از انتشار نواقص خویش منفعل نمی گشتند تصورے سخط است. اگر شما سی سال پیش ازین وحشی گری و بربریهائی ژاپون را دیده بودند عزت و شوکت و ثروت و جلال حالیه آنها را هم میدیدند که در سایه عیب جوئی حاصل کرده اند. هر آئینه جهد میکردید که در ساعت اول این وضع بے نظامی و این رفتار بے قانونی را با کمال فرح و سرور مبدل بقانون مساوات سازید. و از تکبر و ادعائے بے معنی و راه رفتن پنجاه نفر فراش آردالی در پیشا پیش و جنیبت کشیدن چند اسب صرف نظر میفرمودید. افتخار بمدارس و مکاتب عالیه و معارف خود میکردید. ملت را از حقوق خود که بر ذمه شما فرض است محروم نمیفرمودید.

انصاف دهید اگر کسے بشما عرضه دهد وزیر جنگی ژاپونی و وزیر جنگی کوریا و چین کدامی را ترجیح میدهید؟ و حال اینکه سی سال پیش همه در یک سلک و قیافت بودند. اکنون یکے از برکت علم بمدارج علیا و دیگرے از نکبت جهل بمدارک سفلی رسیده. یکے تابع و دیگرے متبوع شده.

البته در پاریس خیابان بلوار نمره ۳۶ را یک فرانک داده تماشائے رفته و حالت قدیم فرانسویها را دیده اید که چه طور آدم می کشتند. و چگونه جریمه می نمودند. هیکل همه را گذاشته و شرح حال همه را نوشته اند. که چه طور انسان هائے دیو سیرت بودند. البته در اسلامبول میدان سلطان احمد بسیر و تماشائے ینگ چریها رفته اید که با چه هیاکل عجیب و غریب قضاوت نموده و چه سال بمخلوقات خدا زور و جفا می کرده اند.

البته در اسپانیا بنظر شما رسیده که اصل این ملت چه بوده و چه ها کرده اند. حالا با کمال افتخار خود را چه بیگانه نشان میدهند که اول چه بودیم. و اکنون چه شده ایم. آنها را این دائره محدوده

مذہبت دعوت نکرد۔ مگر آزادی خیالات وحریت افکار وقلم وعیب جوئی خیرخواہاں بے شمار معایب
آشکار اظہر من الشمس ہست۔ کہ سوائے خود ہمہ اہل دنیا نقطہ بنقطہ میدانند باز شما میخواہید پردہ بروئے
کارِ خویش بکشید۔ بارے مقدمہ بطول انجامید۔ بسر مطلب رویم۔ امیدواریم در عہد این پادشاہ مہربان
ترقی خواہ۔ معارف پرور۔ عدالت گستر۔ دراندک وقتے چنانکہ جداً اقدام فرمودہ اند۔ نام ونشان از
معائب باقی نماند۔ وجودِ مخربان اساس دین ودولت را ازمیان بردارند۔ ونام نامی ہمایونی را مروج
دولت بیادگار بگذارند۔ بعد ازیں ہرچہ نوشتہ شود تماماً از تحریرات یوسف عمو ست۔ کہ سرانجام کار
ابراہیم بیگ ونتیجہ تعصب اوست۔ یوسف عمو (در) ابتدا شرح حال خود را مینویسد۔

شرح حال یوسف عمو

این بندہ یوسف ابن عبداللہ مختصراً شرح حال خود را بمطالعہ کنندگانِ این کتاب بیان مینماید۔
مسقط الرأس دمحوارقان من محال تبریز ہست۔ چون عموے بندہ در تبریز بسکنی داشت۔ ابوی مرا تبریز
بردہ در نہ سالی بعم بزرگوار سپرد کہ بمکتب بگذارد۔ در سایہ او تحصیل علوم دینیہ نمایم۔ ہشت سال در دبستانِ
محلہ خواندہ وچہار سال ہم در مدرسہ در سلک طلاب انسلاک بودہ صرف ونحو را باتمام رسانیدہ۔ خط
نستعلیق را خوب مینوشتم۔ در بیست سالگی پدر مرحوم را استطاعت مصارفِ تحصیل بندہ نماند آمدہ۔ مرا
از مدرسہ در خدمت خود بہ تفلیس برد۔ یکسال در آنجا اقامت نمودہ۔ بعد از مرحوم پدر استدعا نمودم
کہ مرا مرخص نماید۔ باسلامبول روم۔ اذنم داد۔ باسلامبول رسیدم۔ با یک نفر ہمشہری اتفاق ملاقات افتاد۔
بعد از پرسش حال گفت۔ اسلامبول جائے آدم بے سرمایہ نیست۔ بہتر اینست برویم
بمصر بخیال او عمل کردہ بمصر آمدم۔ در سالہی بقدر قوت در تحصیلِ رزقِ مقسوم سعی نمودم۔ تا اینکہ شنیدم
حاجی ـــــ پدر ابراہیم بیگ را نویسندہ لازم ہست۔ رفتم پیشش۔ بعد از امتحان قبولم نمود۔ وبکتابت
آں مرحوم مشغول بودم ہنوز تولد ابراہیم بیگ نشدہ بود۔ بعد از چندی خلاق عالم بحاجی مرحوم
ابراہیم بیگ را عطا فرمود۔ وجناب حاجی بہ بندہ آں قدر میل ومحبت بہم رسانید کہ برادر وداش
خطابم میکرد۔ تا اینکہ ابراہیم بیگ ہشت سالہ شد۔ بمکتب گذاشتہ عربی وفرانسوی وانگلیسی خواند۔
ولے تعلیم فارسی ومشق نستعلیق را بندہ در عہدہ نمودم۔ تا کار بجائے رسید کہ غیر از تعلیم وتربیت ابراہیم بیگ

بندہ را شغل دیگر رجوع نمیشد۔ ویک نفر نوکر مخصوص مرحوم حاجی برائے خدمت بندہ تعین کرد۔
از ہر جہت اسباب آسایش و استراحت برائے بندہ حاصل شد۔ وبسیار جہد کردند کہ بندہ تاہل ورزم
اباو امتناع نمودم۔ ولے درخانہ مختار کل بودم۔ کسے بامن رجوع نداشت عشق و محبت من منحصر
در تربیت ایں جوان بود۔ من ادعا نمیکنم کہ ابراہیم بیگ را من تربیت کردم۔ خود آں جوان فطرۃً مستعد
وقابل بود۔ ادر اخلاق عالم بقدرت کاملۂ خود قابل وکامل وبا تربیت آفریدہ بود۔ چنانچہ در حسن
اخلاق وآداب محاورہ ومکالمہ وشرم وحیا وتواضع وفروتنی۔ بے نظیر بود۔ در حسن وجمال۔ قد وقامت۔
چشم وابرو۔ خط وخال رفتار وگفتار۔ ملاحت وصباحت یوسف زمان خود بود ؎

بقامت چو سرو (و) بعارض چو ماہ　　بفہم وفراست قوی دستگاہ
باصل ونجابت بُدے بے نظیر　　صفاتش ہمہ سرخ ودلپذیر

ہزاران زنان ودختران مصری۔ زلیخا ساں مفتونِ جمالِ ایں عزیز مصر بودند۔ وہمہ درکمین نشستہ
کہ اگر فرصت یابند۔ پیراہن عصمتش را چاک زنند۔ وحال آنکہ ایں جوان پاک دامن ابداً از آں عوالم
خبرے نداشت۔

ذکر حالات ابراہیم بیگ

اہل خانہ عبارت از ابراہیم بیگ ووالدہ مکرمہ او وخواہر کوچک وے دوازدہ سالہ بہت
المسماۃ سکینہ خانم ویک دخترے کہ در شش سالگی بنام چرکس خریدہ اند۔
در عثمانی وعرب اینجور جاریہ گذاردن رسم ہست۔ کہ در خورد سالگی خریدہ تربیت مینمایند
بعد مثل اولاد بشوہر میدہند۔ بعضے برائے خود یا فرزند خود تزویج مینمایند۔ نام اصلی ایں دختر معلوم نیست
ولے خانم بزرگ بایں دختر محبوبہ نام نہاد۔ ایں محبوبہ زیاد با فہم وفراست وباہوش بود۔ دراندک زماں
تحصیل کمال بسیار کرد۔ بعد از اکمال درس بمکتب۔ دیگرش نہادند۔ طباخی وخانہ داری یاد گرفت۔
از آں مکتب ہم آراستہ وپیراستہ درآمد۔ بعد خانم معلمہ آورد در خانہ علم موسیقیش آموخت چنانچہ
درایں زماں رسم ہست۔ از برائے خواتین ترتیب شدہ ایں فن تا درجۂ لازم وملزوم واقع شدہ۔
محبوبہ را از چہاردہ سالگی خانم آزاد نمود۔ وعنوان خانمی داد۔ وجمیع اہالی خانہ از اولاد وخدام خانمش میگفتند۔

که کسے بے لفظ خانم اسم محبوبه را نیاورد- یا خانم کوچک بگویند معلوم است خیال خانم برنگ از این تربیات آن بود- که او را تزویج به ابراهیم بیگ نماید- چه در مصر کمتر چنان وجیهه یافت مے شد- بلکه نادرة الامثال بود- واگر محبوبه خانم را بزوجیت دیگرے میدادند- لائق همسری شهزادگان بزرگ بود-

ظاهر است که در مصر و اسلامبول جفت غالب شهزادگان دختران چرکس است- که تعلیم وتربیت یافته اند- محبوبه خانم بغیر از وجاهت ومعرفت کمال ممتازی را در طبقهٔ زنان به تعصب ومحبت ایرانیان داشت گویا تعصب ابراهیم بیگ در قلب او سرایت نموده بود- با تمام اهالی ایران مهربان- چنانچه در خورد سالگی هر وقت در خانه را میزدند میرفت پشت در و در را می گشاد- اگر عجم بود از لباس وصحبتش معلوم نمود میگفت:-

بسم الله- بفرمائید- او را آورده در اطاق بیرونی می نشاند- باندرون خبر می آورد- اگر عرب وعثمانی بود- در را می بست ومی پرسید که کیستی؟ وچه کار داری؟ تا مطلب را معلوم میکرد- وبه اندرون خبر می آورد- ولو اینکه پاشائے عرب بود باین وضع با او رفتار می نمود- همه بحال این دخترک میخندیدند- در ایران خواهی مشهور شده بود-

الحاصل- درمیان مردم شائع بود که این محبوبه- محبوبهٔ ابراهیم بیگ خواهد شد- لهذا از جائے دیگر جسارت خواستگاری نمی کردند- وخود محبوبه هم این فقره را فهمیده بود- که عشق میورزید- هیچ وقت ندیدم که محبوبه محبوب خود را به بیند- ورنگ رخسارش مانند گل سرخ نشگفد- ولے ابراهیم بیگ ازین عوالم دور بوده ابداً خبر ازین مقدمات نداشت- این محبوبه هیجده ساله بود که ما سفر ایران کردیم- مسعود نام غلام سیاه را حاجی در ده سالگی خریده، در وقت رفتن بمکهٔ مکرمه آزاد کرد- وباخود بمکه برد- حاجی مسعود شد- خدمتگار صادق وکار دانے بود- که گویا اصل عائله عبارت از ابراهیم بیگ ووالدهٔ معظمه اش حاجیه خانم- خواهر مکرمه اش سکینه خانم- حاجی مسعود- محبوبه خانم وبنده بودم- باقی خدمه از زن ومرد چند نفر مواجب خوار بود- که گاہے بعضے تبدیل وبعضے دائمی بودند- هر کدام بموجب پاک فطرتی مکافات می یافتند- این قدر شرح وبیان از خانوادهٔ ایشان کافی وخوب است رجوع باصل مقصد شود-

---

سرانجام کار ابراہیم بیگ و نتیجۂ تعصب او

چنانچه در سیاحتنامه نگارش یافت. شب ساعت سه در خانهٔ میزبان محترم ما-درمیان ابراهیم بیگ و یک نفر ملا که مباحثه و مجادله بوقوع پیوست - و کلاه ابراهیم بیگ به لامپه برخورده لامپه شکست - و خانه آتش گرفت. بعد از کوشش و سعی بسیار اطفائیه خانما نسوز دست داد - ملا نیم سوخته خود را بیرون انداخت - اما بوجود ابراهیم بیگ از آتش آسیبے نرسید. با چند نفر او را بیرون کشیدیم. هیاهو به همسایگان سرایت کرده خلق انبوه و پلیس جمع شد. بعد از ساعتے دو دسته از طولونبه چیان محله رسیدند. ولے از یانقون یا حریق اثرے نمانده بود.

این کیفیت حریق در اسلامبول خیلے نقل دارد. اگر در یک محله یانقون (یا حریق خانمان سوزے) واقعه شود. بعد از نیم ساعت تمام اهل اسلامبول خبردار میشوند. که در کجا یانقون بهم رسید. هر کس در آن محله خانه و اقربا و دوست و آشنا داشته باشد. سواره و پیاده بآن طرف دوان و هجوم آور میشود - و قانون یانقون بدین قرار است :-

در اسلامبول در چند جا مناره بلند که قلّهٔ یانقون می نامند ساخته شده. شب و روز دیده بان موکل بهر طرف نگران هستند. قراول بمحض دیدن علامت یانقون نسبت بهر محله و سرزمین نشان مخصوص وارد میکند. فی الفور هفت تیر توپ انداخته میشود. قراول نزدیک قلّه فریاد می کشد "یانقون وار" (صدائے او را ابکجی) و قراول کوچهٔ دیگر میشنود - آنهم بدستور در تمام محله فریاد میزند "یانقون وار" در فلان جا و فلان محله. فی الفور صدا به صدا واصل شده. اسلامبول که عبارت از دهنهٔ بحر سیاه تا جزیره هائے بزرگ (بویوک آطه) و تقریباً پنج و شش فرسخ میباشد در نیم ساعت تمام نفوس باخبر میشوند که حریق در کجا واقعه شده - و در کدام محل - در شش مرکز آلاتے اطفائیه هست. که از طرف دولت با علم و مشق مخصوص تعلیم و تربیت یافته اند. جمیع اسباب و آلات اطفائیه حاضر است. منتظر شیپور حاضر باش هستند. فوراً اسبها را بسته محض شنیدن شیپور عراده ها راه افتاده. با نظام مخصوص معجلاً خود را بجائے حریق میرسانند. اولاً چند باب خانه از اطراف حریق منهدم می سازند. بعد بنائے آبپاشی میگذارند. سوائے اینها در محله یک دستهٔ اطفائیه از اهل محله نیز هست که آنها را

طولونبه چی میباشند. طولونبه خود را برداشته پائے برهنه بتعجیل میدوند. هر کس اول رسید پنج سیر دومی سه سیر انعام دارد. باقی بے بهره اند۔

سوائے این آلائے کوچه. آلاهائے نظامی هم در هر مملکت وهم ولایت دُنیا هستند۔ بجز بدبخت ملک ایران. اگرچه نسبت باروپا کمتر حریق واقع میشود. ولے اگر یکبار اتفاق افتد سراپائے شهر و بازار می سوزد. اگر جمعیت اطفائیه هست. زن وبچه هاست. که با کاسه وبادیه از بیرون آب آورده میپاشند. اینست که چندین بار بازار رشت سراپا سوخته. در حریق مراغه وارد بیل در یک ساعت هشتصد وپنجاه دکان طعمهٔ شرارهٔ آتش خانمانسوز گردید۔

حکام ایران اصلاً در فکر اطفاء اینجور نایره ها وبلیاتِ خانمان برانداز نیستند۔ بلکه خیالشان دائماً در انهدام ملک وبردن مال رعیت کار میکنند. بلکه اگر حریقے اتفاق افتد اسباب مداخل حکام وداروغه وفراشی وفراشباشی خوب حاصل میشود. بازارِ "تقی را بگیر تقی را بگیر" گرم میشود. کسانیکه از صدمهٔ حریق مصئون مانده به تهمت اینکه فلان چیز را تو بردی. وفلان صندوق را تو گشادی. جان ومال شان از شرارهٔ شرارت این بے انصافان در شرارهٔ این تهمتها نیست ونابود میگردد. الکلام یجر الکلام. سر رشتهٔ سخن رها شد. باز بر سر مطلب رویم۔

بعد از آنکه پولیس وغیره جمع آمدند. حریق را منطفی دیدند. که ستقیاج باعانهٔ ایشان نمانده بود. ولے ملا در صحن خانه بهیئت غریبے دراز کشیده بود. وابراهیم بیگ راهم در اطاق دیگر انداخته بودند. ولے طرف چپ ملا از سر تا پا سوخته بود. گویا شهر آتمام نصف طرف چپ او را سوزانیده بودند بدون کم وزیاد. ولے نصف طرف راست را ابداً آسیب نرسیده بود. طرف چپ از سر وصورت سبیل وریش سینه ودست وپا چنان بود که اگر خوف مردن را دور نماید ابداً موئے نخواهد روئید۔

باسے پلیس ملا را حمل به بیمارخانه نموده. در را بستند. ماندیم خودمان. گرد آمدیم باطراف بستر ابراهیم بیگ هرچه بر رویش آب پاشیده. دست وپایش را مالیدیم چشم نگشود. دهانش چنان قفل وبند شده بود. که هیچگونه گشادن ممکن نبود. درین بین چشم گشاد ولے قوتِ ناطقه نداشت که دهان باز نماید. حکیم تا صبح ماند. یک ساعت از روز بالا آمده فرستادیم۔

دوکتر دیگر آمد۔ باز ہر قدر معائنہ کردند چیزے مفہوم نگردید۔ ودارو ندادند۔ سہ شبانہ روز ابراہیم بیگ ہمیں منوال افتاد۔ نہ ذرہ خوردو نہ قطرۂ نوشید۔ بحس و حرکت۔ چشم باز ولے بے نطق و فہم۔ دریں موقع بندہ را قوت بیان شرح حال خود نیست۔ قارئین محترم خود مصیبت مرا قیاس کردہ خواہند فہمید۔ دریں جوان اُمید بہبودی بکلّی مفقود ہست۔ صاحب خانہ را گفتم آیا چہ خاک بسر کنم؟ وچہ چارہ سازم؟ خیال دارم بمادرش تلگراف کنم۔ مادرش بیاید۔ چہ مصلحت می دانید؟ گفت مختاری مصمم شدم۔ لکن ندانستم بچہ عنوان بنویسم۔ کہ اگر بہ صدق خبر دہم آں بے چارہ پیش ازیں خواہد مرد۔

الغرض تلگراف کردم "ابراہیم بیگ بجہت جزئی کسالت باستصواب اطبا چند روزے در اسلامبول ماندنی ست۔ آرزو دارد تشریف فرمائی شما را۔ (یوسف)

ایں تلگراف را زدہ برگشتہ بمیزبان گفتم۔ البتہ چند نفر از اطبائے حاذق ایں شہر را باید جمع کنیم۔ تا بہ بینیم چہ بلا در سر جوانِ بخت برگشتہ آمدہ ہست۔ شنیدم در بیمار خانۂ آلمانیا یک نفر حکیم معروف ہست۔ و دو نفر ہم میزبان از اطبائے معروف را معرفی نمود۔ تعرفہ فرستادیم بعد از نیم ساعت ہر سہ دکتر حاضر آمدہ۔ مریض را معائنہ کردہ مشورہ نمودند۔ ہر یک چیزے گفت کہ ہیچ با دیگرے ربط نداشت۔ یکے گفت حمائے خفا ست۔ دوئی گفت مالیخولیا ست۔ سیمی اظہار داشت در مغز سر کرم پیدا شدہ۔ مشکل اینجا ست کہ ایں سہ طبیب معروف مشہور حاذق از تشخیص مرض عاجز بودند۔ ہر یکے رفتہ یعنی نسخہ جُدا گانہ نوشتند۔ حق القدم را بالمضاعف دادہ رفتند۔

میزبان گفت۔ من جرئت ندارم ازیں دواہا بدہم زیرا کہ ہمہ یکدیگر ہست چوں مرض را معلوم نکردند شاید زیاں رسانند صبر کنیم تا مادرش برسد۔ ولے چارۂ باید جست کہ چیزے تناول نماید۔ تا بالمرہ از حال نرود چہار روز است از گلوئے ایں جوان چیزے پائین نرفتہ۔ مبادا از گرسنگی ہلاک شود۔

فرستادیم طبیب اولی آمد۔ ہر چہ جہد کرد از سوال خود جواب شنیدن ممکن نشد۔ بالآخرہ با آلۂ مخصوص دہن مریض را گشادہ۔ دو فنجان شیر گاو بحلقش فرو ریخت۔ بعد از نیم ساعت

ابراہیم بیگ حرکت نموده گفت۔ یا حق! یا مدد!!

من بنائے گریۂ شادی را گذاشتم۔ صاحب خانہ بیشتر از بنده بسر زده اشک میریخت بعد از نیم ساعت دیگر مریض با دست خود اشارتے کرد۔ یا آب یا شیر میخواست۔ یک استکان چائے با شیر دادیم۔ خواست بگیرد۔ دستش میلرزید۔ نتوانست۔ من دادم۔ خورد۔ قدرے دلم آرام گشت طبیب رفت۔ گفت بجز سبزی و ترشی آلات ہر چہ خواہش نماید بدهید۔

بارے تلگرافیکہ کرده بودم بمادرش رسید۔ بعد از اطلاع از مضمون دو دستی بسر زده غش میکند۔ دریں اثناء محبوبہ خانم میرسد۔ تلگراف را مطالعہ کرده۔ گریہ کناں تا الحاق خود رفتہ در آنجا بیحس و حرکت می افتد۔

حاجی مسعود آمده حال اینہا را دیده ہمسایگاں را گرد آورده۔ با ہزار مصیبت دو عاشق دل سوختہ را بحال آوردند۔ سخنان تسلیت آمیز گفتند۔ کہ در "تلگراف مطلب وحشت آمیزے نیست۔ جزع و فزع شما از چہ راه ست۔ ہوا خوردگی داشتہ حکیم از آمدن منع کرده" بنوعے ساکتشان میکنند۔

جواب تلگراف زدند "فردا عازمم" حاجی مسعود مایحتاج سفر را سپانہ ترتیب داده کہ صبح عازم شوند۔ ازیں طرف محبوبۂ دل سوختہ کہ نہ ماه ہست اختر شماری نموده۔ انتظار معشوق کشیده جگرش لخت لخت خون گشتہ خود را در تلگراف نخستیں بمژدگانی بخشیده۔ چہ قدر صدقہ بمحتاجیں داده با چہ خیال مسرّرانہ چشم براه دوختہ۔ کہ کے یار سفر کرده از ره رسد۔ دفعتہً آں ہمہ شادی باین غم و جانگدازی مبدل گردید۔ حالش معلوم و دلش پُر خوں بود۔

عشق ہست کہ مجنوں کند افلاطوں را آتشکده سازد جگر جیحوں را

گر لفظ سپلے تر کند از ساغر عشق بر تن بدرد پیرہن مضموں را

بیچاره محبوبہ تا ایں روز۔ راز دل خود را باحدے باز نکرده۔ و در آتش ہجراں سوختہ و ساختہ بود۔ لکن ایں وقت طاقتش طاق گشتہ و عنان اختیار از دستش بدر رفتہ آہستہ حاجی مسعود را دعوت کرد بمنزل خود۔ چار و ناچار دست سیاهِ حاجی مسعود را بدستِ نازنین خود گرفتہ با دلِ سوزاں و چشم گریاں بہ لبان نازکتر از برگِ گل خود گذارده بوسہ پے در پے زده۔ بدیدهٔ اشک آلوده خود گذاشتہ با نہایت عجز و نیاز گفت! حاجی مسعود! مدت چہارده سال ست دریں خانہ ہستم۔

تا امروز از تو خواہشے نکردہ۔ وزحمتے ندادہ ام حالا!

بندہ را عقدہ ایست بس مشکل — کہ مرا گشتہ سخت دامن گیر
گر شود التماس من در گیر — عرض ایں مدعا کنم تقریر

حاجی مسعود۔ عوض اینکہ من دست ترا بوسیدم۔ اولاً وقتے کہ دست آقایت را بوسیدی دو بار ہم عوض کمینہ ہوس۔ ولے نسبت ایں زیارت را نشاید انید۔ اُو نداند کہ من ترا نائب الزیارہ کردہ ام۔

ثانیاً بگیر ایں دو لیرہ را پنہانی از ہمہ بمن تلگراف کن۔ اگر تلگراف سلامتی از تو برسد بعد از مراجعت انگشتر الماس خود را عوض مژدگانی بتو خواہم داد۔ اگر چند روزے در آمدن تاخیر باشد۔ البتہ در ایران خیلے عکس خود را انداختہ یکے را خفیفتاً جہت من بفرست۔ وایں سر مرا امانت نگہدار۔ وفاش مکن۔ ومرا عفو نما۔ اگر اختیار در دست بودے۔ ایں جسارت را نورزیدے۔ وبے ادبی نکردمے۔ چہ کنم ع

بکوئے عشق اگر جبریل افتد خوار میگردد

اکنوں ترا بخدا سپردم۔ امان الامان۔ ایں سر را بکسے فاش مکن۔ وایں سخناں را پنہاں بدار حتی بخود بیگ ہم چیزے بروز ندہ۔"

اگر چہ حاجی مسعود تعشق محبوبہ خانم را با براہیم بیگ از قرائن خارجہ وعلم قیافہ پے بردہ بود۔ لیکن حالا بہ ثبوت پیوستہ از ظن بہ یقین رسید۔ باایں ہمہ تا ابراہیم بیگ در حال حیات بود ایں راز را افشا نکردہ بکسے اظہار ننمود۔

چہار دہم ماہ ساعت سعد حاجیہ خانم با حاجی محمود مسعود از مصر حرکت کردہ فردا صبح باسکندریہ رسیدہ بایں مضمون تلگراف کردند" اسلامبول۔ یوسف۔ باکشتی روسی عازم" تلگراف گرفتہ پیش میزبان رفتہ گفتم" اگر صلاح دانستہ باشید تلگراف را با براہیم بیگ نشاں دہم۔ شاید از شوق وصل مادر بگفتار آید" میزبان پسندیدہ گفت" چہ عیب دارد" پیش ابراہیم بیگ رفتہ گفتم۔ بیگ قربانت شوم مژدگانی کہ حاجیہ خانم می آید۔ حاجی مسعود ہم ہمراہ ست۔ گویا حقیقت امر را حس کردہ۔ دو قطرۂ اشک از گوشۂ چشمانش جاری گشتہ۔

یک کلمۂ یا حق یا مادر گفته خاموش شد۔ دریں بیں از اندرون صاحب خانه قدرے مومیائی فرستاده بود۔ هرچه کردیم دهان نگشاد۔ بالآخره با آب حل کرده بزور بحلقش ریختیم۔ وقت عصر طبیب اولی با یک نفر طبیب نامی دیگر آمدند۔ یک ساعت با دقت تمام اعضائے او را معائنه کرده از امتحان چیزے فرو نگذاشتند۔ قاروره اش را هم دیدند۔ اینها هم حکم قطعی در مرض ندادند۔ چهار روز تمام هر روز قدرے شیر و آبگوشت زوراً باو خورانیدیم۔ روز چهارشنبه که یوم ورود کشتی اسکندریه بود۔ با سکله رفته زورقے گرفته رفتم بکشتی۔ لکن متحیرم به بیره زن سیاه بخت چه گویم؟ کاشکے قبل ازیں واقعه مرده بودم!

الغرض حاجی مسعود مرا از دور دیده دوید۔ از قمره حاجیه خانم را بیرون آورد۔ دیدم با آواز بلند داد میکشد۔ میرزا یوسف۔ کو اولاد من؟ پسرم کجا مانده؟ مرده است؟ بگو؟ برخاسته با صدائے بلند گفتم۔ بخدا چنان چیزے نیست۔ آرام باشید تا من بیایم۔ عاقبت بکشتی رسیده سریعاً از پله بالا رفته افتادم۔ بپائے حاجیه خانم را بوسیده گفتم پریشان خاطر نباشید۔ و گریه نکنید مرگ خودم و پسر مبارکت که بعد از نیم ساعت ابراهیم بیگ را خواهید دید۔ یک هفته است مزاجش خوب نیست۔ اطبا اذن آوردن ندادند۔ با هزار یمین و تسلیت قدرے آرامش کرده آمدم بیرون۔ کالسکه گرفته سوار شان کرده راندیم خانه۔ میزبان تا دم در استقبال نمود۔

مادر بیقرار فرزند خود را ندید۔ بعد از اندک گفت و شنود صیحه "این ولدی! این قرة عینی" کشید۔ گفتند بفرمائید۔ در تخت راحت است قلبش آرام نگرفته داخل شد باطاق ابراهیم بیگ۔ چنان نعره واولدا کشید که اهل خانه را از مرد و زن بناله و فغان آورد۔

گفت ابراهیم توئی؟ نه والله۔ فرزند من قد زیبا۔ قامت رعنا۔ رخسار گلگون۔ اندام موزون۔ زلفگان مشکبو و نرگس آهو داشت۔ یا ولدی! یا ابراهیم! این توئی؟ اگر توئی چرا مادر را در آغوش نمی کشی؟۔ ابراهیم در کجا گلشن رویت را باد سموم زد؟ چرا قد صنوبرت خمیده؟ یا ولدی یا نور عینی۔ کو گفتار شکربارت؟ چرا قیام نمیکنی؟ چرا سلام نمی دهی؟

چرا ویران شدت باغ جوانی شکستت از چه رنگ ارغوانی
چرا خم شد نهال سرفرازت چرا شد بید مجنون سرو نازت

چرا در غنچہ ات آبے نمانده　　　　چرا در سنبلت تابے نمانده

ہے گفت و ہے طپانچہ بر سر و صورت زد۔ و فرزند را لختے در آغوش کشید۔ ما ہمگی دست در بغل حیراں و سرگرداں ایستادہ۔ بے اختیار اشک چشم ماں جاری بود۔ ابراہیم ہم صُمٌّ بُکمٌ خیرہ خیرہ بروئے مادر مینگریست۔ و اشک مانند دانۂ مروارید۔ از گوشۂ چشمانش می چکید۔ ولے نہ حرکت داشت نہ گفتار بعد از نیم ساعت کلمۂ "یا حق یا مدد" بر زباں راند۔ مادرش چند ابیات ترکی و فارسی خواندہ است بدرگاہ قاضی الحاجات افراشتہ گفت:۔ خدایا! خداوندا!

تو ئی دستگیر فروماندگاں　　　　برآرندۂ حاجت بندگاں

بہر غرقۂ لجۂ حادثات　　　　نماید عطائے تو راہ نجات

اسیرم دریں ورطۂ اضطراب　　　　خدایا نجاتم بدہ زیں عذاب

چنانچہ شیوہ و رسم زنان اعراب است۔ در ماتم با ابیات نوحہ و سوگواری مینمایند۔ حاجیہ خانم نیز بداں طریق نوحہ زاری نمود۔ چناں سخناں دلسوز آغاز کرد کہ دل سنگ آب میشد۔ و سنگ خارا را میگداخت۔ گفت و گفت تا بحس و حرکت افتاد۔ دست نزدیم تا خود بخود آید و بحالت طبیعی باز گردد۔ بیشتر از مادر۔ نگاہِ مظلومانۂ پسر کہ بسوئے مادر دوختہ و مینگریست دل ما را کباب می نمود۔

بعد از اندک زمانے حاجیہ خانم سر از سینۂ پسر برداشتہ دستش گرفتہ گفت:۔

مادر جانِ ابراہیم۔ من مادر تو آمدہ ام۔ با من سخن گو۔ مشتاق تکلم توام چرا بدیں حال افتادۂ۔ کجایت درد میکند۔ فدائے زبان شیرینت گردم۔ چرا بما در رحم نمیکنی؟ ہر قدر بایں راز و نیاز مبالغہ نمود۔ جوابے نشنود۔

حاجی مسعود پیش آمدہ خود بقدمہائے آقائے خود انداختہ۔ پایش را بوسہ دادہ بسینہ چسپانید۔ بعد دستش را گرفتہ بوسید فروگذاشت۔ دوبارہ دستش را برداشتہ بوسید۔ (معلوم است بوسۂ دوم بہ نیابت محبوبہ خانم بود) و اشک ریزاں خود بعقب کشید۔ بعد از آرام گرفتن حاجیہ خانم با من خلوت کرد و گفت:۔

میرزا یوسف! ایں پسر از کے چنیں بیمار و بستری شد۔ و بایں حالت افتاد؟

گفتم ہشت روز است کیفیت سوال و جواب با ملّا را "من البدء والی الختم" بے کم و زیاد بیان کردم

گفتم در ایران ناخوش شد. مگر دو سه روز. ولے خوش نگذشت. در مشهد من ملاحظه کردم. که این سفر با طبیعت او مناسب نیست. و بامیمون و مبارک نخواهد شد. عرض کردم بیگ منظور ما زیارت بود. کردیم از اینجا برگردیم. عرایض مرا بسمع قبول اصغا نفرمود. لابداً اطاعت نمودم یک روز روئش بخندیده ندیدم.

گفت:- بعد از ناخوشی طبیب آورده مداوا کردید؟ گفتم پنج شش نفر هر روز آمده دیدند ولے تشخیص مرض نتوانستند نمود. هر یک چیزے گفتند. یکے میگوید حماتے خفاست دیگر میگوید مالیخولیاست سومی گفت از عشق و سوداست. هرکس بملاحظهٔ عقیدهٔ خود معالجه خواست بنماید. من هیچ یک جرئت و جسارت نکردم. آن بود که بشما تلگراف کردم.

از اغذیه و اشربه پرسید:- گفتم روزے دو سه استکان شیر و دیروز ز درکی قدرے آبگوشت دادیم.

گفت. بفرست اطبا جمع شوند تا ببینم چه میگویند.

عرض کردم:- حاجیه خانم. بنده چنان صلاح می بینم بسوئے مصر حرکت کنیم. در آنجا اطبا را می شناسیم. و هم تغیر آب و هوا شاید مؤثر باشد. ولے طبیب خصوصی بعد از ساعتے خواهد آمد. در بین حلیلهٔ صاحب خانه از اندرون آمد. از پس پرده گفت:- حاجیه خانم تشریف بیاورید اطاق اندرون و یا آقا میرزا یوسف آقا قدرے بیرون تشریف ببرند تا بخدمت حاضر شویم.

من برخاسته رفتیم چند نفر خاتون داخل شدند. بعد از مراسم مهمان نوازی و خوش آمد با سخنان تسلیت آمیز صحبت کردند. حکیم آمد. ولے چه حکیم. بیفائده. همان آش است و همان کاسه. باز قدرے شیر دادیم. شربت آورده بود چند قاشوق دادیم. اذان شام گفتند. گویا ابراهیم بیگ بعض چیزها را شنید یا حس نمود. چه وقتیکه صدائے الله اکبر را شنید گفت "یا حق یا مدد"۔

روز ششم تذکرهٔ جان را صورت داده بلیت کشتی خدیوی گرفتم. ولے احترام و مهربانی که در خانهٔ میزبان از خود و عیالش دیده ایم بتوصیف نمی آید.

پدر و یا خود ابراهیم بیگ چه خوش بخت بوده که چنین دوست بدست آورده بودند

دوست حقیقی نادر بدست افتد۔ خصوصاً درین آوان کہ زمانہ قحط است۔ و مردمانش آشفتہ۔ بہ مکر و حیلہ صداقت کم۔ شقاوت بسیار۔ امانت معدوم و خیانت موجود۔

از حکیمے پرسیدند "یار خوبست یا برادر" گفت برادر خوب ہست اگر یار باشد" بدیہی ہست یار صادق بے غرض از برادر بہتر است۔

یوم الاحد بمصر تلگراف کردم "میرزا عباس بجانہ خبردہ با کشتی خدیویہ عازم ہستیم"

حاجیہ خانم در غیبت از مصر بچند نفر ہمسایہ و منقربان خود سپارش کردہ بود۔ کہ تا مراجعت ایشاں محبوبہ خانم را تنہا نگذارند چند نفر از دختران ہمسایۂ اقوام ہر روز از صبح تا شام نزد محبوبہ آمدہ اُو را مشغول می نمودند۔ ولے محبوبہ را دل در پیش محبوب خود بود۔ و از دیگراں یکدفعہ بے خبر۔ ع

خود در میان جمع و دلش جائے دیگر است

افکار سوداوی پریشانش نمود۔ گاہے بعادت زنان فال میدید۔ ع

گہے مانند یاراں اشک میریخت

وقتے چوں دیوانگاں اشعار عربی و فارسی میخواند۔ عشق و سودائے اُو غمازی کردن گرفت۔ راز از پردہ بیروں افتاد۔ دختراں رالیقین گشت کہ محبوبہ را آتشے ہست درد روں کہ حالش دگر گوں گشتہ۔ از خواب و خور باز ماندہ۔ کسیکہ دائماً با ہمسالان در عیش و نوش و در پیانو نواختن بود۔ اکنوں بجائے لہو لعب گاہے آہے آتشیں میکشد۔ وگہے قطرات اشک چوں دانۂ مروارید بدامن میبارد۔ یکے از آں دختراں کہ از ہمہ نکتہ داں تر و با محبوبہ ہمداستاں تر بود نیکو نکتہ را دریافت کہ محبوبہ را سودائے در دل و عشقے در سر است۔ پاکی طینت و عصمت محبوبہ رالیقین داشت۔ و ہم می دانست کہ محبوبہ منکوحۂ ابراہیم بیگ خواہد شد۔

درمیان اعراب و بلکہ عجم ہم عیب است کہ از جانب دختر بہ پسر اظہار عشق و محبت شود۔ علیہذا پیشتر رفتہ و خواست محبوبہ را با مہربانی نصیحت نماید۔ کہ در عمل تعجیل مکن۔ و خود را در انظار نسواں بدنام منما۔ آہستہ دست محبوبہ را گرفتہ بخلوت کشید و گفت:۔

"خود میدانی من از طفولیت کہ ہمدرس و ہم مکتب تو بودم تا کنوں از ہمدیگر رنجیدہ و کمال محبت و مہربانی درمیانۂ ماں قائم و برقرار ست۔ از تو سوالے خواہم کرد باید راست بگوئی۔

محبوبہ فوراً رنگ و روئے را باخت و دریافت کہ سرّ درونش فاش گشتہ۔ گفت

"چہ میفرمائی رفیقۂ من؟"

گفت من در تو علامتہا می بینم۔ اگر ظن من راست باشد صلاح تو در آن نیست۔ تو سابقاً چوں گل شگفتہ و خنداں بودی۔ واکنوں مانند بلبل نالانی۔ حال تو دگرگونست۔ ما بجہت خاطر تو در اینجا جمع میشویم۔ کہ بشما تنہائی اثر نکند و بد نگذرد۔ تو ہمہ ما را پریشان کردہ۔ سبب چیست؟ چہ در دل داری۔ راز خود از من نہاں مکن۔ راز ترا مانند جان در دل نہاں خواہم داشت۔ افشائے سرّ تو بکسے نمایم۔

محبوبہ بے اختیار آہِ آتشبار از دل کشیدہ گفت:۔

بکس نگویمش ایں قصّہ خود جگر خونست

تو ہم مپرس ز من تا نگویمت چونست

رفیقہ گفت:۔ اگر خود نمیگوئی من بگویم۔ فکر و خیالات تو نزد ابراہیم بیگ است۔ من می بینم کہ ہر وقت نام ابراہیم بیگ بمیان می آید ع

رنگ روئے تو خبر میدہد از راز دروں

مگر تو دیوانہ شدہ؟ ہمہ عالم می داند کہ ابراھیم بیگ ترا است۔ و تو اورا۔ دیر یا زود دست ازدواج بدست او خواہی داد۔ ایں ہمہ تعجیل چرا؟ نہ کسے خیال زوجیت ابراھیم بیگ را دارد۔ نہ او دیگرے را بجز تو قبول میکند پس دریں صورت خود را باختن چہ معنی دارد؟ از حالت تو یقیناً ایں راز از پردہ بیروں افتد۔ وایں ننگ و عار تا قیامت ترا خواہد ماند۔ وائے اگر گل بہ چنیں بدنامی شگفتہ گردد۔ کہ قرنہا زخم ایں فضیحت را با مرہم ہیچ خوشنامی بہبودی پیدا نشود۔ البتہ ایں خیالات فاسد و مالیخولیائی را از سر بدر کن۔ و تصور نما کہ سرّ تو مخفی ماند ؎

عشق آب و رنگ گلزار دلست رہنما و ہادیٔ ہر منزلست

سینہ فانوس ہست و شمعش عشق داں دل صدف عشق ہست گوہر در آں

تو خود میدانی در مصر چہ قدر مایۂ سرزنش است کہ بگویند فلاں دختر عشق ورزیدہ حیف است کہ دریں حسن و باحسنات و عقل و درایت و فہم و فراست کہ ترا است و شہرۂ شہر بلکہ شہرۂ آفاقی بگویند عشق بازی نمود۔

ہرچہ رفیقہ ازیں سخناں گفت محبوبہ شنیدہ وجواب نگفت بعد از اصرار بسیار بنائے گریہ گذاشت و در رفت اما ایں راز بعد از ابراہیم فاش شد۔

الحاصل ابراہیم بیگ را از خانۂ میزبان در بغل گرفتہ بکالسکہ گذاشتہ۔ رفتیم باسکلہ۔ با مشقت زیاد۔ داخل سفینہ شدیم۔ بعد از دو ساعت کشتی حرکت کرد۔ روز سیم وارد اسکندریہ گشت۔ میرزا عباس وچند نفر احبائے ساکنین اسکندریہ بکشتی آمدند۔ ہمدیگر را بغل گرفتہ مصافحہ ومعانقہ نمودیم۔ از ابراہیم بیگ پرسش کردند۔ بحاجی مسعود گفتم خبر کند حاجیہ خانم بیروں آید۔ حاجیہ خانم بیروں آمدہ۔ مہماناں تعظیم کناں سلام دادند۔ رفتیم بقمرۂ ابراہیم بیگ۔ چہ ابراہیم بیگ؟ قد خمیدہ رنگ پریدہ۔ در بدن از خون اثرے نماندہ۔ پوست باستخوان چسپیدہ۔ مہماناں با دیدہ گریاں پیش رفتہ۔ بغلش کردند۔ و رویش بوسیدند۔

ابراہیم بیگ جز اینکہ نگاہ حسرت آمیز کند۔ ابداً علامت آشنائی نتوانست ظاہر وارد۔ ہمہ حیرت زدہ تعجب نمودند۔ احوال پرسیدند۔

گفتم اکنوں فرصت بیان نیست۔ باید یکماہ تمام سرگذشت خود ماں را انشا حکایت کنم۔ پرسیدم شمندفر کے حرکت می کند۔ گفتند بعد از دو ساعت۔ حاجیہ خانم گفتم یک شب ماندہ استراحت میکنید؟ یا امروز می رویم۔ فرمود در ماندن ثمرے حاصل نیست۔ ہرچہ زود تر بردیم بہتر است۔ یک ساعت در کشتی ماندہ یکسر بہ شمندفر رفتیم۔ ابراہیم بیگ را میرزا عباس وحاجی مسعود دو نفرے بغل گرفتہ سردستے بردیم با ایستگاہِ شمندفر۔ بلیت گرفتہ۔ بشمندفر نشستہ۔ با حاجی محسن آقا و میرزا عباس حرکت نمودیم۔ یک ساعت ونیم بغروب ماندہ رسیدیم با ایستگاہ مصر۔

خلق انبوہے در آنجا بجہت استقبال ابراہیم بیگ گرد آمدہ۔ ایرانیہا ہمہ بودند۔ ماشین ایستادہ پیشوازیاں از دور تمام با دست اشارت سلام دادہ پرسیدند ابراہیم بیگ کجاست؟ گفتم ہست۔ ہمسفراں از شمندفر بیروں شدند۔ ابراہیم بیگ را از یک طرف میرزا عباس از طرف دیگر قاندو قنتور محمد بیگ عرب گرفتہ بیروں آوردند۔

بمجرد دیدن حال ابراہیم بیگ مستقبلین تماماً بنائے گریہ گذاشتند۔ ابداً شناختہ نمیشدند۔ واعرابے کہ ایستادہ بودند۔ و با ابراہیم بیگ آشنائی داشتند ہمینکہ قد وقامت خمیدہ

وتغیرِ صورت اُورا دیدہ۔ یکے بے اختیار می گفت "ماھذا؟" دیگرے از روئے استعجاب زمزمہ میکرد۔ ہذا ابراہیم بیگ! سومی باکمال یاس میگفت "لا واللہ ما تشبہ بہ ابداً" در ایستگاہ قیامتے برپا شد۔ یکے لغلش میکرد۔ دیگرے دستش میگرفت۔ سومی رویش میبوسید۔ مریض بیچارہ بےحس وحرکت مانند قالبِ بےروح بلکہ روح بے قالب نگاہ حسرت آمیز باین طرف وآں طرف مینمود۔

بہمہ ساعت خلق انبوہے پروانہ وار بدورِ شمع سوزان ابراہیم بیگ میگشتند۔ شکئہ خودیشاں حاضر بود۔ حاجیہ خانم نشستہ۔ جلال آفندی لوندئ خود را فرستاد۔ ابراہیم بیگ با زور بردا شتہ بہ لوندی گذاشتہ یسا ئرین دو دو یسہ عرادہ گرفتہ راندیم تا رسیدیم دم در۔ دُو راس گوسفند قربانی حاضر بود۔ ذبح کردند۔ ابراہیم بیگ را از لوندی بیروں آوردہ۔ باز میرزا عباس ومختار بیگ المغربی ابراہیم را زیرِ دست گرفتہ داخل صحن گشتند۔

محبوبہ ازا طاق چوں ایں حال را دید۔ بے اختیار بے چادر ومعجر خود را بحیاط انداختہ زلفہارا پریشان ساختہ صیحہ "یا حبیبی! یا حبیبی! یا مولائی! یا مولائی! کشیدہ خود را بپائے ابراہیم بیگ درمیان ایں جمعیت انداخت۔ بعضے روئے گردانیدہ۔ بعضے بکوچہ برگشتند۔ ہرچہ حاجیہ خانم و بندہ داد زدیم دخترہ بس ہست۔ برگرد۔ حیاکن۔ دربازار عشق حیا را چہ حد مداخلہ۔ وحجاب را چہ جرئت مماطلہ کہ سودا را از جوشش بازدارد۔

چنانچہ دو دستی سخت بساقہائے ابراہیم بیگ چسپیدہ۔ با حال دلسوز میگفت :۔ یا حبیبی! یا قوت قلبی! وبا اشک گلگوں زمین حیاط را رنگین میساخت۔ ھی میسرد۔ آقا جان! ترا کہ بایں حال انداخت؟ تو مولائے منی؟ لا واللہ مولائے من چنیں نبود۔ در کوچہ وباغچہ ہرکس آواز ایں دختر را شنود بسر زدہ از گریہ خودداری نتوانست نمود۔

زنہائے ہمسایہ ہمہ جمع شدہ۔ ہرچہ سعی کردند محبوبہ را از حبیب خود جدا کنند ممکن نشد۔ بالآخرہ۔ حالم متغیر گشتہ۔ بحدت وسودت تمام گفتم :۔ خانم کوچک۔ عیب است۔ مردم سرپا ایستادہ اند۔ وابراہیم بے بینی حالت ندارد۔ تحمل ایں قدر مشقت نتواند آورد۔ ابراہیم بیگ گردن کج کردہ مظلومانہ گویا منتظر ایں وساطت بود۔

عاقبت حاجیہ خانم گفت: محبوبہ اولادِ من مریض وبیحال است۔ قصد ہلاک کردن اُو

داری؟ رہا کن اُورا عجیب بے حیا بودہ؟ عاقبت فرمود چادر آوردہ انداختند بسر محبوبہ خانم۔
پنج شش نفر بازو و دستہائے محبوبہ را از پائے ابراہیم بیگ جدا کردہ رفتیم باندرون خانہ۔
اینجا مشکل دو تا شد۔ یکے را بردند طرف اندروں و دیگرے آوردند بطرف بیرونی۔
زنان آنجا جمع گشتند مرداں اینجا۔ لطف اینجا بود کہ تا امروز افکار محبوبہ را کسے نفہمیدہ و ندانستہ
بود کہ این بیچارہ خود را بدیں نوع گم کردہ۔ در پیش حاجیہ خانم قدرت تکلم نداشت۔ امروز باین
جسارت اقدام نمود۔ گاہے بحال آمدہ از کردہ پشیمان و ہنگامے از گریہ خود را گم میکند۔ فوراً فرمودیم
طبیب دائمی خودمان آمد بمحض رسیدن گفت۔ اینہمہ جمعیت پیش بیمار ہیچ مناسب نیست۔ بردند
باطاق دیگر۔ مہمانہا را تا بالا بردیم حکیم رفت پیش ابراہیم بیگ۔ در ہر باب صحت و قوت و چگونگی
عناصر و اعضائے او واقف و سالہا در سینہ ٔ منقش۔ و از طفولیت تربیت شدہ دست
حذاقت این حکیم بود۔ و مزاجش را کما ہو حقہ میدانست حالا دید ؎

چناں فرسودہ شد مشکیں تن از غم
کہ گردم بر زند میریزد از ہم

یک مرتبہ حکیم با ابراہیم بیگ نگاہ کردہ و برگشت بمن نگاہ نمود۔ بے اختیار دوش خود را
بالا کشید! باشارہ و ایما پرسید این چہ حال ہست؟ پیش رفت سلام داد۔ احوال پرسی نمود۔
جواب نشنید نبضش را گرفت۔ چیزے نفہمید۔ درجۂ امتحان حرارت گذاشتہ۔ در حد اعتدال یافت۔
در سینہ و پشت بادست زدہ گوش داد۔ ہمہ را در جائے خود سالم دید! گفت:۔ سبحان اللہ!
چہل سال است در پراکٹک ہستم چناں مرض و مریض ندیدہ ام۔
از من مقدمہ را پرسید گفتم:۔ در ایران ناخوش نشدہ۔ واقع اسلامبول را از ابتدا
تا انتہا بیان کردم۔ بعد از تفکر بسیار باز آمد۔ در بالین مریض نشست۔ پرسید۔ ابراہیم بیگ!
مرا می شناسی؟ من حکیم صالح ہستم۔ کہ ہر وقت ترا معالجہ کردہ ام۔ حالا ہم انشاءاللہ بعد از سہ
چہار روز بہبودی و صحت یابی۔ بآرزوئے خود موفق شوی۔ ہمہ کارہا نیک شود۔ ع
مشکلے نیست کہ آساں نشود
درانیجا ابراہیم بیگ آہے کشیدہ "یا حق یا مدد" گفت۔ بیچارہ حاجیہ خانم یک ساعت سرپا ایستادہ

وبدوں صدا وندا منتصل اشک از چشمانش جاری بود۔
حکیم گفت حاجیہ خانم گریہ کردن ثمرنہ بخشد۔ پسرت را خوفِ مرگ درمیان نیست۔ ولے عجائب دردیست کہ اگر بدن او ایں قدر زار ونزار نشدہ بود میگفتم دروغ میگوید ہیچ مرض ندارد۔ چوں فردا روزِ یکشنبہ ہست اطبا جمع نمیشوند پسِ فردا سہ وچہار طبیب کہ خودم بحذاقت ایشاں اعتماد دارم می آورم۔ تا بہ بینم چہ تمہید باید کرد؟
از غذا پرسید۔ گفتم بجز شیر چیزے نمیخورد۔ یک چیزے نوشت وگفت دوقاشوق بشیر مخلوط کردہ بخورانید۔ چائے خورد۔ خواست برود۔
گفتم:۔ کجا! بیمار تازہ ہم ہست۔ اُورا معائنہ کنید۔ حال محبوبہ را بیان نمودم۔ حاجیہ خانم گفت من نمی آیم۔ خجالت میکشد۔ زنانِ ہمسایہ جمعند۔ خبر دہید بیروں آیند۔
حاجی مسعود را گفتم خبر دہد۔ خانم ہا بیروں آیند۔ ہمگی بیروں آمدند۔ رفتیم اندروں۔ محبوبہ را دیدیم۔ چہ محبوبہ۔ جسد بے روح افتادہ۔ حکیم ایں طرف وآں طرف گردانیدہ نگاہ کرد۔ ابداً حس وحرکت ندارد۔ سوزنے درآورد۔ ازمیان دوشانۂ محبوبہ بجلدش فروبرد۔ اوخ کردہ فی الفور بلرزہ افتاد۔ دوسہ بار مانند بید لرزیدہ چشم بگشود۔
حکیم خندیدہ گفت:۔ ہاں کوچک خانم! احوالت چہ طور است۔ کجایت درد میکند؟ محبوبہ ہر دو دست بصورت گذاشتہ ہایہائے بنائے گریہ گذاشت۔
حکیم گفت:۔ بسم اللہ ابراہیم بیگ بیائید۔ بفرمائید۔ محبوبہ فوراً دست از صورت برداشتہ ایں طرف وآں طرف نگاہ کرد۔ الحاصل درانجا طبابت نمیکرد حکمتِ عملی وتدبیر بخرج میداد۔
گفت:۔ آب بیاورید۔ آوردند۔ حکیم با دست خود گرفتہ گفت خانم کوچک! بگیر۔ بنوش۔ قبول نکرد۔ یکدفعہ تماماً آب قدح را بروئے محبوبہ پاشید۔ حکیم میخندید۔ محبوبہ میگریست۔ ماہم مات ومتحیر تماشا میکردیم۔
حکیم بیروں آمدہ گفت:۔ ایں مرض مہلک نیست تا پس فردا گرسنہ نگذارید۔ ونسخہ تبے ہم برائے او نوشت ورفت۔
ہردو زن بقدرِ چہل پنجاہ نفر مہمانِ خانۂ بے میزبان شدند۔ اگرچہ اکثر ایشاں یگانہ اند

ولے ہر کس خویشتن را گم کردہ در مصیبت اہل خانہ پریشان ہستند۔
گفتم :۔ حاجی مسعود حاجیہ خانم کہ خبر ندارد بمطبخ برود۔ ببیں چہ ہست ہچائے حاضر کنند
گفت :۔ پرسیدم ہمہ چیز حاضر است۔ دگر صد نفر ہم باشد کفایت میکنند۔
از حاجیہ خانم اذن خواستہ رفتم بالا پیش مہمانہا۔ بعد از بسیار عذر خواہی نشستم۔
امّا چہ مہمان۔ ہمہ در دریائے غم غوطہ ور گشتہ سر بجیب تفکر فرو بردہ۔ از بندہ احوال پرسیدند؟
گفتم :۔ وقت زیاد داریم۔ البتہ خواہید شنید۔ رفتیم سر سفرہ۔ طعام صرف شد۔ بعد از شام ہر کس
خدا حافظے کردہ ورفت۔
شب از ساعت سہ گذشتہ۔ قدرے راحت شدیم۔ فردا حاجیہ خانم بمن گفت :۔
"میرزا یوسف! تو بر و پیش محبوبہ او از من شرم دارد۔ قدرے صحبت کن کہ ما را رسوا نکند۔ مردم
چناں گماں می برند اینہا سابقہ داشتہ اند"
گفتم حاجیہ خانم! مترس۔ پاکی و معصومی ہر دو اظہر من الشمس ہست۔ ہمہ میدانند۔
الغرض خلوت کردہ۔ رفتم پیش محبوبہ۔ ہنوز بیست و چہار ساعت از ورود ما نگذشتہ۔ کہ محبوبہ
نیمہ جان شدہ بود۔ رنگ پریدہ چشماں دریدہ۔ حال خراب۔ دل در پیچ و تاب۔ بدن در اضطراب
نخوردہ و نخواب۔ داخل شدم۔ از من رُو گردانید۔
گفتم۔ چائے خوردی؟ گفت۔ خیر۔
گفتم۔ بیاورم۔ بنائے گریہ گذاشت۔
گفتم خانم کوچک! چہ خبر است؟ چرا بایں حال افتادہ؟ جواب ندارد۔
گفتم۔ دیروز کارے نکردی کہ بہر دم حالت تو مخفی ماند و کسے درد ترا نفہمد۔ بد کارے
کردی کہ مناسب حال تو و ایں خانوادہ جلیلہ نبود۔ حیف نبود از تو کہ تا حال سر موئے ترا کسے ندیدہ۔
خود را بے حجاب در نظر خود و بیگانہ جلوہ دادی؟ ہمہ کس دانست کہ شدت سودا ترا بایں بیجا بی
وا داشت۔ عقلت را جمع نمودہ۔ برخیز۔ بکار خویش مشغول باش۔ ابراہیم بیگ اگر حالت ترا فہمد
ناراض بلکہ دلگیر و رنجیدہ خواہد شد۔ در وصال شما خبر بیماری ابراہیم بیگ ہیچ مانعے نماندہ۔ انشاء اللہ
عنقریب صحت یافتہ بمقصود خواہد رسید۔ حاجیہ خانم میداند۔ کہ تو از او خجالت میکشی۔ لہٰذا مرا فرستاد۔

این سخن را از قول خانم میگویم۔

محبوبہ زار زار گریستن آغاز ید و گفت : عموجان! من زندہ نخواہم ماند با این سخنان دل مرا رنجانید۔ آنچه شما خیال کردہ آید صحیح نیست۔ اُو آقا و مولیٰ و ولیٔ نعمت من ہست۔ نمیتوانم اُورا درآں حال بہ بینم۔ دیوانہ شدم۔ از من عقل و ہوش توقع بیدار ید۔ اختیار از دستم بیروں رفتہ۔ ازآں روز کہ تلگراف شما از اسلامبول رسید دنیا در چشمم تیرہ و تار گشتہ۔ خدا جان من یک وز اول بستاند۔ من بر روئے بی بی خود چگونہ نظارہ کنم؟ (بی بی حاجیہ خانم را میگوید)

گفتم :۔ محبوبہ سکینہ خواہر ابراہیم بیگ ہست۔ البتہ محبت خواہر و برادرے از ہمہ بیشتر و بالاتر است۔ آنہم از غصہ سوزاں و گریانست۔ در حیا و حجاب ؛ ہرچہ ازیں مقولہ سخنان گفتم جز گریہ ثمرے نہ بخشید۔

بیدل گماں مبر کہ نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن تقول

دیدم محبوبہ مضمونِ این بیت را کار بستہ۔ برخاستہ آمدم۔ ماجرا را کما جری بحاجیہ خانم گفتم۔ این درد از آں درد بدتر۔ حال این دختر زیادہ از مرض پسر ش موثر افتاد۔ زیرا کہ این خانوادہ عصمت مجسم ہستند۔ ازیں فقرات زیادہ از مرگ متاثر و متغیر شوند۔

گفتم :۔ خانم شما آسودہ باشید این برائے شما و خانوادہ شما عیب نیست۔ زیرا کہ اہل مصر صغیراً و کبیراً میدانند کہ اینہا باہم دیگر نامزد بہ بد۔ کاشکے ہمہ نامزداں چنیں عشق و محبت ورزید ندے۔

گفت :۔ چہ باید کرد؟ سکینہ را بفرستید پیش محبوبہ و دختران ہمسائیگان را ہم خبر کنید۔ آمادہ اُورا تنہا نگذارند مشغول نمایند۔

حاجی مسعود رفت بالا سکینہ و دختران را خبر کند۔ یک دفعہ صدائے گریہ محبوبہ بلند شد۔ بیچارہ حاجیہ خانم ہم شنید۔ رفتم پشت در۔ دیدم در مناجات است میگوید "بار خدایا از زندگانی سیر شدہ ام۔ تاب این سرزنش ہا را نتوانم آورد۔ روئے بی بی خود را چگونہ نگاہ کنم؟ مرا با ناز و نعمت پروریدہ بود برائے چنیں روزے! سہ

جز خار غم نرست ز گلزار بخت من
آں ہم خلید در جگر لخت لخت من

حاجیہ خانم گفت :- بعجب بلائے مبتلا شدیم - خدایا چکنم ؟ ع
اگر دردم یکے بودے چہ بودے

خود صدا کرد "سکینہ! بیا پائین" آمد- گفت :- از محبوبہ جدا مشو- او را تنہا نگذار -
خودش رفت نزد ابراہیم بیگ -

منہم جامہ دان و اسباب سفر را گشادہ - لباس عوض نمودم - از احبا و آشنایان آنانکہ
دیروز نیامدہ بودند- امروز آمدند- میرزا عباس و حاجی محسن آقا ہم تشریف آوردند- قدرے
صحبت کردہ دیدیم آقا . . . . . تبریزی آمد- برخاستہ مصافحہ و معانقہ کردیم نشست سوال کرد
ابراہیم بیگ کجاست ؟

گفتم :- اطاق خود - حاجیہ خانم آنجاست -

گفت شنیدم ناخوشست ؟ از تبریز کاغذ داشتم - برادرم عزیمت شما را نوشتہ -
ولے از ناخوشی چیزے ننوشتہ بود -

گفتم :- در تبریز بیماری نداشت - در اسلامبول احوالش بہم خورد - قدرے اظہار
از برادرش کردہ - گفتم حقیقتاً بسیار مہمان نوازی نمود - زیادہ از حد احترام کرد - زحمت کشید -
ہر کس از ایران احوال بپرسید بگوئیم صبر کنید - خواہم گفت -

درین بین آقا میرزا احمد شیرازی تشریف آورد - بعد از تحیت و سلام احوال پرسید -
گفتم - ناخوشست در حرم خوابیدہ - افسوس خورد -

گفتم - اینہا ہمہ گناہِ تو بود - سبب رفتن بایران تو شدی - آمدی گفتی در ایران ہیچ نیست
مبالغہ در ہر سخن کردی - و بیگ را وادار نمودی کہ خود برود بہ بیند -

گفت :- مگر دروغ گفتہ ام - چیزے دیدی -

اہل مجلس گفتند - آقا میرزا احمد راست گفتہ - ہیچ چیز نیست - تو بگوئے بہ بینیم چہ دیدی
و چہ بود ؟ گفتم :- ہمہ چیز ہست - چیزیکہ نیست قانون است - نظم ندارد - ازیں رو وظیفۂ احدے

از حاکم و محکوم رعیت و صاحب منصب معلوم نیست۔ و بدین سبب مکتب ندارد۔ مالیات ندارد۔ رشوت دارد و استبداد دارد۔ اجحاف دارد۔ شہرہا خراب ماندہ۔ صحراہا "لم یزرع" ماندہ۔ آبہا گندیدہ از تعفن آبہا از کوچہ گذر کردن مشکل است۔ گدایان وزیر گشتہ۔ وزیران گدا شدہ۔ کار در دست غیر اہلش افتادہ۔ قاپان قاپانست۔ چاپان۔ چاپانست۔ چکہ چک۔ سوخا سوخ است۔ ہمہ قاہ قاہ خندیدہ گفتند۔ در نزد ابراہیم بیگ ہم میتوانی اینہارا بگوئی؟

گفتم:۔ من جرئت ندارم۔ ولے خودش برأے العین دیدہ کہ چہ خبر است؟ احتیاج بگفتن من نیست۔ مثلے می گویند "چنین مبہوت ماندم کہ ہوش از سرم رفت" حالا او چنان مبہوت و متحیر ماندہ۔ کہ ہوش از سر و گوشت از تنش رفتہ۔ خدا بما رحم کند۔ بعد از نہار قدرے صحبت کردہ۔ ہر کس بکار خود رفت۔

میرزا عباس و حاجی محسن آقا با بندہ ماندہ احوال پرسیدند۔

گفتم:۔ روز خوش ما با شما بود۔ بعد ازان دیگر لبہاں خندیدہ ندید۔ از روز ورود با طوم تا برگشتن ہر جا رسیدیم۔ و ہر کجا رفتیم۔ و ہر چہ دیدیم۔ این جوان غیور متعصب در ہر قدم آہے سرد از دل پُر درد کشید۔ عجب تر آنکہ بعض چیزہا را من دیدم کہ باو نگفتم۔ و مانع شدم دیگرے ہم نگوید۔ و بعض حالات را ہم او از من پنہاں میکرد۔ و بروز نمیداد۔ کہ در اسلامبول بعد از ناخوشی او در سیاحت نامہ اش دیدہ و فہمیدہ ام۔ از جملہ در خانۂ وزیر جنگ کوتک خوبے خوردہ من خبر نداشتم۔

روزے با مشہدی حسن کرمانی در حالت پریشانی بمنزل آمدہ سہ روز بستری شدہ خوابید۔ و از من پنہاں داشت۔ در اسلامبول فہمیدم کہ چہ بر سرش آمدہ بود بخانۂ وزرا رفتہ۔ بعض صحبتہا کردہ فحش و سقط شنیدہ کوتک خوردہ۔ صد ہزار شکر نکشتندش و زندہ برگشت۔ بعد از چند روزے رفت و نصف شد آمد۔ با لب خنداں، بشاش و مشعوف۔ کہ گویا دنیا را باو بخشیدہ اند منہم از شعف او بسیار شادماں گشتہ۔ شکر حق تعالیٰ را بجائے آوردم۔ کہ این جوان در سفر یک روز خندید۔ شادماں و مسرور گردید۔

جہت مسرتش را پرسیدم۔ گفت یوسف عمو غافل مباش۔ در ایران آدمہائے

کاروان۔ عالم۔ باغیرت و دولت پرست موجودند۔ که بمدارج عالیهٔ قانون دانی و کارگذاری صعود نموده۔ باستادان فرنگ برتری دارند۔ امشب مرا مایهٔ امیدواری حاصل شد۔ که در آینده خوشبختی ایران خواهد آمد۔ عنقریب ترقی زیاد خواهد کرد۔ به به۔ وجود محترم محترم است۔

سوال کردم چه خبر است؟ گفت حمد خدائے را که قانون حاضر و آماده است۔ امّا چه قانون خوب و مقدس۔ انشاءالله عنقریب در مصر خواهیم شنید که ایران دارئے چهار و پنج هزار مکاتب علوم و فنون متنوعه گشته۔ بعد از ده سال هزاران علمائے باهوش و باغیرت از کارخانهائے آدم سازی بیرون خواهد آمد۔ گفتم۔ انشاءالله۔

پرسیدند:۔ چگونه خود بخود بوزرا راه یافت؟ و آنهارا در اندک زمان از کجا شناخت و بمعرفت و دلالت که بحضور ایشان توانست رسید؟

گفتم:۔ دلیل و باهادیٔ این راه در مجمع عام باید گفت، بلخصوص آنکه یکنفر حاجی خان شخص اول ایران که همهٔ شما اُورا میشناسید۔ در سیاحت نامه هم تعریف اُو نوشته شده خواهید خواند۔ وی را بهر مقام دلالت کرد۔

بارے بعد از صحبت متفرق شده رفتند منهم آمدم پائین پیش بیمار۔ حاجیه خانم نشسته۔ سر را بدست تکیه داده آب چشم مانند ابر بهار میریخت۔

پرسیدم، چیزے خورد؟ گفت نمیخورد۔ یک کاسهٔ شیر آورده از شربت هم دو قاشق در اُو ریخته پیش رفته گفتم۔ "جان عمو بخور" بحق خدا و بسلامتیٔ وجود محترم من خندیدم۔ و از چشمان مخمور مظلوم ابراهیم بیگ چند قطرهٔ اشک بداماں ریخت۔ شیر را پیش لبش رسانیدم۔ خورد۔ و یک کلمه گفت "یاحق یامدد"۔

سکینه را صدا کرده حال محبوبه پرسیدم۔ گفت دختران آنجا بند متصل گریه می کنند۔ هر قدر سخن تسلیت آمیز میگویند۔ ساکت نمیشود۔ باحیرت نگاه میکند۔ جواب نمیدهد۔ وقت شام همه رفتند۔ مگر رفیقهٔ اصلی که دوست صادق و محبهٔ محبوبه بود ماند۔

سکینه هم بنماز رفت۔ حاجی مسعود مرا صدا کرد۔ رفته دیدم گوش بر سوراخ در اطاق داده۔ اشاره کرد۔ بیا۔ صحبت ایشان را بشنو۔ رفته ایستادم پشت در گوش داده دیدم رفیقه میگوید:

"محبوبہ یک ہفتہ پیش ازیں من در دترا سنجیدم۔ از من پنہاں داشتی۔ حالا امشب ہمہ خانہا صحبت از عشق بازیٔ تو میکند۔ من نگفتم این راز نہاں نخواہد ماند۔ تو انکار کردی"۔ ع

نہاں کے ماند آں رازے کزو سازند محفلہا

درصورتیکہ تو محبوبہ و محبوب القلوب خاص و عامی چرا خود را در نزد خودی و بیگانہ محجوب مینمائی؟ من باز بتو میگویم صبر کن و خودداری نمائے۔ تا بعزت و احترام واصل بمقصود شوی۔ عشق بازی دختران را عیب و ننگ ہست۔ بایں کمال و جمال چرا لکہ عذر بجبین خود گذاری؟ تو شہرۂ آفاق تربیت شدہ۔ شاعرہ و ادیبہ۔ ہزار مان خواندہ۔ سوراین عمل را بہتر از من میدانی کہ عاقبت این کار وخیم است عزیزا! خواہرا! مہربانا! مکن مکن کہ پشیمان میشوی آخر!

محبوبہ علاوہ براینکہ صاحب حسن و جمال و اخلاق میمونہ مستحسنہ بود۔ یک صوتِ خدادادی ہم داشت۔ در ماہ مبارک رمضان زنان عرب تلاوت کلام مجید مینمایند۔ وقتیکہ محبوبہ سورۂ یوسف را بلحن دلکش تلاوت میکرد۔ ہمہ بے اختیار بگریہ می آمدند۔ زمانیکہ آیۂ شریفۂ "فلما سمعت بمکرھن ارسلت الیھن متکاۃ وآتت کل واحدۃ منھن سکینا وقالت اخرج علیھن فلما رائینہ اکبرنہ وقطعن ایدیھن" میخواند مستمعین جلسا ان مات و مبہوت می ماندند کہ اگر کاردے بدست ایشاں دادے۔ ہر آیینہ دست از ترنج نشناختندے۔

در مصر مشہور خاص و عام بود قرائت محبوبہ۔ بہ خانم عجم طبع موزوں ہم داشت۔ گاہ گاہے مرثیہ و اشعار عربی و فارسی انشاد میکرد۔ امروز دیدم تکیہ ببالین کردہ گیسوہائے مانند بخت خود را پریشان نمودہ۔ با حالتیکہ از استماع گفتار او دل سنگ خارا آب میشد۔ بہ رفیقہ میگفت:۔

خواہر جان۔ اگر در دستم عنان اختیار را توانستی نگاہداشتن۔ ہرگز دیروز آں رسوائی را بار نیاوردے۔ و داغ بدنامی بناصیۂ خویش نہ نہادے۔ درد من کفایت میکند۔ زیادہ ازیں میفزائے وایں مربعات خواندہ و گریہ می نمود:۔

خواہر جان، ہرچہ تو میگوئی میدانم۔ از راہ جانسوزی و مہربانیست۔ من اگر درین ولایت یکنفر دوست معتمد از الی الحال داشتہ ام تو ہستی۔ ولے درین کار مسلوب الاختیار شدہ ام۔ عنان اختیار از دستم رہا گشتہ۔ بجز اینکہ خود را ہلاک و این سر در خاک پنہاں سازم۔ چارۂ خلاصی مفقود است۔

بی بی از عالم آگاہ شد من بعد از شرم سر بالا نتوانم کرد۔ آہ! آہ! چگونہ۔ گرفتار چنگ ملامت شدم۔
خدایا مرا حفظ کن۔ رفیقہ جان نوعے کن کہ من رفتہ ولی نعمت خود را بہ بینم۔

اگر از دست تو کار ے بر آید
کہ روزے محنتم از وے سر آید
پدر مانم نشاید کوتہی کرد
مرا باید دریں راہ ھمرہی کرد

اما شروط برا اینکہ بی بی ام درخانہ نباشد۔

حاجی مسعود گفت :۔ آقا میرزا یوسف کار بجائے سخت کشیدہ۔ دل من پریشان
و درہم شد ممکن است کہ حاجیہ خانم جائے برود تا محبوبہ را ببرم پیش آقا۔ اُو کہ خود را نمیداند۔
رقت مرا گرفتہ۔ دلم بحال دختر بسوخت۔

گفتم :۔ باید دو سہ روزے صبر کرد۔ بلکہ فردا بحکیم صالح آفندی بگویم۔ کہ اُو بگوید۔
بہتر اینست کہ محبوبہ نزد ابراہیم بیگ بماند و تیمار دارش باشد۔ حالا بحاجیہ خانم چیزے مگوئے۔
رفتم پیش ابراہیم بیگ۔ خوابیدہ بود۔ حاجیہ خوانم پایش را مالش میداد۔ قدرے
نشستہ بحاجیہ خانم عرض کردم۔ اگر اجازت شود نیم ساعت بگرمابہ روم۔ اذن داد۔ رفتہ برگشتم۔
چند نفر از احبا آمدہ خواہش کردند کہ حاجیہ خانم بیروں رفتہ ابراہیم بیگ را دیدن کنند۔

رفتیم نزد ابراہیم مانند آہوے بدام افتادہ۔ نگاہ حسرتانہ اش دل را پُر آزردے کرد
مہدی بیگ شاعر گفت :۔

وصل بشد ہجر ماند حیف کہ در باغ عشق
خار بہ پیری رسید گل بجوانی بمرد

اے واویلا ایں ابراہیم بیگ است! چہ نشانہ از و باقی ست! ہرگز من قبول
نمے کنم کہ بدیں نوع تغیر حال در انسان پیدا شود۔ پرسشہا کردند۔ جواب نشنیدند۔
مہدی بیگ گفت :۔ راستی من تاب دیدار ایں جوان را ندارم۔ خدا حافظ و برخاستہ
رفت ٭

آنشب را بروز آوردیم۔ ساعت چهار بود که آدم صالح آفندی رقعه آورده۔ نوشته بود۔ درساعت هشت۔ دوقتور۔ موسیو ولف۔ سرطبیب مریض خانهٔ انگلیس۔ موسیو هارون اسرائیلی وشیخ یوسف السید را وعده گرفته۔ خواهیم آمد۔

درساعت موعود دو کالسکه وارد و بخانه داخل شدند۔ بعد از صرف چائے۔ گفتند بروییم نزد ابراهیم بیگ۔ حاجیه خانم چادر بسر کرده۔ اطبا آمدند۔ اوّل از بنده ایضاحات خواستند۔ اجمالاً احوالات سفر را بیان کردم۔ از خودش جویائے حال شد جواب نشنیدند۔ دوقتور انگلیس گفت۔ تمام لباسش را بیرون آرید۔ حاجی مسعود جز زیر جامه همه لباسش را کند۔ هریکے جداگانه معائنه کرده۔ وگوش نهادند۔ با ذره بینی مخصوص گلو و دماغ وسائر اعضایش را نگاه کردند۔ ودرجه گذاشتند۔ نبض گرفتند۔

چهار نفر حکیم یک ساعت تمام مرا استنطاق کردند۔ که پدرش بچه مرض مرده ؟ ودر سلسلهٔ اینها چه گونه امراض واقعه میشود ؟ مادرش بچه مرض ها مبتلا گشته ؟ درکودکی خودش بیمار شده ؟ بیماریش چه بوده ؟ وچگونه ادویه خورده ؟ همه را بتفصیل جواب دادم۔ با زبان فرانسوی باهمدیگر مکالمه کرده۔ بون مون نمودند۔ من نفهمیدم۔ بالآخره مطلب معلوم شد که مانند اطبائے اسلامبول اینها هم چیزے نفهمیده۔

گفتند مادرش را بگو۔ بیاید۔ خانم آمد۔ موسیو هارون اسرائیلی ترکی خوب میدانست۔ گفت :۔ خانم نجیبه اچهم بگوئیم که اولاد شما بیماری ندارد۔ اگر بیمار بود ے۔ بدین حالت نیفتاد ے۔ درد را ما پیدا نکردیم۔ قلب سالم۔ جگر درست۔ حرارت معتدل۔ آنچه حکم آلت ذره بینی بود۔ از دهن و دماغ وگوشش۔ احشاء واعضائے اندرونی را دیدیم۔ تماماً درحالت صحت واعتدال۔ آلان که ما از مرض چیزے مشخص نه نمودیم۔ اگر بفرمائید هفتهٔ دیگر آمده باز معائنه کنیم۔ امروز را موسیو ولف چیزے مے نویسد۔ شب وروز دو دفعه بمالید۔ دوائے مشروبی هم خواهد نوشت۔ در هر شش ساعت دو فنجان بخورانید۔ وموے سرش را بتراشید۔ مشمع از دواخانه بیاورند۔ ترکرده بچسپانید۔ باید بهر حیله والتماس باشد سوپ نان پخته بدهید۔ بخورد۔ واگر چیز دیگر هم میل نماید۔ عیبے ندارد۔ بدهید۔ لکن از ترشی به پرهیز یاد۔

دواها را نوشته خواسته ام بروند. من بصالح آفندی گفتم:- مجوبه را هم ببینند. گفت

بگو حاضر باشد. رفته دیدم باز گریانست.

گفتم:- حکیم ها می آیند۔

گفت:- عموجان! مرا رسوا مکن. من ناخوشی که ندارم۔

گفتم:- اگر چنین میباشد چرا سه روز است. روزه گرفته. از گلویت قوت پایین نرفته۔

گفت:- امان. خیلم عموجان! مرا بسر آقام بگردان. حکیم را پیش من میاور. هر چه اصرار

کردم گفت خود را هلاک میکنم۔

گفتم:- صالح آفندی تنها بیاید؟ راضی شد

جواب آورده گفتم. صالح آفندی بماند. دیگران رفتند۔

شیخ یوسف السید از در برگشت. صالح آفندی را به قابینه کشیده مرا نیز صدا کردند.

رفتم. شیخ یوسف بصالح آفندی گفت:- چه میگوئی در حق ابراهیم بیگ؟

صالح گفت:- چهل سالست طبابت میکنم. این جور مرض ندیده و نشنیده ام. رجوع بکتب

عتیق و جدید کردم. چنین دردی نجستم۔

شیخ یوسف گفت:- من سی و دو سالست که طبابت می کنم. اگر چه امتحان من در هر اداره

صحیه در فن جدید بوده. ولی معتقد فن عتیق هستم. بسیار تجربه کرده و استفاده حاصل کرده ام. خصوصاً

در اینجا با این مرض مالیخولیا است. یا سودا. من میخواهم حکمت ابو علی سینا را در هر دو اینجا بکار برم. ببینم

هیچ فائده مترتب میشود یا نه؟ اگر این مرض را تشخیص کنم. دیوانه خواهم شد۔

صالح آفندی پرسید. کدام فن را با بال امتحان داری؟

گفت اگر یکی آنکه یک نفر از امرای بزرگ بمرض مالیخولیا مبتلا شد. مثل ابراهیم بیگ چیزی

نمی خورد و می داد میزد. که من گاوی ام. مرا بکشید. دلبیخ بکشید. دایما در دنبالش این بود. چندی

از تناول باز ماند. و حکما عاجز گشتند از علاج۔

علاء الدوله شیخ الرئیس را احضار نمودند. شیخ احوالات پرسید. پرستاران حالات مریض را بیان

کردند

شیخ گفت۔ بروید۔ بمریض بگوئید۔ خبر کردیم۔ قصاب بیاید۔ و ترا ذبح کند۔ مریض گفتہ ایشان دلشاد شد۔

بعد از ساعتے شیخ کارد و ساطور بدست گرفتہ با آواز بلند گفت۔ بُز کجاست۔ بیاورید۔ تا او را بکشم امیر خود مانند بُز صدا میکرد۔ یعنی اینجا ایم۔ خلاصہ امیر را آوردند۔ سہ چہار نفر دست و پایش را بستند۔ شیخ مانند قصاباں کارد را بساطور میکشد۔ و صدائے کارد بگوشش امیری رسید پس پائے بسینۂ امیر نہادہ۔ تہیگاہ و کفل امیر را مانند قصاباں دست میزد۔ را نہایش را ملاحظہ مے کرد۔ تا اینکہ دست باز داشتہ گفت "این بُز بسیار لاغر است" قابل کشتن نیست۔ علفش بدہید۔ تا یکسا ہفتہ فربہ شود۔ آں وقت اُو را بکشم۔ بعد دست و پایش را گشادند۔

ابو علی گفت:۔ حالا ہر چہ بدہید خواہد خورد و بامید کشتہ شدن۔ حقیقتاً ہر چہ پیشش بردند۔ خوردہ۔ تا کم کم معالجہ شدہ شفا یافت۔

دیگرے تدبیرا و ست در عشق و سودا۔ اگر یقین شد کہ سودا دارد۔ باید اطمینان داد بخور تا بمقصود رسی این امراض با اکل و شرب ممکن نیست معالجہ شود۔ رائے من اینست۔ شما چہ صلاح مے دانید ؟

صالح آفندی گفت در ایں رائے و تدبیر شما اگر نفع نباشد ہیچ وجہ من الوجوہ ضرر در آں ملحوظ نیست۔ البتہ تجربۂ عمل بے زباں کہ در عمل آں ہم سود سے ملاحظہ شود اولیٰ تر است۔

بعد شیخ یوسف البہدمن گفت۔ آقا یوسف در مصر ایں جوان با کسے از طائفہ نسوان سرو کار داشت ؟ گفتم ؎

ہمہ عالم گواہ عصمت اوست

حاشا ثم حاشا! اگر ایں گمان در حق اُو خطا است۔

گفت۔ در ایران ہنگام ایاب و ذہاب در منازلے کہ نزول مے کردید و یا با کسانیکہ دیدہ باز دید داشتید از زن و دختر یکے برخورد۔ کہ دلبستگی بہم رساند۔

گفتم۔ ابداً

گفت۔ ایں را دعا نکنید۔ تو مرد پیر و اُو جوان است۔ با تو ہمراز نمیشود۔

گفتم۔ ابداً در ایں خیالات نبود۔ و ایں احتمالات در حق اُو فاسد است۔

شیخ یوسف چنیں گفت۔ ولیعہد عزالدولہ بیمار شد۔ عموم اطبا از معالجۂ او عاجز آمد۔ عاقبت شیخ الرئیس را خبر دادند۔ شیخ استنباط آثار عشق در او کردہ۔ خلوت نمودہ۔ یک نفر کہ عموم محلات و خانہ ہائے شہر را باسم میدانست آوردہ پہلوئے مریض نشاند۔ و خود نبض مریض را گرفتہ۔ با آں شخص بنائے صحبت گذاشت۔ و محلات و خانہ ہائے شہر را یگاں یگاں بشمار آورد۔ تا فہمید کہ در فلاں محلّہ و فلاں خانہ بفلاں دختر عشق ورزیدہ۔ بعزالدولہ خبر داد۔ تا مقصود حاصل شد صحت یافت۔

حالا نزد ابراہیم بیگ رویم۔ از مصر کہ بیروں رفتہ۔ ہر شہر و قصبہ و دہکدہ کہ دیدہ و منزل کردہ اید یگاں یگاں بشمادہد۔ شاید چیزے دستگیر شود و مقصود حاصل گردد۔ رفتیم پیش ابراہیم بیگ صالح آفندی در گوشہ نہاں شد۔ شیخ یوسف السید نبض بیمار را گرفتہ از من چنین سوال کرد۔

یوسف آقا! شما دریں سفر از کدام طریق رفتید؟ و کجا ہا را دیدہ و سیر و تماشا کردید؟

گفتم ازیں جا با راہ آہن باسکندریہ۔ و از آنجا باکشتی باسلامبول۔ و از اسلامبول ہم باکشتی بباطوم و از باطوم باتشمند فر بتفلیس۔ و از آنجا باکشتی بسواحل وقت و ماژندراں و عشق آباد تا داخل خاک ایران شدیم۔

یکبار شیخ یوسف فریاد کرد۔ مقصود حاصل گشت۔ درد را پیدا کردم۔ بعد را بگو؟

یگاں یگاں از مشہد۔ سبزوار۔ نیشاپور۔ سمنان۔ دامغان۔ شاہرود۔ طہران۔ قزوین۔ زنجان۔ تبریز۔ اردبیل۔ مراغہ۔ نبات۔ مرند تا کنار ارس یک یک شہر ہا و قصبہ ہا و دہکدہ از ہر جا کہ عبور و مرور کردہ بودیم۔ تمام را برشمردم۔ بعد روسیہ را تا باطوم و از آنجا باسلامبول و مصر و السلام۔

گفت سبحان اللہ ایران سوائے اینکہ کل ممالک محجماں است۔ ایران نام شہر ہم ہست؟

گفتم خیر؟

پرسید۔ باید شد البتہ در استخراج و استنباط من اشتباہے نشدہ۔

گفتم استنباط شما درست و ابداً سہو و خطائے ندارد۔ ماشا اللہ باین درد ایں ابنوا را ہماں نام ایران انداختہ۔

گفت۔ یعنی چہ؟ ایران نام انسان ہست؟

گفتم - خیر حکیم باشی - این جوان غیور عاشق مملکت ایرانست -
رفت معشوق خود را بہ بیند - از دیدار او فرحناک و شادمان شود - بعد از وصلت قضیہ
برعکس نتیجہ داد - بعضے بیرونقی و پریشان حالی ولایات بطبع نیک خواہش ناگوار آمدہ - از کثرت غصہ
اندوہ خود را باین حالت انداختہ است -

گفت نفہمیدم بیرونقی و پریشان حالیٔ ولایات را ؟

گفتم - یعنی نظم و نظام و انتظام و قانونے درکار نیست - این افکار را در دل مستحکم کردہ -
تا اینکہ از جہت ہمین فقرہ با یک نفر از بزرگان منازعہ کردہ - حدت و غیظ غلبہ نمودہ - از آن وقت
باین بلیہ مبتلا گشت -

حکیم گفت - در این صورت من سہو نکردہ ام - عشق اوہام جسم باسم - با وجود یا بوجود
تفاوت نمی کند - اینہا تفصیل دارد - وقت نداریم - مختصرش اینست کہ حکما افراط محبت را عشق خوانند -
و آن ہر دو قسم است -

قسمے فطری - یعنی خلقتی و ذاتی است - و این عشق در تمام کائنات و موجودات - خواہ فلکیات و
خواہ عناصر کہ بمقتضاے طبع جاذب و مجذوب یکدیگرند موجود است -

قسم دیگر - عشق کسبی است و در حیوان و انسان یافت می شود - و منشاء این عشق لذت است
یعنی از ادراک ملایم - و از حالتے کہ در اعتدال مزاج بہم رسد حاصل می شود - و این عشق کسبی خارج از دو قسم
نیست - یا اینست کہ از قوۂ تحریک است و یا قوۂ ادراک - آنکہ از قوۂ تحریک است جسمانیش خوانند - چون
میل بغذا و شوق بمآکل و مشارب و غیرہ - و آنکہ ادراکیست روحانیش گویند - چون شوق بنظر در حقایق امور
و تمیز حسن و قبح و غیرہ - اما آنکہ روحانیست یا بالذات است یا بالعرض - اما آنکہ بالذاتست عشق حقیقی -
چون محبت اہل حق و روحانیان کہ موجد خود را طالبند - و آثار صنع او را مائل - و این عشق را منفعت بالذات
نہ بالعرض - و اما آنکہ بالعرض است عشق مجازی است - مانند محبت اہل ہوش بہ نسوان و اولاد و اعمار
و آثار و غیرہ -

در ہر صورت محبت مفرط عشق و شدت عشق و غلبۂ احد العناصر کہ اساس حیاتیۂ انسانست
ضعف اعتدال را سبب می شود و تہلکہ است - علاج و رفع آن سوائے کامیابی بمعشوق محال است -

پس صحت ایں بستہ بحصول آرزوے آں ست۔

ایں قدر باطن من خطانہ رفتہ۔ در ایں صورت معالجۂ ایں بستہ بحصول نظم و قانون بر ایست وقتیکہ در ایران نظم و قانون مساوات گذاشتند اینہم بدوں معالجہ روئے بہ بہبودی خواہد گذاشت۔ والا فلا۔

اینقدر بشما بسپارم۔ از ایران اخبارات خوش برسد۔ در پیش او مذاکرہ نمایند کہ بشنود۔ وخبرہائے بد را پنہاں دارید۔ کہ دفعتاً بقلب زدہ ہلاکش میکند۔ واگر خواہید غذائے بخورانید از آنکس کہ ممنون است وآنچہ معشوق او را بیاد آورد مانند علاء الدولہ تمہید نمودہ باُمید استقبال بخورانید خدا حافظ گفت ورفت۔

صالح آفندی ماند۔ رفتیم پیش محبوبہ۔ احوال پرسی کرد۔ من درد محبوبہ را الحکیم کما ہو حقہ حالی کردہ بودم۔ سوال کرد چہ خوردہ؟ جواب نداد۔

گفتم سہ روز است باندرون ایں دختر طعام وشراب نرفتہ۔

گفت۔ بہ بہ تو نخور از حال بیفت۔ وآقایت ہم آنجا بے پرستار بماند۔ ماشاء اللہ کار ہا در نظام است۔ اولاً تو بخور قوت پیدا کردہ پرستاری وخدمت آقایت را بکن۔ مے بینی بیچارہ مادرش پیر و ناتوان است۔ بجہتہ پرستاری مریض آدم توانا لازم است۔ غیر از تو کہ بتواند خدمت شائستہ کند؟ کہ انشاء اللہ چند روزہ صحت یابد۔ آخر بہ بیں خواہر ابراہیم بیگ بشما چہ قدر مہربانی وخدمت میکند۔ تو ہم باید بخاطر ایشاں قوت حاصل کردہ بابراہیم بیگ خدمت نمائی۔

چہار شیشۂ شربت نوشت کہ ہر روز باید یکے را بنوشی۔ تا بکلی رفع نقاہت گردد۔ بیروں آمد۔ خواست از حاجیہ خانم خدا حافظ کند۔

گفت۔ خانم در اینجا مریض وبیماری ہست۔ اگرچہ حکیماں وعدہ کردند کہ بیایند۔ لکن شیخ یوسف السید حکیم مجرب وباوقوف است۔ بندہ حق القدم ایشاں را دادہ بجائے شما نوشتم۔ شما ایں قدر سعی بکنید کہ ابراہیم بیگ غذا بخورد۔ ودیگر محبوبہ را برائے پرستاری ابراہیم بیگ از روئے مصلحت تعین فرمائید۔ گاہے ہمشیرہ اش وگاہے محبوبہ معاون شما باشند۔ البتہ ایں عرض بندہ را قبول فرمائید۔

حاجیہ خانم گفت ۔ امر حکیم را اطاعت باید نمود ۔ کہ قرین بصلاح است ۔ حکیم رفت ۔
حاجیہ خانم آمد ۔ از پُشت در صدا کرد ۔ مجوبہ! بجہت چہ سہ روز است خود را در اینجا حبس کردہ؟
بیقین نماز ہم نخواندہ باشی ۔ برخیز ۔ نماز بگذار ۔ من بالا کار دارم ۔ سکینہ در مطبخ ۔ ابراہیم تنہا ست اُو را
تنہا مگذار ۔

حاجیہ خانم رفت بالا ۔ من آہستہ درِ منزلِ مجوبہ را باز کردہ دیدم ۔ در بستر سر بدیوار
نہادہ گریہ میکند ۔

گفتم ۔ مجُوبہ! نشنیدی بی بی ات چہ گفت؟

گفت شنیدم ۔ چہ خاک بر سر کنم؟

گفتم مجُوبہ این قدر بدان کہ من عموِ و پدر معنوئی شمایم ۔ و خود ہم پیر ۔ دُنیا دیدۂ تجربت
آموزدہ ہستم ۔ من امروز بشما صراحتاً میگویم ۔ ہر درد در دل داشتہ باشی از من پنہاں مدار ۔ اگر درد
خود را بدل بنھفتی ۔ غصۂ مرگ بشوی ۔ البتہ دل خوشدار و از خدمت آقایت تغافل روا مدار ۔
حاجیہ خانم خدمت اُو را بشما محول فرمودہ ۔ دائماً با نشاط تمام بخور و بنوش و با آقایت ہم بخوران و بنوشان
و دعا کن ۔ خدا صحت دہد و شما را بخت یاری کند ۔ واکنون نماز گذاردہ خدمتِ آقایت بشتاب ۔ بکن
حالت مجوبہ از روز نگراف تاکنوں بدتر از حال ابراہیم بیگ شدہ ۔ گویا از حیات رمقے باقی ماندہ ۔
مانند ابیسے کہ مستعد بارندگی باشد برخاستہ ۔

گفت ۔ عمو جان! اوّل مرا آنجا ببر ۔ بعد نماز بگذارم ۔ نماز بحضور قلب جائز نیست ۔
این را گفت و دستم را بوسید ۔

مجوبہ کجا؟ دست بوسئی من کجا؟ نہ در اُو چناں شرم و نہ در من چنیں دست محترم ۔ خیلے
رحم آمد ۔ بلے گفتہ اند ؎

عشق آمد لا ابالی اتقوا عشق آمد عقل دُور اندیش کو؟

گفتم بعد ازیں چنیں مخجل بکن ۔ اگر چہ پیرو در مقام پدر تو ہستم وِلے باطناً خود را چاکر
و شما را ولی نعمت من ہستید ۔ بیا فرزند ۔ بیا بروِیم ۔
در را گشادہ داخل اطاق گشتم ۔ اللہ ۔ اللہ ۔ از آندم کہ مجوبہ داخل اطاق شُدہ

سلام دادہ، باکمال ادب وشرم وحجاب ایستادہ - جوابے نشنیدہ - پیش رفتہ گفت - یامولائی!
یاحبیبی!!
گریاں ونالاں خودرا انداخت در بستر ابراہیم بیگ - پا ہائے او بغل کشیدہ گفت -
یامولائی یا قوت قلبی سے

تا کے زغمت چو شمع سوزاں باشم
در آتش عشق تو فروزاں باشم
تا چند در انتظار تو آئنہ وار
سر تا بقدم دیدۂ گریاں باشم

آقا جان جاریۂ کمترینہ ات نہ ماہ چشم براہ ایران دوخت - و در انتظار نشست -
کہ ترا با نیحال مشاہدہ کند - کو کلام دلجوئیت؟ کو عنبرین گیسوئیت؟ قد صنوبرت چرا خمید؟ از کجا
خار غم بپایت خلید؟ از چہ رہگذر فلک کج مدار خاک مصیبت ہا برسرم ریخت؟
ابراہیم بیگ نگاہ مظلومانہ کردہ گفت "یا حق یا مدد" (این مخفی نماند کہ تکلم ابراہیم بیگ
جہت شنیدن نام ایران بود)
محبوبہ پا ہائے مولائے خود را برکشیدہ - بوسیدہ - بوئیدہ وگفت مولائی! کمینہ
کنیزت حاضر است - ہر خدمتے داری بفرمائے - بعد برخاستہ دور ابراہیم بیگ گردیدہ گفت -
" خداوندا مرا تصدق مولایم گرداں - وہر درد وبلائیکہ وارد بر جان من نہ - خدایا مرا
بے مولایم زندگی مباد"
گفتم - محبوبہ! بس است - وقت نماز میگذرد - برو نماز بخواں - زیادہ اذیت مکن - بعد
نماز با حضور قلب دعا کن - انشا اللہ دعائے تو مستجاب خواہد شد -
ازاں بعد بمسعود گفتم "برو بہ حاجیہ خانم عرض کنم - نماز مغرب وعشا را آنجا بگذارد -
وقدرے دیر تشریف بیاورد -
محبوبہ رفت وضو گرفت کہ در منزل خود نماز بخواند - من نزد بیمار نشستہ - بواش بواش
پا ہایش را می مالیدم - نماز محبوبہ طول کشید - خیال کردم شاید باز غش کردہ - آہستہ رفتہ پیش دیدم

درمناجات با قاضی الحاجاتست - میگوید -

"خداوندا! رحیما! کردگارا! خودآگاهی که این کنیز کمینه ات را با لطافت بلانهایۀ خود در عزّت پرورش دادی - وحال آنکه چند یک طفل صغیر اسیر - بیکس و اقربائی نبودم - ہمہ امید و مجتبای ریم وابستہ با نیجوان باغیرت وحمیّت است - اگر او را اجل موعود فرارسیده - کمینه برضا و رغبت طیب خواطر باقی عمر را باو بخشیده - خویشتن را تصدق وے نمودم -

اے رحیم کارساز و اے معبود بنده نواز! تو میدانی که بے او زندگی بر من حرام است -

تو قاضی الحاجات و مجیب الدعواتی ؎

اے جملہ بیکسان عالم را کس ‌ ‌ یکجو کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و تو بیکسان را یاری ‌ ‌ از لطف بفریاد من بیکس رس

درین اثنا دق الباب کرده گفتم - خانم تشریف بیاورید - من میروم - در این بین حاجی مسعود آمد

گفت - میرزا عباس با یک نفر که نمی شناسم آمده -

گفتم - بروند اطاق منهم می آیم - ہمینکه رفتم - میرزا عباس بگوشم گفت - این عرب را میگویند از دعانویسان مجرّب است - ابراہیم بیگ را دیده - دعائے بنویسد - شاید موثر افتد -

گفتم - عیب ندارد - نشسته قهوه خوردند - بعد رفتیم -

بمجوبه گفتم - برو منزل خود - مهمان آمده - بعداز بیرون شدن محجوبه - ایشان داخل شدند -

عرب قدرے دعا واذکار خفی خوانده با براہیم بیگ دمید - پس دعائے نوشته که بپارچه سبز بدوزند و بر بازوئے راستش به بندند - انشاء اللہ معجلاً شفا خواہد یافت -

برخاسته بیرون آمدیم - تا دم در مشایعت کرده - برگشته دیدم حاجی مسعود بتعجیل از پئے ایشان میدود - صدا کردم باین عجله کجا میروی؟ مجوبه خانم ظاهراً در دستمال چند غروشه بجهت نیاز دعائے عرب لبسته - میروم او بدہم -

گفتم میرزا عباس حق او را خواہد داد - دستمال را باز کرده دیدم سه لیرۀ انگلیسی

یک حلقهٔ انگشتر الماس بر لیان که مرحوم حاجی به بیست و پنج لیره خریده بود بسته - گویا محبوبه از
هول جان چنان تصور کرده که نیاز دعا هر قدر بیشتر باشد آنقدر دعا سریع التاثیر و مفید تر میشود -

بحاجی مسعود گفتم - بگو دادم - و نجیب خود گذاشته - سپردم که محبوبه از قراریکه معلوم میشود -
من بعد ازیں دیوانگی ها زیاد خواهد کرد - تو هر چه بده بفقرا و سادات به بخش - بیار بمن نشان بده و با
بحاجیه خانم بگو -

شب شد - من چند روز راست - نخوابیده رفتم بخوابم - ناگاه محبوبه با نشاط تمام آمد -

گفت عمو جان - مژده .

گفتم - چه خبر است .

گفت - چهار پیاله شیر دادم - خورد -

گفتم - تو چه طور ؟ هیچ چیز خوردی ؟

گفت - اے والله - اوّل من خورده - دید که من میخوردم - آں هم میل کرد -

گفتم - البته غذائے شما قوت اوست - و غذائے او قوت شما - بارک الله - باید خورد و
خوراند - پرسیدم - خوابید ؟

گفت - آرے - بی بی هم خوابید - اما من یک دقیقه نمیتوانم بخوابم - ابداً خوابم نمی آید - عموجان
با آشپز بگوئید قدرے شیر برنج بپزد - من بخورم - شاید به آقا هم بخورانم -

گفتم - عیب ندارد - رفتم پیش بیمار - دیدم خوابست - بنظرم حالش بهتر از دیروز آمد -
حاجیه خانم بسکینه گفت - آشپز را بگو شیر برنج درست کند - وقت ناهار رسید - ظرفے هم شیر برنج
گذاشته بود - من هم نشستم -

محبوبه ابراهیم بیگ را تکیه بر متکا داد - بیچاره میخواهد قاشق را بدست ابراهیم بیگ بدهد
نمیتواند بگیرد خود دست او را مانند بچهٔ یک ساله با قاشق گرفته - دست او هم می لرزید - میخواست
ببرد در دهنش گذارد - نمیتوانست - گاہے نیم قاشق خود میخورد گویا میخواست باو بفهماند که تو هم اینطور بخور

محبوبه مانند گل سرخ افروخته - و عرق بر جبینش مانند مروارید نشسته - و قطره قطره اشک
از گوشهٔ چشمانش میچکید - و بدنش مانند بید مے لرزید - دخترے چناں محجوب گویا شرم و حیا را بالمره

فراموش کرده -

حاجیه خانم رقت نموده - هم اشک میریخت - وهم تبسم کنان نگاه مے کرد - مبهوت و متحیر سیر عالم محبت محبوبه را می نمود - این دختر بیچاره تمام هوش و حواسش در این بود - که یک قاشوق شیر برنج باو بخوراند - اگر در آن حال محبوبه را آتش میزدندے - و یا بدنش را ریز ریز مے کردندے - حس نمے کرد -

مے گفت - آقاجان بخورید - در ایران شیر برنج نخورده اید ؟ محبوبه زود قاشوق را میان لبانِ ابراهیم گذاشت - ابراهیم لب ها را باز کرده گفت "یا حق یا مدد" و شیر برنج را خورد - محبوبه زود زود قاشوق را بدهن او میگذاشت - تا پنج و شش قاشوق را باو خورانید - چنان مسرور و فرحناک شد که گویا سردار با غیرت و شجاعتے قلعۂ دشمن را فتح کرده - جد و جهد تمام بعمل مے آورد - و بمن اشاره مے کرد - من تبسم کنان گفتم "دستمال بیار - دهنش را پاک کن"

ابراهیم بیگ خیره خیره بروئے محبوبه نگاه مے کرد - و گاہے بروے مادرش بنگریست -

بالجمله - جا داشت که بمسرت خوراندن شیر برنج - محبوبه این روز را "عید شیر برنج" قرار دهد - و هرساله در این روز شادمانیها نماید - اما ندانسته بود که موید و مفتح دهانِ ابراهیم بیگ همان نام ایران بود - که چهار پنج قاشوق هم خورد - بعد هرچه کرد که دیگر بخورد - نخورد - گویا محبوبه خیلے از اقبال خود ممنون و متشکر بود - آمده دست حاجیه خانم را بوسید -

من دیدم دیگر خودداری نمیتوانم کرد - آمده در منزل خویش نیم ساعت گریه نمودم - امروز فهمیدم که عالم محبوبه چه عالم است -

بارے دو ساعت از شب رفته میرزا عباس و حاجی محسن آقا و حاجی ...... تبریزی آمده - احوال پرسیدند - گفتم بحمدالله بیماران امروز بهتر است -

گفتند - بریم نزد ابراهیم بیگ ؟

گفتم - بگذارید راحت شود - خانمها هم آنجا بنشینند -

رفتیم کابینه - بعد از صحبتهائے متفرقه حاجی محسن آقا گفت "خوب نقل نما - احوالات سفر را به بینیم - چه کشیدید ؟ و چه شنیدید ؟ و چه دیدید ؟

گفتم۔ پریروز عرض کردم کہ مختصراً بد گذشت۔ در مشہد مقدس التماس کردم برگردیم۔ مآل این سفر را بنظرم خوب نمی آید۔ بدش آمد۔ میترسیدم کہ سلامت بہ مصر نرسد۔ بعد صد شکر کہ بدن خشک و نیم جان اُو را آوردہ۔ بمادرش تسلیم نمودم۔ در طهران کونک کاری کہ دہ از بندہ پنہان داشتہ بود۔ چنانچہ عرض کردم این واقعہ را اسلامبول در سیاحت نامہ خواندہ مطلع شدم۔ بدبخت حاجی خان سبب این نا ملائمات شدہ بود۔

میرزا عباس پُرسید۔ حقیقت حاجی خان کیست؟ پریروز ہم گفتی کہ شما میشناسید۔

گفتم۔ آرے میشناسیم۔ حاجی خان یعنی حاجی خان۔ حاجی خان۔ این حاجی خان یعنی سرہنگ ایران۔ صاحب دو نشان۔ صلوٰۃ بفرستید۔

گفتند۔ یوسف! بس است از عادت قدیمت دست بر نداشتہ۔ بگو بہ بینم کیست؟

گفتم۔ صلوٰۃ دوم را بلند تر از این بفرستید۔ حاجی خان۔ ہمان حاجی خان یعنی مُلّا محمد علی کونکول چند سال پیش با حاجی جعفر آقائے تبریزی و سہ نفر دیگر آمدہ بودند۔ و چہار روز مہمان حاجی مرحوم شدند۔

گفتند۔ بابا۔ کدام محمد علی؟

گفتم۔ آن کوتاہ قد و نبود بیعار۔ کہ می جہید اینجا۔ می نشست آنجا۔ آن ہرزہ گوے۔ ہذیان سنج نبود؟

گفتند۔ آرے شناختیم۔ ہمان ہرزہ گوئے۔ اُو را بجائے رساندہ۔

گفتم۔ آرے بما ز باز احترام نمود۔ و مہمان کرد۔ حالا صاحب نشان و لقب خانی شدہ۔ بیگ در سیاحتنامہ اسباب ملاقات اُو را نوشتہ۔ اُو این بیچارہ را بخانہ وزیر فرستادہ زدندش۔ عبا و ساقتش را بردند۔ من ابداً مطلع نشدہ بودم۔

گفتند۔ عجب عالم است؟

گفتم۔ بلے عجب بالاتر از عالم است۔ تنہا یک حاجی خان نیست۔ مسخرہ و ہذیان گوے امثال اُو خیلے ہستند۔ از مطربان و رقاصان ہم خیلے ہستند۔ کہ نفوذ کلمہ و قول شان در نزد امرا و وزرا پیش رفت دارد۔ تماماً ماشاء اللہ لقب خانی و منصبی دارند۔ ہر یک صاحب تنخواہ کلی شدہ

وعلاوہ پنجاہ نفر راہم یکے از آنہا حمایہ میکند۔ یعنی بعبارۂ قولچو ماقانہ بحقوق فقرا و ضعفاء تجاوز میکنند۔ لطف اینجاست کہ موافق دلخواہ خود را امیر وند و بہر کس ہم از دست آنہا تظلم شود اعتنا نمی کنند۔

بیگ حاجی خان را فوری شناخت۔ من ہم بحالات بعضے مطلع گشتم۔ ولے مانع شدم از اخبار مشہدی حسن بابراہیم بیگ۔ حتّٰی از جنابان معم ہم مسخرۂ امراء و وزرا ہستند۔

بندہ اکثر با مشہدی حسن بہ سیر چارسو و بازار مے رفتم۔ روزے بغتتاً شخص معمم عجیب الشکل با ہیکل غریب و ہیولائے مہیب دیدم۔ کمر باز و شکم گشادہ۔ باناف بزرگے مانند کدو بیروں آمدہ۔ زیر جامع سفید۔ پاچہ گشادہ پوشیدہ۔ و از زیر شکم بستہ۔ و بند زیر جامہ را تا زانو آویختہ۔ و نفش را از زیر پیراہن بشکم بردہ۔ خاش خاش میخراشید۔ و خود بخود از دماغ خویش سورنا میبرد۔ من خیرہ خیرہ نگاہ باو کردہ۔ متحیرانہ پرسیدم۔ ایں مرد لاابالی کیست؟

مشہدی حسن گفت۔ درست شکل و شمائل و قوارۂ اُو را نگاہ کن۔

گفتم۔ آخر بگو۔ ببینم۔ ایں دیو صورت۔ زشت سیرت۔ کیست؟

گفت۔ بابا۔ آہستہ باش کہ شخص اوّل ایران است۔ بیا بردیم قہوہ خانہ۔ برائے تو نقل میکنم۔ کم کم رفتیم قہوہ خانہ۔

مشہدی حسن گفت۔ ایں شخص رفیق شفیق و ہمقطار حاجی خانِ ماست۔ ولے ایں اہم بدانکہ حاجی خان غیر ازیں از کسے دیگر دریں شہر حساب نمیبرد

گفتم چہ کارہ است۔

گفت۔ ہزلہ گوئے عجیب و مسخرہ و مقلد غریبے است۔ بصدر اعظم و وزرا حرف زشت و فحش میگوید۔ ہمہ قاہ قاہ میخندند۔ بالاتر آنکہ بحرف بدگفتن از آنہا پول مے گیرد۔ بقدر سی ہزار تومان ثروت پیدا کردہ۔ روضہ خوانی میکند۔ تکیہ دارد۔ از امرا پول مے گیرد۔ بفقرا میدہد۔ یعنی روزا سی و چہل تومان از آنہا مے گیرد و پنج شش تومان را ہزار دینار بفقرا میدہد۔ و باقی را در جیب خود مے برد۔ و اسم مبارکش شیخ شیپور است۔ ہمہ اُو را بشناسند۔ در نزد ہمہ کس گستاخ است۔ حتّٰی یک وقت شنیدم بقبلۂ عالم ہم گستاخی کردہ۔ ناسزائے گفتہ بود۔ فوراً امر بقتلش فرمودند۔ گریختہ در مقبرۂ حضرت شاہ عبد العظیم بست نشست۔ ہمہ وزرا و امرا التماس کردند۔ شاہ ہم عفو فرمود۔ و از بست بیروں آمد شیوہ ہائیکہ

ایں مرد دارد احدے از مقلدان و ہرلہ گویان ایں شہر ندارد۔ اولاً کم و بیش مثل الحمار یحمل اسفاراً علم خوانده۔

ثانیاً مانند خرعرعر میکند۔ بقسمے کہ اگر کسے آواز عرعر اُورا بشنود و درویش را نہ بیند گمان میکند خر واقعی است۔

ثالثاً تقلید شتر و گوسفند و گربہ و سگ را بنوعے در می آورد کہ ابداً فرق از اصل نمیتوان گذارد۔ و کسے تشخیص اصل و نقل را نمیدہد۔ بالاتر از ہمہ اینہا تسخیر احمق ہم دارد۔ جمیع اعیان و وزرائے شیفتہ ہمیں صفات خود کردہ۔ از برکت چنیں اسباب بابرکت رزق خوردہ و مداخل میکند و ادائے سی ہزار تومان گشتہ۔ ایں دست حساب بود جہ مالیات ایران و ایں است تہذیب اخلاق مردم طہران۔ خصوصاً وزرا و اعیان خاصہ شہزادگان و درباریان ایران۔

بیچارہ حاجی خان ما از یں شیوہ ہا ملالی باشد۔ اینست کہ رقابت با اُو دارد۔ مگر مقابلہ با وے نمی تواند کرد لہذا با کمال تملق با اُو راہ میرود۔ وے منتظر فرصت است۔ چنانچہ روزے بمن گفت۔ مشہدی حسن! چارۂ ایں شیخ شیپور را باید کرد۔

گفتم۔ حاجی خان تو کہ اسباب و آلۂ شاپ و شوپ نداری۔

گفت۔ نہ بابا۔ شہرت اُو تمام از ایں ہست۔ اُو بجہت پول دادن بفقرا و درا ویش شہرت کردہ۔ تو ہم بعضے کسان کہ میروند و ایں ہبا ہو ہا را در بازار می اندازند۔ بفرست بیایند پیش من۔ شاید من ہم بایں تدبیر کارے از پیش بتوانم برد۔

منہم بعضے از درا ویش و شبادان و بنگیان لا ابالی و الواطِ بے سروپا را نزد اُو فرستادم بیچارہ تقریباً نود تومان رفتہ رفتہ بداں جور اشخاص احسانات رہائی کرد۔

روزے بمن رسید۔ در چہار سوق و بازار از احسان و انعام و جود و سخائے من گفتگوئے ہست گفتم۔ چیزے نشنیدم۔ اُو ہم ترک ایں تدبیر با تدبیر را نمود۔

بارے ایں گونہ معمم ہائے ننگ نوع ہر رنگ و ہر جنس کہ ہستند القاب باشکوہ دارند۔ چنانچہ روزے یکے را مشہدی حسن نشان داد و گفت۔ ایں شمشیر الذاکرین است۔ آلان میرود منبر روضہ میخواند شب کہ شد میرود در مجلس امرا مسخرگی مینماید۔ لباس او قات تنہا نش را کند شمع کافوری

بہرجا بذرش کردہ روشن بینمائید۔ صنعتش این است کہ تیز میدہد وشمع را بہواے پراند۔ و بعدہ کہ بگوئید گوز فندقے میدہد۔ حاجی تبریزی گفت۔ یُوسف آقا راست بگو بہ بینم۔ در تبریز ہم ازین قسم ہرزگی ہا دیدی ؟

گفتم۔ اگرچہ از آنہا این قسم حرکات رذیلۂ کثیفہ ندیدم لکن اہل دہبۂ کہ میگفتند دیدم۔

حاجی گفت۔ نہ۔ آنہا را با اینہا قیاس نمیتوان کرد۔ آنہا شوخی و مزاح میکنند۔

گفتم۔ حاجی جان ببخشید۔ در خانۂ شما بما خیلے خوش گذشت۔ برادر شما زیاد بما محبّت و مہربانی کرد۔ و من بسیار ممنون و تشکرم۔ لہذا خجلت میکشم ہمہ چیز را بگویم۔ والّا نقایص بیشتر از اینہاست۔

علناً من دیدم کہ اہل دہبہ بدین و آئین توہین میکنند۔ اگر آنچہ من دیدم ابراہیم بیگ میدید قطعاً ہنگامہ برپاے کرد۔ و دعواے راہ می انداخت کہ خجلت و صدمہ اش بہ برادر شما عاید مے شد۔

حاجی گفت۔ مرگ من۔ بگو چہ دیدی ؟

گفتم روزے ابراہیم بیگ با برادر شما رفتہ بودند بیرون منہم با میرزا ئے شما از حجرہ بیرون آمدہ۔ خواستیم بگردش رویم۔ از دم مسجدے گذشتیم۔ میرزا حبیب منشی شما گفت میل داری برویم مسجد ؟

گفتم۔ چہ عیب دارد ؟

ہر دیدنی برائے ندیدن بود ضرور

من وضع مساجد تبریز را ندیدہ ام۔ رفتہ نشستیم۔ کم کم مردم جمع شد۔ بہ محضیکہ دہن باز کرد۔ الحمد للہ گوید۔ تقریباً دویست نفر بآواز بلند گفتند۔ اللّٰہم صل علیٰ...... مُلّا خواست ربّ العالمین گوید۔ باز بطریق اوّل صلوٰۃ فرستادند۔ خواست بسم اللہ گوید۔ باز صدائے صلوٰۃ بلند شد من متحیّر با طراف خود نگاہ مے کردم کہ یعنی چہ ؟ واعظ میخواہد دہان بگشاید صدائے صلوٰتش منع میکند۔ یک کلمہ نگفتہ مردم پنج صلوٰۃ مے فرستند۔ درست نگاہ کردہ دیدم۔ ہمہ میخندند۔ درا ثنا بغتۃً چہار نفر چہار پایۂ منبر را گرفتہ آوردند۔ میان مسجد گذاشتہ۔ بآواز بلند فریاد زدند۔

"آقا چوں صدائے شما را ہمہ کس نمی شنید و بے فیض می ماند - خوب است درینجا قرار گیرید - از میرزا متحیرانہ پرسیدم - اینچہ ہنگامہ است ؟

گفت - اہل دیہ اند - گویا مسجد را بسرمن زوند -

گفتم - باشد - برویم - شماتت لائق اینجور عبادہ عبادت گاہ - این چہ مسلمانی است ؟ خانۂ خدا را صحنۂ تیاتور کردہ اند - یک نفر درمیان آنہا صاحب غیرت مسلمان حق پرست نیست - این چہ بے ناموسی ؟ این چہ حکومت شرعی ؟ واین چہ علما بازی ست ؟

اگر یک نفر از طلاب را یک حرف حسابی بدرشت گفتہ آید - میبرند و میزنند و میکشند کہ توہین شریعت شدہ - در خانۂ خدا در شہر شہیر مسلمانی و قبۃ الاسلام این قدر بے ادبی و گستاخی میکنند - احدے نمی پرسد کہ این چہ عمل قبیح است ؟ اگر درمیان ایشان یک نفر از پروتستانہا در لباس اسلام پیدا شود و بہ بیند - چہ خواہد گفت ؟ البتہ سعئ ایشان بیشتر خواہد شد کہ این گونہ ملت کم عقیدت بمذہب خود را بکیش و آئین خود بکشند -

درایں صورت بہ پیروان مذہب باب کہ درپئے ہمہ گونہ بہانہ جوئی اند - چہ ایراد توان کرد ؟ آیا نخواہند گفت کہ قدر و قیمت و شان و منزلت مذہب پاک حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ در نزد شما معلوم شد - کہ باین قسم در انظار خود ے و بیگانہ خوار و بے مقدار مینمائید - بلکہ اسباب مضحکہ و مسخرہ فراہم آوردہ اید - این وضع موعظہ - این نحو تعزیہ داری - این حرمت مسجد - جز این ثمر بخشد کہ روز بروز بدبیا تیرہ روزگاری گرفتار شویم ؎

گر مسلمانی ہمیں است کہ حافظ دارد

وائے گر از پئے امروز بود فردائے

"خسر الدنیا والآخرہ ذالک ہو الخسران المبین" خداوند بفریاد ما مسلمانان برسد و بر اسلام ترحم فرماید ؎

جمعیت کفر از پریشانئ ماست

آبادئ میخانہ ز ویرانئ ماست

اسلام بذات خود ندارد عیبے

ہر عیب کہ ہست از مسلمانئ ماست

حاجی۔ قاہ قاہ بخندید وے گفت۔ بگو یوسف آقا بگو۔ بہ بینم دیگر چہ دیدی ؟
گفتم۔ چہ بگویم تو خود بہتر میدانی۔ در مساجد و منابر ایران خصوصاً تبریز چہ فضیحت کاریہا میشود ؟ نمیدانند در چہ کارند ؟ اہالی مسجد را گویا مغازہ قرار دادہ، آخوندہا دکان فضل فروشئی خویشیں۔ ہمینکہ بیچارہ داخل مسجد شد۔ پنج ساعت تمام مانند اُشتر زانو بستہ باید بہ نشیند۔ دو نفر واعظ۔ چہار نفر روضہ خوان۔ یکدستہ شاگرد۔ یکے بالا میرود۔ دیگرے پائین می آید۔ اگر یک نفر از جالسین را باقتضائے طبیعت بشری تقاضائے پیش آید۔ یا کار فوتے برسد و بخواہد از جائے خود برخیزد۔ گویا از دین اسلام و شریعت ارتداد جستہ۔ با حقارت تمام از بالائے منبر داد میزند۔
"اے خبیث! مجلس را بہم مزن۔ یعنی بنشین و آنچہ بدہن من از نیک و بد۔ راست و دروغ می آید گوش دادہ۔ زشت و زیبائے مرا تصدیق کن و در آخر ہم آنچہ از نقد و جنس داری بمن احسان نمائی"
نہ خود تمیز دارند و نہ تمیزے در میان خلق دیدہ میشود کہ صدق را از کذب تشخیص دہد و حق را از باطل فرق گذارد۔
شما خود بہتر میدانید در تبریز معارف نیست۔ حکومت نیست عقل نیست۔ مروت و انصاف نیست۔ ہر مخرب دین و مذہب۔ یہودی بیرت۔ اسلام کسوت۔ ہزار سال پیش۔ ہر استبعادہائے عقلی و شرعی کہ شنیدہ در ورق پارۂ نوشتہ "کاللوح المنزل" قرار میدہند۔ و گمان شان این است یا ہمچو جلوہ میدہند۔ کہ "ہر کس اعتقاد بہ این خرافات نہ نماید کافر است۔ و از دین آئین بری" و ہیچ ملتفت نمیشوند چہ خیانت بزرگ با سلام و اسلامیان است کہ روضہ خوان ہائے بے سواد و ملا نما ہائے بے علم و عقل ہرچہ بگویند و تصدیق نکنی کافر میشوی۔ یک مُلک بدین بزرگی۔ کاسہ سرحوض باین بزرگی۔ در حوض ماہیان بدین بزرگی۔ چشمان ماہیان از یاقوت سُرخ باین بزرگی و بدین قیمت۔ ہر کس بہ آخوند پول دہد قسمت اُو خواہد شد۔
شک نیست کہ قدرت کاملۂ قادر متعال۔ زیادہ از آن و فزون از حد و بیان است۔ ولے دخل بر حقانیت و صداقت این گونہ خرافات ندارد۔
علمائے اعلام و فقہائے کرام رضوان اللہ علیہم و کثر اللہ امثالہم کہ احکام شریعت

مطهره و فروع دین که واجب بهر یک از مومن و مومنه و مسلم و مسلمه است بیان فرموده و عمل و اعتقاد برآں را واجب و ثواب و تارک آں را گنهگار و معاقب نوشته اند۔ با وجود ایں احکام و فرمایشات نبوی یعنی احادیث راظنی الصدور میفرمایند و هیچ یک را قطعی الصدور ندانسته اند۔

آخر ایں آخوند ہائے ما چه طور و به چه جرئیت نوشته ملّا بوهم علی را کاللوح المنزول داشته و اشعار فلاں شاعر را ثانی فرمائش امام پنداشته اند۔

اجر تعزیه داری حضرت سیّد الشهدا علیهم السلام زیاده از آنست که زبان وصف او تواند نمود۔ ولے ایں را هم از قول آنحضرت میگویند که هرکس از زبان من دروغے جعل نمایند و بگوید جفایش از جفائے شمر علیه اللعنه بر من کمتر نیست۔ ایں اخبارات کاذبه از زبان آئمه علیهم السلام از روات غیر معلوم مانند۔ محمد بن ابوزینب۔ ابوشاکر میمون و مغیرة بن سعید۔ مولی صالح بن عبدالقدون ازدی۔ علی بن حمل سمالی۔ یحییٰ بن زیاد عجز۔ حمل بن محفوظ و فلاں و فلاں و فلاں که تماماً عالماً و عامداً مخرب دین و آئین ما بوده اند برائے عوام و خواص بے آنکه شرم کنند میگویند۔

هرکس بشنود۔ میگوید۔ در بساط سیّد الشهدا چیزے نتواں گفت۔ تقصیر جسارت اینها ذمه رؤسائے ملّت و حکومت روحانی اُمّت است که هرکس دو ذرع تن زیب و یا یک شال کوسه بسر پیچید در منبر رسول جائے گزیده با حرئیت تمام کلام هر بے سروپائے را نسبت بفرمایشات گوهر انتظام آں پیشوائے مقتدیاں' واصدق الصادقین میدهد۔ اهالی هم سراپا گوش شده بشنوند چه فائده که امور شرعیه ما امروزه در تحت یک قانون صحیح که ایں اساس زندگانی مالک و ملّت است نیستند ورنه روضه خوان و واعظ و رعیّت و حکّام و اعیان همه تکلیف شان معیّن و مشخص مے گردید۔

حاجی باز قاه قاه خندید۔ گفت۔ دیگر چه داری از تبریز آقا یوسف ؟ بگو بشنوم۔

گفتم۔ تو خود از من بهتر میدانی۔ قدرے هم خودتاں بگوئید۔

گفت۔ مرگ من۔ بگو۔ بگو۔ همه از اصرار حاجی و صحبت هائے بنده میخندید۔

گفتم۔ بابا۔ برائے رضائے خدا دست از من بدار۔ قدرے خودت از اوصاف خودتاں بیان فرما۔ تا مستفیض شویم۔

حاجی گفت۔ من خیلے وقت است از تبریز بیروں آمده۔ هم اوضاع ولایتی را فراموش

نمودہ وہم تغیر و تبدیلات جدید را ندیدہ ام۔

گفتم۔ من چہل و شش سال پیش تبریز را دیدہ بودم۔ حالا تجملات زیادہ از آنست کہ گفتہ شود۔ خانہ ہا پُر است از اسباب چراغ مانند لالہ و مردنگی۔ چار ہائے بزرگ و کوچک و تالار ہائے آئینہ بندی۔ آنچہ از جلال و جبروت اہل تبریز وصف کنم کم گفتہ ام۔ اما اتفاق و محبت درمیان ایشان مفقود۔ نفاق و عداوت و حسد بین شان زیاد است۔

حاجی باز گفت۔ دیگر بگو۔

گفتم۔ دیگر طاقت ندارم۔ غصہ مرگ شدم۔ این قدر دربارۂ تبریز شما کافیست۔ کہ شہرے باآن بزرگی و عظمت۔ دارائے یک روزنامہ و یک باب مکتب نیست۔ کہ امروز شرف ہر ملت بستہ بدین دو مادۃ السعادت است۔ تو خود فکر کن و انصاف دہ۔ شیبانی خوب سرودہ۔ جمیع اہل ایران و اہل تبریز را امتیاز دادہ حاجی پُرسید۔ چہ گفتہ؟

گفتم۔ حاجی مسعود درمیان کتاب ہا یک جلد کتاب سبز جلدے است۔ بیاور و بدہ بہ میرزا عباس برائے حاجی آقا بخواند۔

حاجی مسعود رفت و آورد۔ باز کردہ بہ میرزا عباس نشان دادم۔ کہ از اینجا بخوان۔ این اشعار بخواند:۔

از بہر عمامہ منشین فکر بفرما — کن چارۂ تجویز
نعلین بپا پوش ز آہن بکف آما — در گیر عصا نیز
زیر قدم افگن ہمہ مخلوق سراپا — با نیک و بد آمیز
میپرس ز ہر ملت و ہر جنس خصوصاً — از مردم تبریز
ز غصہ رسی ہست نہ اندیش غم اصلا — بے پردہ و پرہیز
تن دہ بقضا باش بپا پئے سودا — منکر بد گر چیز
تا اینکہ بدست آید چل چاق بلورے — از لندن و پاریز
آنوقت کہ حاضر شد و آمادہ مہیا — ز تالار بیا دہ بز

گفتم۔ از مشہدی و حاجی و خان وغیرہ جز از تزئینات لالہ و چراغ دیوار کو بہ باد فکر

آبادی مملکت و ترقی ملت نبینند۔

گفت۔ یوسف! انشا اللہ اینہا را تماماً محفوظ داشتہ با ابراہیم بیگ خواہم گفت۔ کہ یوسف عمو در بارۂ تبریز چہ بحث مے کرد و چہا گفت۔

قاہ قاہ خندیدہ گفتم۔ خبر نداری کہ خود بیگ ہم کہ خواست مسجد برود۔ بہ تدبیر مانع شدہ نگذاشتم۔ ہمہ اینہا را حقیر خود خواہم نوشت۔ کہ انشا اللہ بعد از صحت باو دہم۔ چہ خیال دارد۔ سیاحت نامہ را با سمہ خانہ دادہ چاپ نماید۔ بجہت ناخوشی در اسلامبول ممکن نشد۔ انشا اللہ در اینجا طبع خواہد نمود۔

میرزا عباس گفت۔ کو سیاحت نامۂ ابراہیم بیگ؟

گفتم۔ نشان نمیدہم۔ شاید بیگ بدش آید۔

گفت اینچہ خیال است کہ مے فرمائی؟ آیا از من چہ چیز مخفی میدارد کہ از دیدن من سیاحت نامہ اورا بدش آید۔

گفتم۔ میدہم مشروط براینکہ بکسے دیگر نشان ندہی۔

گفت چشم۔ لکن از آنجائیکہ حاجی محسن آقا بمرتبۂ "السلمان منا" است۔ غیر از او بکسے خارج نشان نمیدہم۔ خاطر جمع باش۔

گفتم۔ حاجی مسعود در جامہ دان من و قفسۂ اول اوراقے است بیاور۔ رفت و آورد۔ مجلد و سپردم۔ ملتفت باش نمرہا زیر و زبر نشدہ باشد۔

گفت۔ خیر آسودہ باشید۔ قدرے صحبت متفرقہ کردہ۔ برخاستند بروند۔

میرزا عباس گفت۔ پس فردا شب حاجی محسن آقا و حاجی .... آقا در بندہ منزل تشریف دارند۔ شما ہم تشریف بیاورید۔ قدرے صحبت کنیم۔ قبول کردم۔ ایشان رفتند۔

بعد از مشایعت شان برگشتہ۔ آہستہ نگاہ کردہ دیدم حاجیہ خانم را۔ خواب غلبہ کردہ۔ نشستہ خوابیدہ است۔ وظاہراً ابراہیم بیگ ہم خوابیدہ۔ لیکن محجوبہ نشستہ با ابراہیم بیگ نگہبانی میکند۔ منہم برگشتہ خوابیدم۔

صبح بیدار شدہ۔ دوگانۂ معبود یگانہ را بجا آوردہ۔ بعد از خواندن تعقیبات رفتہ۔ دیدم حاجیہ خانم در منزل سکینہ مشغول نماز است۔ برگشتم منزل ابراہیم بیگ۔ محجوبہ را پہلوئے او بالش بیاندازیدم

نشسته. احوال پرسیدم۔

گفت از اوّل شب خوابیده۔

گفتم۔ شما چه طور؟

گفت۔ مرا خواب نمی برد۔

گفتم۔ خارق عادتست که شب کسے نخواهد۔

گفت۔ چکنم خواب که دردست من نیست۔

گفتم۔ چیزے خورد؟

گفت۔ شیر دادم۔ شکر خدا بسیار خورد۔

گفتم۔ چه عجب؟

گفت۔ بی بی گریه کرد و گفت اگر من اینطور میدانستم ترا نمیگذاشتم با یران بروی۔

آقا گفت۔ با حق یا مرد۔

گفتم۔ تو چه خوردی؟

گفت۔ بی بی یم چلو آورده با سکینه خانم خوردیم۔

گفتم۔ مجوبه خانم بسکینه خانم بگو دو سه پارچه قاتیت خوب پخته بیاورد۔ قاتیت را دست بگیرد بگو بخاطر بی بی وجود محترم است بخور۔ رد مکن۔ محض شنیدن اسم وجود محترم البته خواهد خورد و رد نخواهد کرد۔

مجوبه پرسید۔ وجود محترم کیست؟ مرد است یا زن؟

گفتم۔ آسوده باش که مرد است۔ از اشخاص بزرگ و امناے دولت ایرانست۔ بآن زیاد عقیدت و محبت دارد۔

گفت۔ یوسف عمو تو عالمی۔ بی بی را محترمه باید گفت نه محترم۔

گفتم۔ کوچک خانم این مقام عفو ست۔ با حیله یا بهر نوع باشد مریض با یار غذا خوراند۔ صحت و غلط لفظی و ترکیبی درین ماده عیب ندارد۔ درا ینجا منظور اصلی مجوبه خانم فهمیدن ذکور و اناث بود اگرچه ایرادش هم صحیح و بجا بود (اصل مطلبش همان بود که رقیب دارد یا نه) ولے من خود را به نفهمیدگی زده

ورفتم سر طویله به تیمار وجو و علف اسبها سرکشی نمایم - از ناظر حساب باید خواست - اگرچه ناظر معتمد مرحوم حاجی و ابراهیم بیگ است - با وجود این حساب باید درکار باشد -

درباغچه بودم - حاجی مسعود آمد که حکیم صالح آفندی آمده است -

گفتم - بیاید باغچه - آمد - احوال پرسی نمود -

گفتم - امشب خوب خوابیده - دیروز جزئے شیر برنج خورده و امروز سپرده ام قابلیت درست نماید زبان نمیکند ؟

گفت - هیچ چیز ضرر نمی کند - هرچه میل نماید - عیب ندارد -

پرسید حاجیه خانم کجاست ؟

گفتم - پیش ابراهیم بیگ است -

گفت - صدا کن بیاید به کابینه - حاجی مسعود خبر داد - آمد باهم رفتیم حکیم احوال پرسید -

گفت - آفندی خوب است - اما چه خوب - لا یتحرک و لا یتکلم - اگر چنان بماند - نمیدانم چه خاک بسر کنم ؟

گفت - بجز صبر چاره نیست - انشاء الله حکیم علی الاطلاق از دار الشفاخانه الطاف بیغایۂ خود شفائے عاجل کرامت خواهد فرمود - طبیعت خود بخود در اصلاح و دفع مرض ساعی است - لکن کوشش شما این باشد که به هر حیله است چیزے باو بخورانید - معده را خالی نگذارید - از آن شربت باز بنویسم بے شیر بدهید - امروز شیخ یوسف السید مرا دید -

گفت - که موی و ریش گفته سر بیمار را بتراشید - بنظر من هم صلاح است - اگر فایده مترتب نباشد - یقیناً زیان هم ملحوظ نیست - اگر اذن میدهید بفرستم دلاک بیاورند سرش را بتراشد -

حاجیه خانم گفت - صالح آفندی من سلامتی و بهبودی فرزندم را طالبم - دخل و تصرف نمیتوانم کرد - بهر وسیله که او را بهبودی حاصل شود - راضی و ممنون خواهم شد -

فرستادیم - دلاک آمد - رفتیم منزل بیمار - ناخوش ساکت و دراز کشیده - پرستار بیچاره نشسته - شب چهارم است که مجبوراً یک دم خواب نه بوده - ما را دیده برخاست - تعظیم کنان بحکیم سلام داد گویا بزبان حال از حکیم تشکر دارد که پرستاری بیمار را باو موکول و محول داشته ،

حکیم از محبوبه احوال پرسید۔

محبوبه گفت۔ تمام شب در خواب بود۔

پرسید۔ امروز چیزے خورد؟ جواب داد۔ آرے گوشت کوبیده یک دانه قابلیت دادم۔ خورد۔ من پرسیدم چگونه خورد۔

گفت۔ اوّل نخواست بخورد۔ بعد فرمایش و تدبیر شما را کاربند شده میل فرمود۔

حکیم پرسید۔ چه فرمایش و تدبیر بود؟

گفتم۔ سرکار بیگ را دلبستگی بدو چیز است و بس۔ اگر در خواب باشد یا عالم غشوه محض شنیدن اسم هر یک از آنها "یا حق یا مدد" بگوید و هر چه خواهش کنی بدون مضایقه قبول میفرماید۔ یکے نام ایران، دیگرے وجود محترم۔ در این بین بیمار دیده کشوده۔

گفت۔ یا حق یا مدد۔

صالح آفندی گفت۔ بلے در طب این مسئله را نوشته اند۔ موسیو آیتالیبائی در این ماده شرح نوشته که گویا در چنین عالم احشا و اعضا و اعصاب او بدان ذکر مشغول اند۔

بالجمله دلاّک آمد۔ محبوبه بمحض دیدن دلاک متوحش گشته از جائے برجست،

گفت۔ امان۔ دلاک چرا آمده؟

گفتم۔ برائے تراشیدن سر بیگ۔ بنائے گریه را گذاشت که نتراشید۔ زبان ندارد۔ شما تشریف ببرید منزل تان۔ برخاسته ساکتش کرده بردم بمنزلش۔ سکینه و مادرش ایستاده نظر میکنند۔ حاجی مسعود آمد۔ نشاندم پیش رو۔ بیمار را دو دستی گرفت۔ دلاک مشغول شد۔ بیچاره مریض مظلومانه نگاه میکند۔ محبوبه آمد پشت در۔ نگاه کرده گفت:۔

اقلاً با ماکینه موئے سرش بزنید۔ بیمار را زحمت ندهید۔

حکیم گفت۔ میرزا یوسف! ببرید او را منزلش۔ بگذار نگاه کند۔

آمده گفتم۔ خانم کوچک للّٰه الحمد شما عالمه هستید۔ در علاج مریض با طبیب سوال و جواب نشاید۔ چرا اینقدر تلاش دارید؟ بگذار هر چه حکیم میداند بعمل آرد۔ بیا برویم۔

بارے سر بیمار تراشیده دلاک لنگ را بیاورد در حیاط برید۔ محبوبه بتعجیل برخاسته رفت

پیش دلاک۔ دستمالے آوردہ، آہستہ گفت "مو بہارا بریزہ بدستمال و گذاشتہ بروید"
صالح آفندی نسخۂ شربتے نوشتہ برخاست بہ رود۔ دیدم۔ محبوبہ نزد حکیم شد۔ خیال کردم من باب تشکر یا خدا حافظے آمدہ است۔

ازاں بعد حکیم رفت، نزدیک غروب دوبارہ برگشت۔ بخیالم کہ داروئے بخاطرش آمدہ، بعد از ادائے تحیت سلام گفت۔ حاجیہ خانم بہ قابلہ تشریف بیاورد۔ خبر دادیم آمد۔
حکیم گفت۔ حاجیہ خانم ہنگام رفتن من محبوبہ خانم آمد نزدیک۔ خیال کردم بجہت مشایعت است۔ از زیر چادر خود قوطی بیروں آوردہ گفت "ایں ہدیہ را بصبیۂ خودتاں برسانید"
من بہ اعتماد اینکہ شاید شیرینی است۔ ابراہیم بیگ از تبریز آوردہ۔ گرفتہ بردم خانہ۔ وقتیکہ قوطی را باز کردہ معلوم شد کہ اشتباہ کردہ ام۔ فی الفور برگشتم کہ شمارا اخبار نمایم۔
محبوبہ خانم باآں ہمہ ہوش و ذکا عقل خود را باختہ۔ اگر رمالان عرب وحیلہ وران قبطیہ از حال اُو آگاہ گردند۔ زناں دلالہ عجوزہ ہستند کہ مرغ را از ہوا و ماہی را از دریا بدام آوردہ میفرستند کہ ایں مریض را دُعا لازم است۔ نہ دوا۔ درانداک روزے اجنہ وپریاں را کہ در زیر درخت بایں آسیب رسانیدہ گرفتہ۔ در جوف حقّہ بند میکنند و پادشاہِ اجنہ را ہم آوردہ عہد وپیمان گرفتہ قسم میدہند کہ من بعد گرد ایں بیمار نگردند۔ ایں بیچارہ ہم از شدّت علاقہ ومحبتے کہ دارد مفتونِ لاطائلات آں طراراں خانماں برانداز گشتہ۔ نقد کیسۂ خود را در باختہ۔ شاید دست درازے بخانہ نماید لکن در نظر آں بیچارہ جز سودائے عشق ومحبّت ابراہیم بیگ چیز دیگر نیست۔ مال ومنال در نظرش قدر وقیمت ندارد۔ قوطی را در آوردہ، باز کرد، در جوف محفظہ یک حلقۂ انگشتر ہجدہ لیرہ قیمت، یک پارچۂ گل سینہ سی ودو لیرہ قیمت، ویک شدۂ مروارید دہ لیرہ و پنج لیرۂ مصری ع

عشق آمد و آتش بہمہ عالم زد

درمقابل محبّت محبوب مال ومنال دنیوی درحکم عدم است و رقعۂ ہم عربی العبارہ کہ فارسیش ایں است۔ نوشتہ بود۔
" عالیجاہ حکیم باشی آفندی۔ ایں جاریہ جسارت نمودہ، با نہایت خجلت وشرمساری ایں مختصر ہدیہ را جہت صبیۂ مرضیہ کوچک جناب عالی تقدیم نمودہ۔ قبولیٔ ہدیۂ عاجزانہ ام را از حضرت عالی استدعا

می نمایم، و از آنجناب مسئلت دارم که همّت خود را مصروف در سرعت بهبودیٔ مولایم بفرمائید. امیدوارم که اجر شما عند اللہ و عند الناس ضایع نباشد۔ انشاء اللہ بعد از صحت و عافیت مولائم جاریۂ عاجزہ هم در خدمت و دست بوسی سرکار سامی حاضر و مهیّا هستم، و سلامتیٔ آقا هم را بحول و قوۃ الٰهی از شما خواهانم۔

الفقیرۃ الحقیرہ۔ محبوبہ،

حکیم گفت۔ اوّل مرتبۂ حکمت امانت و دیانت است۔ زیرا که طبیب بر خانہ که داخل شد محرم و اهل آں خانہ محسوب است۔ طبابت با خیانت ضد است۔ بندہ از شما سالهائے دراز است مقرر و مستمری دارم، و هیچ وقت شما در ادائے وظیفہ بندہ تاخیر جائز نداشته اید، و بندہ هم در وظیفہ محولہ اهمالی نکردہ ام، و اکنوں اگر ایں هدیۂ کوچک خانم را نگاہ میداشتم۔ البتہ رقم خیانت بر ناصیۂ خود زدہ بودم۔ بدیهی است شما ازیں فقرہ مطلع نیستید، و آنچہ بندہ حق القدم به اطبّا دادہ و مصارف سائر کردہ ام۔ یگاں یگاں را نوشتہ از شما دریافت خواهم داشت۔ غرض بندہ بشما اطلاع دادن است۔ که دقت نمائید زنان خارج داخل خانہ نشوند۔ که غفلت مورث بس زیانهاست۔ لکن خواهش دارم ایں فقرہ را بکوچک خانم اطلاع ندهید۔ که انفعال او مسبب بسے امراض خود، و تاخیر بهبودیٔ ابراهیم بیگ خواهد شد۔

من گفتم۔ ایں فقرۂ دوم است۔ پریروز میرزا عباس عرب دعا نویسی را آوردہ بود۔ هنگامیکہ اینها رفتند دیدم حاجی مسعود از پے ایشاں می شتابد۔ آواز کردہ برگشت۔ پرسیدم بدیں تعجیل کجا میروی؟

گفت دستمال کوچکے محبوبہ خانم ظاهراً چند عددش بستہ بعربہ حق القلم میدهد، دوا میخواستم برسانم۔ دستمال را گرفتہ حق اُو را میرزا عباس دادہ بخانم کوچک بگو دادم۔ هر وقت محبوبہ بخواهد بکشیئے چیزے بدهد یا بحاجیہ خانم و یا بمن بگو از آں بعد بفرمودہ عمل کن۔ دستمال را باز کردہ دیدم مرحوم حاجی به محبوبہ یک حلقۂ انگشتر الماس دادہ بود با قدرے پول است۔

حاجیہ خانم امان! ایں دختر را تنها نگذارید، و بجز دو سہ نفر دختران همسایہ۔ آدم بیگانہ پیش اُو راہ ندهند۔

حکیم صالح قهوہ خوردہ و رفت۔ مصر بود دیدم جمعے خانمها آمدند۔ از حاجی مسعود پرسیدم۔

مهمانان کیستند؟

گفت۔ از همسائیگان۔

گفتم۔ البته زنان اجنبی را پیش محبوبه راه مده۔

رفتم منزل ابراهیم بیگ۔ دیدم حاجیه خانم و محبوبه و سکینه هر سه آنجا هستند۔ پرسیدم تنها
که بودند؟ و کجا رفتند؟

سکینه گفت۔ رفتند منزل محبوبه۔ از آشنایان او بند۔

گفتم۔ چرا تنها گذاشته اید؟

سکینه گفت۔ دوستان او بند۔ بمن چه؟ آنهم نمیرود؟

گفتم۔ خانم کوچک۔ ایشان بدیدن شما آمده اند۔ تنها بگذارید۔ عیب است۔

حاجیه خانم فرمود۔ دختره گفتم پاشو۔ برو۔ باکراه تمام از جائے برخاست و رفت۔

منهم پشت سرش رفتم پس در۔ دیدم یکے رفیقه است و دیگرے از همسایگان نشسته
صحبت میدارند، رفیقه گفت، محبوبه این چه عالم است؟ چرا چنین ضعیف و رنجور شده؟ رنگ رویت
پریده۔ همشیره جان دیوانه که نیستی خود را بدین حالت انداخته؟ آن گل رخسار شما پژمرده و
پریشان گشته۔ مگر با آئینه نگاه نمیکنی؟ چرا بر خود رحم نمی نمائی؟ زنان عرب در خانهائے خود بجز عیب‌جوئی
تو شغلے ندارند۔ آنقدر نمیگذرد که داستان تو ثانی ایشان لیلی و مجنون و وامق و عذرا خواهد شد و
تصنیفات ساخته در مجلس سمع در نار و طنبور۔ دائره و دف خواهند زد۔ یاوه گویان مصر را میدانی که جتنا
از چیزے ندارند۔ شایسته شان و ادب شما نیست بزبان مردم افتادن، سزا نباشد خود و اقران خود را
از دائره عفت و طهارت بیرون کردن۔ که عاقبت این کار وخیم است و نهال این حال بار رسوائی آرد۔
این افکار عاطل را فرو نه و این خیالات باطل را یکسو بگذار۔ دیشب در خانه ..... خانم بودم دختران
مجلسے ترتیب داده هر یک لایق خود از شما حکایتے میکرد و لطیفه میگفت۔ مرا عصبیت دوستی و خواهری
دامنگیر گشته۔ طاقتم طاق شد۔ جواب هر یک را بطور خوش داده بغیظ برخاستم۔

آن بی ادب ..... خانم بمن گفت "مترس، تو کمتر از خواهر خوانده ات نخواهی شد۔
بلکه او را نسیاً منسیا خواهی نمود۔ زیرا که در باب مکتب تربیت شده اید۔ هیچ وقت کتاب رومان از دست

فرو نمیگذارید و بدیگران طعنه زده که عالم و مدنی هستیم۔ بیخبر از آنکه آں علم و مدنیت شما بسر شما چها خواهد آورد و چه خاکها خواهد بیخت؟ آخر نتیجهٔ رمان خواندن عشقبازیست، با عشق باید ساخت، و در بوطهٔ سوز باید گداخت عنقریب می بینم که در جریده‌ها خواهند نوشت که فلاں خانم از هجوم لشکر عشق خود را کُشت۔

خواهر عزیز من، مکن۔ مکن که پشیمانی ندارد سود۔

محجوبه ازیں سخنان بخود پیچیده گفت "رفیقه جان۔ ظن قوی داشتم بخواهری و یگانگی تو۔ اگر فی الواقع چنیں است، وایں گماں که در حق من رفته راست ست، طعنه زدن و سرزنش نمودن و دل آزردن چرا؟ ایں سخنانِ ملالت انگیز و ملامت آمیز تو هر یک دل حزین و روح غمین مرا بدتر از نیش عقرب نیش زند۔ من کم درد دارم که تو هم سر بارش می نهی؟ من چه بدی و چه خطائے کرده؟ و چه عمل ناشایست از من سر زده که رسوائی و عقوبت آں بر تو هم سرایت بکند؟ خواهر جان۔ غیر از نیکه من با تو در یک مکتب درس خوانده ام۔ دیگر باهمدیگر چه رابطه و مناسبتے داریم؟ آخر از من چه خلاف شرع و عرف سر زده؟ بخانهٔ کِه رفته؟ و کرا بخانهٔ خود راه داده ام؟ مگر انسان نمک شناس و حقوق داں باشد عیب اوست۔ مولیٰ و ولیٔ نعمت خود را درحال مرگ دیده۔ بے اختیار گشته۔ بیچاره او را استقبال کرده۔ ندانستم۔ رسوا شده و رسوائی برائے دیگراں هم بار خواهم آورد۔ بے ادبان و پست فطرتان عرب که بے ادبی و یاوه گوئی موزون ایشانست تو طعنه خواهند زد۔ گناهِ من چیست؟ عالم۔ من و..... خانم را ایشناسد۔ با دهن سگ دریا نجس نمیشود سه

من آں زنم که همه کار من نکو کاریست

بزیر مقنعهٔ من هم بسے کله داریست

نه هر زنے به دو گز مقنع است کد بانو

ولے بنزد خدا پیشه ام پرستاریست

البته اگر او بمیرد۔ من خود را خواهم کشت۔ میداند که پدر او مرا بزر خریده و من کنیز زر خریدم۔ او مولیٰ و ولیٔ نعمت و سبب حیات و غیرت منست۔ اگر خودکشی مراجرائد بنویسند فخر من است نه ذم من، زیرا مینویسند فلاں کنیز زر خرید تاب جدائی مولیٰ و ولی نعمت و سبب عزت و حرمت خود را نیاورده خویشتن را کُشت، جاریهٔ باوفا و صادقه بود، سه

بر عصمتِ من خدا گواه است معصوم و لم زلوث پاک است

توقع دارم ازیں و بعد نصیحتم نفرمائی و مرا معذور داری و بحال خود گذاری ؎

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش

کہ گناہ دگرے بر تو نخواہند نوشت

اگر از دوستی من غبار ننگے بدامن عصمت شما نشیند، کنارہ جوئی نمودہ رہ خود گیرید و طریق مجانبت اختیار کردہ ترک دوستی نمودہ دوری گزینید وگرنہ ایں مقولہ نصایح و سخناں را یک سو نہید ع

من گوش استماع ندارم لمن تقول

؎ ایکہ منعم میکنی از دیدن آں گل عذار

حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

اکنوں اختیار دست شماست۔ در رفتن و ماندن مختارید۔ ہیگ تنہاست۔ باید در پرستاری او حاضر باشم۔

بدیں حال برخاستہ با قہر و غصہ تمام مہماناں عزیز را گذاشتہ تا بیروں آمد۔ درحالیکہ لرزہ براندامش افتادہ بود۔ بعد از لحظہ دختراں ہم کہ میزبان را غائب دیدہ۔ رفتند۔

من رفتہ از آشپز پرسیدم۔ برائے شام ابراہیم بیگ چہ مہیا کردہ؟ جواب داد۔ فرنی حاضر و گوشت کو بیدہ ہم مخصوص آمادہ ارم۔ چوں شام شد بحاجیہ خانم گفتم۔

" روز کہ بیشتر نمیشود مرخص فرمائید؛ سہ نفر را باز دیدہ لازم است بروم۔ اذنم دادہ" یک ساعت چہار جائے لازم رفتہ مراجعت نمودہ، در منزل خود نماز گذاردہ، خوابیدم۔ صبح حاجیہ خوانم فرمود۔ امروز با ناظر حساب مصارف ایں ماہ را صاف کنید۔ حواس من ہم جمع نیست۔ بہر صورت تا شام مشغول ایں امر بودم۔ نزدیک مغرب گفتم۔ میرزا عباس امشب را از بندہ وعدہ گرفتہ اذن میدہید؟ حاجیہ خانم گفت۔ خانہ او دور است۔ بگو بکالسکہ اسب ببندند۔ سوار شدہ بروید۔ عرض کردم با راہ ترامواے برقی در دہ دقیقہ میرسم۔ چہ لازم کردہ اسپ را زحمت دہم۔ علاوہ پائے اسب ہم آماس کردہ است پرسید۔ چرا؟ گفتم نمیدانم۔ کالسکہ چی میگوید از آں روز کہ شما آمدید چنیں شدہ۔ فرمود۔ کاشک ہمہ تصدق سر ابراہیم بیگ شدے۔ میرزا یوسف امروز جگرم کباب شد۔ کہ سر او را تراشیدند۔ نگارہ حسرتانہ مجنو بہ بروئے او ادا شکستنی آں مرا ہلاک میکند۔ نمیدانم

عاقبت اینکار به کجا منجر خواهد شد۔

قدرے تسلیت و دلداری داده ۔ حرکت نموده ۔ وارد خانه شدہ در اطاق کوچک نماز مغرب و شام را خوانده ۔ رفتم مجلس ۔ حاجی محسن آقا ۔ حاجی ... تبریزی ۔ میرزا خلیل اصفهانی و داماد حاجی محسن آقا و چند نفر دیگر حاضر بودند۔

بعد از تحیت و سلام ۔ حاجی ... تبریزی با مزاح گفت ۔ هاں میرزا یوسف ۔ غیبت تبریز بهار میکنی ۔ همهٔ اینها را با براهیم بیگ خبر خواهم داد ۔ حاجی محسن آقا گفت ۔

"خبر نداری که ابراهیم بیگ خود چها نوشته ؟ با خویشے شما در مهمانی چه صحبتها کرده ؟ در خانهٔ شما چه گفته ؟ فی الواقعه آقا میرزا یوسف هرچه نوشته صحیح نوشته است"

گفتم ۔ اکثر مطالب را با ملاحظات عدیده صرف نظر کرده نوشته است۔

حاجی محسن آقا گفت ۔ نوشته ۔ در قزوین بشاهزاده خانم وارونه سر فرود آوردی فراشان ترا چوبکاری کردند ۔ درست است ؟

گفتم ۔ بله ۔ حقیقت دارد ۔

حاجی تبریزی پرسید ۔ چگونه وارونه سر فرود آوردی و چه شاهزاده خانم ؟

حاجی محسن آقا گفت ۔ میرزا عباس مرگ من ، درویش بخوان ۔

گفتم ۔ من که منکر نیستم ۔ در اسلامبول خودم خواندم ۔ بیکم وزیاد نوشته هر عابد زشاهزاده خانم ۔ من چه کار کنم ؟

در شاهرود تعلیم کردند ۔ باید در پیش روی اینها رکوع نمائی ۔ در قزوین همه رشتے بدیوار کردند ۔ چناں تصور نمودم و رانجا هم باید خم شد ۔ اخترا ما خم شده ۔ یکبار دیدم چوبست که بر سر و کله‌ام میزنند ۔

درآں روز برائے ابراهیم بیگ چه حالے دست داد تصور نمی شود ۔ رنگ رویش از غیظ مانند ذغال سیاه گشته بود ۔ چه قدر وحشی گری و بربریت و چه قدر دور از طریق انسانیت من در پنجاه سال طول مدت غربت اینها را فراموش کرده بودم ۔ حالا خیال میکنم که بیچاره اجداد ما از دست چنگ این زیاں چه مصیبتها کشیده و چه بلاها دیده اند ؟

شما را بخدا انصاف دهید - دیروز از چارسو میگذشتم - ناگاه آفندینا عباس پاشا خدیو سواره
گذر کرد من ایستاده با کمال لطف و مهربانی سلام کردم - فی الفور حاکم شاهرود به خیالم خطور نمود که این
کورشده روی آدمی ندیده لذت انسانیت نچشیده - بیا تماشا کن - جلال و عزت و دولت این مرد
نجیب محترم را و اقتدار و مکنت خود را هم ملاحظه نما - که هنگام حکومت گرفتن با تومانی ده شاهی تنزیل از
صراف قرض کرده - حاکم میشود به رشوت و تعارف و حین معزولی حق قصاب و بقال و علاف را نیز نتوانسته
بدهد - اسب یراق و سائر تجملات حکومتی که تماما از خون جگر ضعفا و فقرا است و با ظلم بدست آورده بود
فروخته و مظلمه هزاران مظلوم را در گردن نهاده - شبانه فرار بر قرار اختیار میکند حالت رعیت بیچارهٔ خود را
با حال رعیت بختیار این دولت قوی شوکت مقایسه نمائید - رعیت بیچاره به محض دیدار شما لرزه بر اندامش
می افتد - که گویا حیوان درنده را دیده - لکن این رعیت برخوردار روی صاحب اختیار خود را می
بیند مسرور و مشعوف گشته بی اختیار "زنده باد" با آواز بلند سرایند

ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا

همه اینها نتیجهٔ قانون و عدالت است که نیکبختی حکومت و رعیت را فراهم می آورد - ورنه
مخلوق خدا همه از یک جنس و از یک نوع‌اند - در آفرینش هیچ فرقی ندارند - فرقی که هست در اخلاق و
مدنیت و قانون و مساوات دولتی و بی قانونی و وحشی گری و ظلم و بی انصافی دولتیان است -

میرزا عباس گفت - یوسف دیشب سیاحت نامه را برداشته مطالعه کنم مشغول خواندن
شده - ناگاه دیدم - آفتاب درآمد - نماز هم قضا شد - حقیقتاً این مصائب پی در پی که به ابراهیم بیگ
وارد آمد - خیلی قوت قلب داشته که نیمهٔ جان خود را باینجا رسانده است -

سبحان الله! اگرچه میرزا احمد گفته بود - ابراهیم بیگ با آن غیرت و تعصب و عشق ایران را که
پسندیده غصه مرگ شده بر نمیگردد - من باور نداشتم -

گفتم - بجان تو - باز بجان تو من بسیار وضع های ناگوار دیده ام و پنهان داشتم و با این
آن التماس میکردم - که باو خبر ندهند - و حرکت از راهی را که میدانستم منافی طبیعت او است منع میکردم
و از راه دیگر او را میبردم - در هر قدمی آهی سرد از ته دل میکشید -

یکبار رسیدیم در کوچه مردار انداخته - تعفن او عالم را فرا گرفته - سگان دور مردار حلقه زده

ہم اُورا می دَ دند وہم خودشاں را بقدر نیم ساعت ایستادہ گویا منتظر فراش بلدیہ و پولیس بود کہ صدا کند۔
و بگوید" ایں چہ اوضاعست؟ ادارۂ بلدیہ و پولیس کو؟ نظافت کجاست؟
درآں حال بیگ گفت سُبحان اللہ مگر ایں مملکت مجلس صحیہ ندارد۔ آخر نہ ایں وضع صحت
است؟

گفتم۔ نور دیدہ! ایستادن درانیجا ثمر نمید ہد۔ صحیہ ہست کہ نیست۔ بیا برویم۔ در شہرے کہ چہل ہزار آدم
جمعیّت دارد۔ دو نفر حکیم و دو دکتر نیست و جرّاح مکتب دیدہ مفقود است۔ جرّاح معتبر شاں آن ست کہ
پدرش دلاک بودہ۔ چنیں آدم خود بخود جرّاح بشود و یا اینکہ دلاک بمرضائے فربا امالہ میکند و گاہے
دیدہ شدہ دو نفر باہمدیگر منازعہ بسر ہیچ کردہ۔ یکے زدہ، دہان دیگرے خون آلودہ گشتہ۔ یک نفر پولیس
و ضبطیہ نیست کہ بگوید چہ ہنگامہ است؟ احیاناً اگر یکے پیش دستی کردہ پیش داروغہ بشاید آں دیگرے را
بدوں سوال و جواب اعم ازیں کہ مظلوم باشد یا ظالم۔ گرفتہ بقدر مقدور پول اخذ کردہ رہا می کنند۔
ابداً کسے نپرسد کہ تقصیر داشتہ و یا بے قصور بودہ است۔ اگر پول نداشتہ باشد بچوب فلک بستہ آنقدر
میزنندش کہ قدرت بیروں آمدن از خانہ نداشتہ و تا دو ماہ در بستر بخوابد۔ عیالش از گرسنگی بیطاقت
عاجز و نالاں۔ باید دست سوال بہرکس و ناکس دراز کنند۔ یا اینکہ گوش و دماغش بریدہ در بازار بگردانند
و از برائے خود پول و از برائے آں فقیر بیچارہ ننگ بار آرند۔ معلوم است صحت بدنیہ و مالیہ ایں
فقیر چہ قدر بر صدمہ است۔ اینہا را ابداً نمیکنند۔ در سیاحت نامہ نمی دانم بچہ خیال ننوشتہ سرگذشتے را
کہ یک نفر حکایت کرد۔ بندہ تحمّل نیاوردہ ہا ہا ہائے گریستم۔ پرسیدند آں حکایت چہ بود؟
گفتم۔ طولانیست۔ بعد از شام شمۂ عرض خواہم نمود۔ قدرے مزاح و صحبت ہائے متفرقہ
کردہ شام صرف شد۔

حاجی۔۔۔۔ تبریزی گفت۔ بگو میرزا یوسف باز از تبریز چہا خواہی گفت؟
گفتم۔ ایں فقرہ بتبریز شما راجع نیست۔ ایں حکایت مال مراغہ است۔ خنداں خنداں گفت
اللہ یا قیماق بابا صدوق است۔ گفتم۔ خیر۔ مراغہ قیمتش از باصدوق مراغہ کمتر است۔ چنانچہ از
مراغہ بسوئے بناب مال کرایہ کردہ میرفتیم۔ در بیروں شہر دو نفر الاغ سوار ہم راہ مے رفتند۔ قدرے راہ
رفتہ یک از ایشاں پرسید۔ ہمشہریہا کجا میروید۔ یکے جواب داد بدہ خوارقان۔

بیگ ہم گفت - ما بہ بناب میرویم - خوب شد باہمدیگر ہمراہ باشیم - ما جائے را بلد نیستیم
شما بعض چیزہا را نشاں ما بدہید - قدرے راہ رفتہ چوں بہ لب جوئے آب زلال جاری رسیدیم -
ہمہ پائین آمدہ دست و روئے صفا دادیم - بعد رفیق تازہ دو دستی آب برداشتہ سہ دفعہ نوشیدہ گفت
" اللہ ولیعہد عمر دیر سول " یعنی خدا ولیعہد عمر بدہد - باز قدرے کہ راہ رفتیم - رفیق راہ ماں
سفرۂ خود را در آوردہ - نان و پنیر و گوشت شب ماندہ خوردہ و بس گفت - الحمد للہ رب العالمین - اللہ
ولیعہد عمر دیر سول - ابراہیم بیگ بروئے من نگاہ کردہ - اشارہ نمود کہ ایں مرد دیوانہ مالا یشعر است -
اللہ ولیعہد عمر دیر سول - ایں سخن بیموقع چہ معنی دارد - قدرے راہ رفتہ یغتنہ شدہ خواستیم سوار شویم -
بعد از سواری باز گفت

" اللہ ولیعہد عمر دیر سول "

ابراہیم بیگ گفت - عمو جان اسم شریف شما چیست ؟

گفت - یحییٰ -

ابراہیم بیگ گفت - اسم من ابراہیم است - حق رفاقت داریم - باید نام و نشان ہمدیگر را
بدانیم - انہیم عموئے من میرزا یوسف است -

گفت - خیلے خوب - بیگ گفت - عمو جان - از شما چیزے خواہم پرسید -

گفت - بپرس -

بیگ پرسش کرد - در ہنگام آشامیدن آب و خوردن نان و سوار شدن شما گفتی
اللہ ولیعہد عمر دیر سول - ایں سخن مکرر بے موقع چہ معنی دارد ؟

آقا یحییٰ گفت - البتہ ایں را نپرسید کہ نخواہم گفت - من وظیفۂ خود را بہتر میدانم -
بسیار التماس کردیم - کہ ما ہم از محبین حضرت ولیعہد دعا گوئے آں وجود شریفیم - اگر سر مخفی
باشد از ما مترس - کہ در دل نگاہ داریم و بکسے افشا نخواہیم - و آنگہے یکسرہ ازیں ولایات بخارجہ خواہیم رفت -
یحییٰ گفت - مخفی چیزے نیست - چوں روزے صد بار ایں ذکر را میکنم - اگر بنا شود بہر کس
علت را بگویم - تمامی وقت من ہم کفایت نخواہد نمود - علاوہ ایں مسئلہ طولانی و از رفاقت ما و شما بیش از
یک ساعت باقی نماندہ -

دراین اثنا رسیدیم بکنار فالیزے کہ چیدن خربزہ وہندوانہ مشغول بود۔
ابراہیم بیگ گفت۔ آقا یحیی۔ برویم در کلبۂ این بستان بنشینیم وقدرے استراحت نمائیم و
میوہ بخوریم۔ شما ہم داستان خود را بگوئید۔

یحیی گفت منہم بکشیدن غلیان میل دارم۔ بسم اللہ۔ رفتہ نشستیم۔ بے آنکہ بصاحب
فالیز چیزے گوئیم۔ چند عدد خربزہ وہندوانہ چیدہ آوردہ در مقابل ما گذاشتہ گفت۔ بسم اللہ۔
آقا یحیی چنیں آغاز بداستان خود نمود:۔

"تقریباً سی وپنج یا چہل سال قبل کہ من قریب بسی سال بودم۔ یک نفر دوست عبد الاحد
نام داشتم۔ کہ تقریباً بیست وچہار سال عمر داشت۔ آں جوان۔ ریشۂ خوش وموئے عنبریں داشت۔ کم کم
بقمہ وقدارہ بستن میل نمود۔ لکن پدرش بخبر از وضع بسر۔ خواہر عبد الاحد زن ابراہیم خلیل سلطان بود۔
باہم بجہت برادرزنی سلطان قولچو باقی میگیرد۔ سلطان از مذبور از زن سابق پسرے فرج اللہ نام
شانزدہ سالہ آفتاب طلعت ونیکو صورت۔ شہور زماں۔ یوسف دوراں داشت۔

روزے ما سہ نفر بباغچۂ ابراہیم خلیل سلطان توپخانہ رفتیم۔ فرج اللہ بشرب خمر معتاد بود۔
شیشۂ شرابے در بغل داشت۔ خورد تا تمام شد۔ بعد پسر یا الیاس ورجہ را من وعبد الاحد را فرستاد و
بقریۂ مہر آباد کہ در نزدیکی باغ ایشان بود۔ اہالی آں دہ کہ جمیعاً عیسوی مذہب بند۔ از آنجا شراب
تحصیل کردہ برائے او بیاوریم۔ طوعاً وکرہاً رفتہ۔ بے نیل ومرام برگشتہ۔ دیدیم فرج اللہ از سرتا پا
سوختۂ نیم بریاں شدہ است۔ اندک رمقے از و باقی بود۔ سبب ایں واقعہ ایں بودہ کہ چوں ماہ صفر
بود۔ قبائے سیاہ پوشیدہ وبعد از رفتن مشغول ساختن کباب شدہ۔ دامن قبایش آتش گرفت۔
چوں در حالت مستی بود۔ مقتدر بر خاموش کردن نگردیدہ خودش را کباب کرد۔ ایں حالت را کہ مشاہدہ
کردیم۔ افسوس کناں وبر سر زناں باغباں را صدا زدیم۔ گلیمے آوردہ۔ فرج اللہ در گلیم گذاشتہ آوردیم بشہر
وارد شہر وکدخدا وغیرہ جمع شدہ۔ از فرج اللہ احوال پرسیدند۔ جواب داد مرا حضرت
عباس زد۔ پدرش اصرار کرد۔ ہماں جواب را شنید۔ بعد از چند ساعت فرج اللہ درگذشت بشہرہ
تعزیہ گرفتند۔ بعد از سہ روز سلطان بتوپچیہا امر داد۔ کہ مرا وبرادر زنش عبد الاحد را گرفتند۔ حکومت
با ضیاء الدولہ محمد رحیم مرزا بود۔ شہزادہ خود در تبریز وپسرش امیرزادہ داراب میرزا حکومت مےکرد۔

مارا بردند در دارالحکومت۔ شب را در حبس نگاه داشتہ فردا ابراہیم خلیل آمدہ۔ مارا بحضور خواستند۔ رفتہ تعظیم نمودہ ایستادیم۔ سلطان دست عبدالاحد را گرفتہ بحضور کشیدہ گفت این خونی من است۔ و مرا ہم نشان دادہ گفت۔ اینہم خرج مطبخ نواب والا امیرزادہ۔

فی الفور حکم شد۔ عبدالاحد را بدون سوال و جواب سر بریدند و دل یک شہر را سوزانیدند۔ مرا در غل و کند نگاہ داشتند۔ چون خودم بے چیز بودم و وجہ معتد بہ کہ سبب استخلاص تواند گردید نداشتم۔ دائی بندہ صد تومان بہ امیرزادہ و دہ تومان بفراشباشی دادہ مرا از حبس نجات دادہ و بُرد بخانہ۔

نزدیک بغروب تمام خویش و اقربا زن و بچّہ در صحن خانہ نزد من جمع بودند۔ چون در حبس ہر شب مرا از خانہ طعام می آوردند، با زندانیان کہ عہدہ و منصب میرغضبی ہم داشت توام میخوردیم۔ ازین رو ظاہرا با من محبّت کردہ بود۔

گفتم۔ امشب ہم بزندانیان طعام بفرستید۔ درین اثنا زندانیان خود داخل خانہ شدہ و آہستہ بگوشم گفت۔ امیرزادہ برائے تو خلعت فرستادہ۔ بیرون آ و استقبال کن۔ من از جائے جستہ، خواستم بیرون روم۔ زنہا ہجوم آوردہ مرا کشیدند باندرون۔

بعد معلوم شد گفتگوئے خلعت دروغ و حیلہ بودہ۔ بعد از قتل عبدالاحد ابراہیم سلطان تبریز رفتہ۔ بساعد الملک عارض میشود۔ آنہم حالات را بعزیز خان سردار میگوید۔ عزیز خان حکم میکند دو نفر آردالی بروند مراغہ۔ او را دست بستہ بیاورند۔

ضیاء الدولہ از این فقرہ اطلاع حاصل نمودہ۔ یک نفر چاپار مخصوص بمراغہ میفرستند، بہ پسر خود موکداً حکم میکند۔ کہ یحیٰی را فوراً دو شقہ کردہ۔ دم دروازۂ تبریز بیاویزد۔ سردار سگ کیست کہ از محل حکومت من بتواند آدم ببرد۔ مرا ننگ است این حکومت بل زندگی۔

این رقم نیم ساعت بعد از استخلاص من بمراغہ میرسد۔ امیرزادہ مرا از علی محمد بیگ فراشباشی میخواہد۔

زندانیان میگوید۔ یحیٰی بمن اعتماد دارد۔ میروم۔ با حیلہ او را گرفتہ می آورم۔ با چند نفر فراش آمدہ آنہا دم در بند میگذارد۔ و بخودہ بخانہ می آید۔ خویشاوندان من این فقرہ را کہ معلوم کردند

مرا از پشت بام بہ پشت بام بُردند بیرون شہر۔ کہ بطہران نزد پدرم بفرستند۔

محمد آقائے قاپوچی باشی ہم از اقربائے ماست۔ چوں در زندان از جہت ناراحتی و اذیت بیماری عارض من شدہ قوت رفتن بطہرانم بنود۔ شب دیگر مراجعت بشہرم دادہ۔ بردند خانۂ شیخ الاسلام کہ باصطلاح بست است۔ با وجود ایں مرا در سرداب پنہاں داشتند۔

دائی من رفت تبریز۔ روز چہارم محصلان غلاظ و شداد سردار کہ گویا اولاد نمرود و شداد بودہ وارد شدند، از اقوام شصت و پنج نفر متواری گردیدند۔ محصلان کہ یکے نائب حمید کور بود۔ قراول بباغ خالو و خالہ گذاشتہ و پیش حجرۂ خالویم چاتمہ زدہ۔ خانۂ ما و دائی و خالہ را خالی کردہ اہل و عیال سہ خانہ را در یک خانہ جز بوریا چیزِ دیگر نداشت جمع کردند، محصلین در خانۂ ما نشستند و بہر جانب پئے جستجوئے من و اقوامم برآمدہ کہ اگر مرا پیدا نکنند شاید بتوانند از اقوامم بعضے را بدست آوردہ مداخل نمایند۔

ہر روز محصلین خرج از کدخدا و فراشباشی حتّٰی از خود امیرزادہ میگرفتند۔ الحاصل بعد از سہ ماہ دائی من از تبریز نوشتہ بود۔ کہ مرا از بیراہہ بہ تبریز در خانۂ جعفر دائی دلال کہ قرابت داریم بفرستند بنوشتہ عمل شد جعفر دائی مرا بخانۂ مجتہد بردہ۔ سہ روز آنجا ماندم۔ بعد مجتہد آقا فرمود "یحیٰی را بہ برید سرطویلہ ساعد الملک۔ خودش بمعزی الیہ سپارشنامہ خواہد نوشت۔" پنہاں پنہاں مرا بسرطویلۂ ساعد الملک رسانیدند۔ حضرت ولیعہد و سردار و ساعد الملک در چمن بودند۔ اُردو ہم آنجا بود۔ بعد از سہ روز چند نفر توپچی آمدہ۔ دستہایم از عقب بستہ۔ زنجیر بگردنم نہادہ۔ بردند بہ اُردو۔ چوں حضور ساعد الملک رسیدم۔ سلطان را احضار نمودہ گفت:۔

"ایں قاتل پسرت! چنانچہ تشفّیٔ دلت میشود۔ با او رفتار کن۔ با ایں حکم محکم و خود مختاری۔" سلطان دستم را گرفتہ۔ از اُردو بیروں برد۔ یک امپریال بہ یک نفر توپچی دادہ گفت۔

"ہیزم بیاور"۔ بعد از ساعتے سہ حمال ہیزم آوردہ۔ در یک جا ریختہ۔ آتش زدند۔ ہمینکہ ہیزم ہا آتش گرفت، و شعلہ اش بلند شد۔ سلطان رو بمن کرد و گفت:۔

"پدر سوختہ۔ مادر بخطا۔ اکنوں ترا چناں بسوزانیم کہ لذّت آدم سوزاندن را ببری"

از آنجائیکہ ہر کہ دست از جان بشوید۔ ہر چہ در دل دارد بگوید گفتم۔ پدر سوختہ۔ مادر بخطا

زن فلاں - خواہر فلاں توئی - اگر من بہ پسر تو بد کردہ ام سزا و جزائے خود را خواہم دید - وگرنہ شہید شدہ در روز قیامت عوض ایں آتش ترا در نارِ جہنّم بہ آتش خواہم افگند کہ تو ہم لذّت آتش جہنّم را ببری - درین بین یک نفر توپچی سیلی بصورتم زد - چوں دست بستہ بُودم - تُف بر ریش اندختم - جاہلے مرا کنند - جز پیرہن چیزے نماند - در آں حال یک نفر فراشں آمدہ گفت :-

سردار میفرماید چوں سوزاندن آدم منافی با شرع و عُرف ست البتّہ سوزندانش را موقوف کردہ بعنوان دیگر بکشند - سلطان را اوقات تلخی زیاد رُخ نمود - گفت :-

من باید چناں قاتل پسر خود را بکشم کہ تشفیٔ خاطرم شود - حکم داد زمین را حفر نمودہ تا زندہ سرپایم نگہداشتہ خاک بریزند - ریسمانے بقدِ من گرفتہ - گودیٔ زمین را مساحت کردند - یکبار راز دور جمیعتے نمایاں شدہ - سوارے بتاخت آمد و گفت :-

حضرت والا مقصر را میخواہند - از اتفاقات حضرت والا از شکار تشریف می آوردند - از دُور ما را دیدہ سوال میفرماید - چگونگی را بعرض مبارکش میرسانند - خود بخرگاہ ولایت عہد رفتہ از سوارہا یکے را برائے احضار من میفرستد - مرا دم چادر بردہ گفتند :-

برو گریہ و زاری کردہ التماس کن - گفتم :-

بالائے سیاہی رنگے نیست - با بے گناہی ابداً التماس نخواہم کرد - رفتہ و عرض کردند - مقصر حاضر است بحضور طلبید - بردندم - بدون اینکہ تعظیم کنم و سر فرود آرم - ایستادم - بمحض اینکہ نظر بر دیم کردند - فرمود زنجیر از گردنش بردارید - و مطلق العنانش کنید - کسے متعرض اُو نشود - زنجیر برداشتند - میان اردو چناں مسرّت و فرح حاصل شد کہ ما فوق آں متصوّر نیست - اہل اردو یکے سرداری - دیگرے کلاہ - سومی کفش - چہارم قبایم بخشید - خواستند بین خود پول جمع کنند - راضی نشدہ گفتم :-

محتاج نیستم - اللہ ولیعہد عمر و برسوں - شما اسپے کرایہ کنید - مرا تبریز ببرد - خانۂ حاجی جعفر دائی وجہ کرایہ اش را میدہم - پیش خدمت باشی بنوکرش گفت :-

اسپے برائے من حاضر کند - و خودش ہم سوار شُدہ مرا ببرد - بحاجی جعفر دائی تسلیم نمودہ برگردد - اینست ماجرا و سبب ادعیۂ من بحضرت ولیعہد -

اکنوں از شما انصاف میطلبم - اگر در ہر نفس دو دفعہ دُعا و ثنائے ولیعہد را بجا آرم از

شکر نعمت اُو بیرون توانم آمد یا نه؟ زیرا زندگانی من از اوست۔ صاحب عیال و اولادم تحصیل رزقے کہ از جہت آنہا میکنم از لطف اوست کہ مرا زندگانی بخشیدہ۔ درحقیقت من زندہ کردہ ولیعہدم اللہ ولیعہدہ عمر دیرسوں۔ تا زندہ ہستم در وقت خواب و بیداری۔ خوردن و آشامیدن نشستن و برخاستن این ذکر ورد زبان منست۔ اکنون تصدیق کنید۔ عملے بصواب بنمایم۔ بانہ؟ اللہ ولیعہد عمر دیرسوں۔

بے اختیار مرا رقت دست دادہ۔ شروع کردم بہ ہائے ہائے گریستن۔

یحییٰ گفت۔ بابا جان! چرا گریہ میکنی؟ سپاس خدائے را کہ نکشتندم، مرا نسوزاندند۔ و زندہ بگورم نکردند۔

گفتم۔ بحال این ملت فلک زدۂ بے صاحب میگریم۔ کہ قیمت این بیچارگان بچہ رہا ہست۔ بدست کہا سپردہ شدہ؟

مکاری پرسید۔ این کدام ولیعہد است؟

گفت۔ حالا بزرگ شدہ در تبریز است، مظفر الدین میرزا اسم دارد۔ ہمہ بگوئید اللہ ولیعہدہ عمر دیرسوں۔ ہمہ گفتیم۔

درآں حال دیدم۔ ابراہیم بیگ مات و مبہوت و متحیر گشتہ۔ نہ اُو خربزہ خورد۔ نہ ما نہار نمودیم۔ انعام فالیزبان را دادہ سوار شدہ براہ اُفتادیم۔

ابراہیم بیگ با یحییٰ مرادف میراند منہم با رفیق اُو در پیش ایشان مرادف میراندم۔ بین صحبت برفیقش گفتم۔ در این جور مملکت چگونہ زندگی میکنید۔

گفت۔ عمو جان۔ ہمہ صاحب ملک و اہل و عیال ہستیم نمیتوانم ترک عیال گفتہ ہجرت نمائیم۔ ہر قسم کہ ممکن است باید سوخت و ساخت۔ حُبّ وطن است چہ توان کرد۔

گفتم۔ شیخ سعدی چندین قرن پیش سرودہ ؎

سعدیا حُبّ وطن گرچہ حدیث است صحیح

نتوان مرد بسختی کہ من آنجا زادم

بہ پشت سر خود ملتفت شدہ دیدم ابراہیم بیگ مکالمۂ ما را بشنودہ فوراً لب

فرو بستہ دم در کشیدم - باز آثار تغیّر از ناصیہ اش نمایاں و ہویدا بود - میرزا عبّاس گفت - واقعاً للہ ولیعہدہ عمر دیر سوں - شمارا بخدا آمین بگوئید - ہمہ آمین گفتیم - باز بے اختیار گفت - اگر اندک دیر رسیدہ بود بیچارہ زندہ در گور میشد -

حاجی تبریزی گفت - حقیقتاً معصوم و بیگناہ بود - خلاصیٔ ایں مرد مظلوم بحکم آیۂ کریمہ "من احیا نفساً فکانما احی الناس جمیعاً"، گویا حضرت والا یک نفر را زندہ نفرمود - تمامی مخلوق و ابنائے بشر را زندگی بخشودہ، ایں احسان عام و نیکنامی تا قیام قیامت باقی خواہد ماند -

گفتم - عموماً از حسن نیت و پاکیٔ طینت و ستودگی سیرت و نیک فطرت حضرت ولیعہد خیلے میگویند - امید واریٔ ابراہیم بیگ ہم بہ پادشاہی حضرت والا بسیار است -

میگفت - انشاء اللہ تعالیٰ بعد از جلوس ولیعہد بہ تخت سلطنت موروثی عموم اختلالات ایام بنظام، و ریشۂ ظلم و طغیان از بیخ و بن قلع و قمع گشتہ، ایران خزاں مانند بہار گلستاں خواہد شد - زیرا کہ از ہرج و مرج حالیہ، ظلم عمال و حکّام وقوف کامل بہم رسانیدہ - ہمہ را با حسن وجہ اصلاح خواہد نمود -

حاجی محسن آقا گفت - چنانچہ ابراہیم بیگ نوشتہ - اگر وزیر با تدبیر و صاحب جزم و عزم کہ موید خیالات شاہ شود - بگذارند ہمسائگاں در ایران تسلّط و تفوق یابد - البتّہ ایران ترقّی خواہد نمود - و لے ایں سیاحت نامہ مرا در روز راست خیلے مضطرب ساختہ - ایران را تا ایں درجہ پریشان نمیدانستم - ہرگاہ غیر از ابراہیم بیگ نوشتہ بود باور نمیکردم - و لے چوں ابراہیم بیگ خود مدعیٔ آں شئناں بود و اکنوں با آں ہمہ تعصّب و غیرت کہ داشتہ اینہا را نوشتہ - چار و ناچار باید باور کرد - بعید نیست کہ ابراہیم بیگ باز ہم بمناسبت غیرت و تعصّب فطری در بعضے چیزہا پردہ پوشی ہم کردہ باشد -

میرزا خلیل اصفہانی گفت - ایں جور نخواہد ماند - زمان آں زماں ہست - البتّہ گردش طبیعی عالم خود بخود ہمۂ عیوبات را اصلاح خواہد نمود - قبل ازیں ہمہ روئے زمین وحشت آباد بود خیال نکنید کہ اہالیٔ مغرب ابتدا مدنی از مادر زادہ و وحشی گری نداشتہ اند -

شنیدم - در اسپانیا روزے از مجلس رؤسائے روحانی جوان بیگناہے متہم ساختہ -

بسوزانندن وے فتوی صادر شد۔ در وسط میدان شہر در نظر عموم علی الرؤس ہیزم فراوانی ریختہ بہ نفت آلودہ۔ آتش زدند۔ تا جوان متہم را بآتش اندازند۔ در آں حین پادشاہ جوان فریدلان از آنجا گذر نمودہ، پرسید چہ ہنگامہ است؟ گفتند۔ این جوان نزد رؤسائے رُوحانی متہم است۔ بآتش خواہند سوخت۔ پادشاہ جوان رؤف از راہ دلسوزی وانسانیت گفت "بیچارہ وحیف" وفوراً از آنجا گذشت۔

بعد از اتمام عمل متہم۔ بہ رئیس رؤسائے رُوحانی خبر بردند۔ پادشاہ از میدان گذشت جوان متہم را درآں حال دید واز راہ دلسوزی وانسانیت گفت "بیچارہ وحیف"

کشیشاں دریں خصوص مجلس تشکیل دادہ۔ بمذاکرہ پرداختند۔ کہ دلسوزی وحیف گفتن پادشاہ توہین شریعت وطریقت ماست۔ لہذا شخص پادشاہ ہم مستوجب سوختن گردید۔

این خبر بپادشاہ رسید۔ کہ کارت از کار گذشتہ۔ بر سوختن شما ہم حکم قطعی صادر شدہ است۔ پادشاہ نیمہ شبے تنہا بخانۂ رئیس روحانی رفتہ بمحض ورود خود را بہ قدمہائے رئیس انداختہ آغاز بہ گریہ وزاری کردہ وگفت:۔

راست گفتہ اند۔ من "بیچارہ وحیف" گفتہ ام۔ وے قصدم توہین نبودہ۔ بلکہ این سخن بے اختیار از طریق نوعیت وانسانیت بر زبانم جاری گردید۔ حالا بخاطر خدا بجوانی من رحم آورید واز تقصیرم درگذرید۔

رئیس بعد از تفکر بسیار جواب داد۔ فتوی بر سوختن تو صادر شدہ۔ نا سخ نتواں داد۔ لکن فصادے حاضر نمودہ، رگ زدہ، خون خود را در شیشہ بگیر۔ تا در ہماں موضعیکہ آتش افروختہ اند شیشۂ خون تو را بآتش اندازند تا بسوزد وکفارۂ گناہ تو شود۔

پادشاہ راضی شدہ فوری بفرمودۂ رئیس رُوحانی خود عمل نمود۔

اکنوں تماشا کنید کہ چگونہ اوصاف حسنۂ مدنیت راجمع کردہ اند۔ اینست کہ عرض میکنم۔

دُنیا وحشت آباد بودہ۔ بہ تدریج اصلاح پذیر رفتہ۔ ایران ہم انشاء اللہ عنقریب بدائرۂ محمودۂ مدنیت درآمدہ بمدارج قانون مساوات عروج خواہد نمود۔ چنانکہ نیات حضرت ولیعہد التریف توصیف میکنند مایۂ بسے امیدواریہا برائے آتیۂ ایران است۔

گفتم۔ آقا جان۔ سایر ملل وممالک را بایک نفر پادشاہ عاقلے مانند میکادوی ژاپون

هدایت نموده و یا ملّت را مطبوعات و روزنامها بغیرت آورده و ادباء و حکما تصنیفها کرده کتابها
در بیداری ملّت نوشتند. مصائب را نشان داده پیش چشم همه گذاشتند. حقوق دولت را بر ملّت و
حقوق ملّت را بر دولت تحدید کرده جلوه آماده جلوه گر ساختند. تا اینکه رفته رفته کوکب اقبالشان طلوع
نمود. و اگر چنان نمی کردند بالیقین چنین نمیشدند. بدبختانه در ایران یک نفر ندیدم بدین خیال که
عیوب دولت و ملّت را بقلم آرد. آنکه شعرایند خاک بر سرشان. تمام حواس و خیال آنها منحصر با نیست
که یک نفر فرعون صفت. نمرود روش را تعریف نموده یک راس یابوئے لنگ بگیرند. و آنچه حکمایند
...... چه توصیف کنم که غرق در موهومات رکیکه اند. ع

آنکس که خود گم است کرا رهنمون شود

آنچه علمایند باشند از مسئله تطهیر فراغت حاصل نکرده اند. بدکان کتاب فروشے میروی
غیر از همان کتب دویست سی صد ساله بیش هیچ تالیف و تصنیف جدید دیده نمیشود و اگر کتاب تازه
هم نوشته شده فقط تغیر اسم داده. مطلبش همان است که پیشینیان نوشته اند.
یک وزیر و امیر را ندیدم که یک جلد کتاب تشکیلات لشکری و توپ خانه پولیتیک و
اصول ملک داری و رعیّت پروری و وضع اخذ مالیات و قانون حکمرانی و مساوات را بقلم آورده
باشد. هیچ وقت درخت امید خود بخود نروئیده و بار نیاورده. و اگر هم آورده قابل تمتع نبوده است.
مانند میوه هائے جنگلی تلخ و شور و بے مزه میشود. اگر به اصول مدنیت نهالے را به نشانیم و تربیت
کنیم. البتّه ثمرش لذیذ و طعم شکر بخشد. انسان اگر تربیت آدم میشد. افریقائیها مانند حیوان نبوده
و اهالی امریکا هم مثل مردم افریقا بودند. اینها بدست انسانهائے کامل اُفتاده. عاقل و کامل ترین
ملّت روئے زمین شدند. آنها بے تربیتی وحشی و بربری ماندند.
گذشته ازین که امریکائیها حاصل زمین را برداشته. تسلّط بهوائے جوئے هم یافته. قوت
برق را با طاعت و فرمان خود آوردند. ولے در مملکت ما با آن قدرت و عظمت یک مکتب که معلّمش
بداند سوائے علم تقلید علم دیگرے هم هست که سرمایۂ سعادت یک مملکت و نیک بختیٔ یک ملّت از
آن حاصل تواند شد نداریم. در آن خاک وسیع یک روزنامه انتشار نمے یابد. و اگر هم باسم یافت
شود. عبارت از دو پارچۂ کاغذ است. که هفتۂ یکبار در روئے سنگ با زحمت زیاد طبع مینمایند و

مندرجات و عناوینش یک قارؔ بدولت و لذّت فائدہ نمی بخشد۔ روز نامۂ ایرآن و اطلاع شاہد زندۂ ما یابند۔

سی سال قبل جرائد شرا یون فقط دارائے سی روزنامہ بود۔ کہ تماماً مزخرف و لاطائل بود ازایرآن و اطلاع۔ اکنون ہزار روز نامہ و جرائد ہفتہ گی و رسائل ماہانہ ادبی و سیاسی درآں مملکت طبع میشود۔

حاجی..... تبریزی گفت۔ یُوسف! بس است۔ ساعت ہفت شد۔ پس فردا شب در بندہ خانہ تشریف دارید۔ صحبت را آنجا باتمام رسانید۔ گفتم۔ بیست روز در تبریز بشما زحمت دادہ ایم بس است۔ دیگر در اینجا زحمت نکشید۔ گفت۔ منظور اجتماع احبا و اصدقا است کہ صحبت نمائیم۔ نقل زحمت درمیان نیست و تعارف ہم لازم ندارد۔ البتہ آقایان پس فردا شب تشریف خواہند آورد۔ مجلس بہم خوردہ من ہم خانہ آمدہ۔ خوابیدم۔

علی الصباح برخاستہ دوگانۂ معبود یگانہ را بجائے می آوردم کہ ناگاہ شنیدم در اطاق را طراق طراق میزنند۔ بعد از اتمام نماز گفتم۔ کیست؟ مجوبہ گفت۔ منم یوسف عمو۔ مرا از شنیدن آواز مجوبہ وحشت عظیم حاصل شدہ۔ خیال کردم کہ ابراہیم بیگ را حال دگرگوں شدہ۔ باستعجال پرسیدم۔ خیر باشد؟ چہ خبر است؟ گفت۔ انشاءاللہ خیر است۔ مژدہ آوردہ ام۔ الحمد اللہ خود بخود آقایم بیدار شدہ بادست اشارہ بہ یخدان کرد۔ دانستم آب میخواہد۔ دادم خورد۔ چہرہ اش خیلے بشاش و روشن است۔ شما را مژدہ آوردہ ام۔ کہ بیائید و بہ بینید۔ نیم خیز شدہ۔ بہ متکا تکیہ کردہ است۔ پرسیدم۔ حاجیہ خانم کجاست گفت۔ نزد بیگ خوابیدہ۔

جواب دادم کہ حاجیہ خانم خوابیدہ است تا برخیزد نمیتوانم بیایم۔ مژدگانی شما بچشم۔ بروید بعد می آیم۔ انشاءاللہ تعالیٰ کم کم برمے خیزد و صحبت ہم میکند۔

مجوبہ چناں دلشاد و خوشحال بود کہ گویا دنیا را مالک شدہ۔ بعد از ساعتے رفتہ دیدم۔ واقعاً رنگ و رویش نسبت بدیروز بسیار فرق کردہ۔ علامت بہبودی از ناصیہ اش ہویدا است۔ مجوبہ گفت۔ چائے دم کردہ۔ گفتم۔ بیار ہمیں کہ آورد پیالہ را دست گرفتہ گفتم:۔
این چائے است کہ از ایران آوردہ۔ بخورید۔ فوراً "یا حق یا مدد" گفت و چائے را خورد۔

لکن در ہنگام خوردن آب از گوشۂ چشمانش جاری بود۔ نزدیک اُو نشستہ پاہایش را مالش داده گفتم:-

باز قابلیت درست کنید۔ وقت عصر در باغچہ بوده۔ دیدم بچۂ سیاه عربی آمده۔ مکتوبے بحاجی مسعود داده رفت۔ حاجی مسعود را آواز کرده۔ آمد۔ پرسیدم۔ مکتوب مال کیست؟ واز کجا است؟ گفت۔ دختر ہمسایہ بخانم کوچک نوشتہ۔ گفتم۔ اگرچہ درست نیست۔ بنا بر رعایت قول صالح آفندی شدید و عده دعا نویس و یا رمال باشد۔ تغافل نتوان کرد۔ مکتوب را گرفتہ گشودم۔

ترجمۂ فارسی عنوان مکتوب ازیں قرار است

"از جانب محبۂ صادقہ۔ بطرف محبۂ صادقۂ خود محبوبہ خانم"

عزیزۂ محبوبۂ محترمۂ من محبوبہ خانم۔ سہ روز است منہم مثل شما پریشان وخستہ خاطرم۔ وسیلہ فرق میان ما و شما ہمان است کہ پریشان حالی و تکدر شما از ہجوم لشکر عشق حاصل گشتہ و غصۂ کدورت مجہات از دست درازیٔ خشم غیرت و عصبیت۔ زیرا حوادثے کہ گمان نمے کردم در خواب دیده باشم۔ در بیداری دیده و مشاہده کردم۔ با وجودیکہ دوازده سال است با ہمدیگر انیس و جلیس بوده۔ در عالم صدق وصفا و راسمۂ مہر و وفا۔ در آشکار و خفا۔ خواہرانہ انس گرفتہ و محبت ورزیده بودیم۔ بدون اینکہ از جانب محبۂ صادقۂ ذلیلہ تقصیر یا ترک ولائے واقع شود۔ خائب و خاسر از دولت خانۂ خود راندی و از خدمت مہجور داشتی و حال آنکہ ع:-

نبوده جز وفاداری گناہم

از آں ساعت بتعب تپ لرزه گرفتار گشتہ و تا حال ہم بحال نیامده ام۔

مفارقۃ الاحباب باللہ اصعب

نمیدانم تقصیر و گناہم چیست؟ بجز اینکہ بطریق مہر و وفا، و صدق و صفا، و خلوص ارادت شما، از راه نیک خواہی نصیحت کردم و صلاح دنیا و آخرت ترا گفتم۔ افسوس کہ سخنان مرا معاذ اللہ سوء ظن بنده چناں پنداریم کہ نصائح مشفقانۂ مرا حمل بغرض نفسانی نموده، و حال آنکہ ابراہیم بیگ برادر رضاعی منست۔ مادرم اُو را شیر داده۔ اُو مرا برادر و من اُو را خواہرم۔ خیال دیگرے نبوده و نیست۔ در نظرم۔ ہرچہ بود

گفته‌ام که نظرِ لطف و آب و رنگِ گلشنِ همیشه بهارِ تقدّسِ ذاتِ انسانیت و مصلحِ همواریِ اصلیت و آدمیت که در حقیقت نتیجهٔ ونتایجِ صاحبانِ هوش و خرد و آدابِ عقل و تمیز است - البتّه انسانِ کامل مباشرِ امری نشود که لائقِ تحسینِ اهلِ ظرف نباشد - بی‌تمیز خرده‌شناس اگر به عمل تو اگر نیک و اگر بد - در انظارِ عموم زشت و مذموم است - ع

نشانه کاری زدن بر سرِ گلِ بو انگیست

انسانِ عاقلِ کامل از اظهارِ عیوبِ خود در محافلِ ناموافق در نزدِ هر ناکس که عبارت از دختران اعرابِ بی‌تربیت باشد - باید پرهیز و از مقامِ تهمت بگریزد - اتّقوا عن مواضع التّهمة -

داستانِ محبّتِ تو داستانیست که در سرِ هر بازاری هست - اگرچه محبّتِ شما با ایشان جواب عیدی - ولی چه توان کرد که طشتِ رسوائی از بام افتاده و صدایش عالمگیر گشته - تو در خانه نشسته دری و سخود بسته - از بیرونِ دل خبر نداری که چه هنگامه‌ایست؟ ع

کوسِ رسوائی تو بر سرِ بازار زدند

وظیفهٔ خصوصیت و دوستی و محبّتِ فقیر آنست که دائماً اصلاحِ کارِ ترا گویم - و از کلمِ لطفی تو نرنجم - و از حقارتِ تو ترکِ مودّت نکنم - اگر مرا هزار بار بر انی و بخوانی و بیندازی و بنوازی من وظیفهٔ دوستی را دانم و خاطرِ خود را نرنجانم - ع

اگر برانی از این در برآیم از درِ دیگر

دلِ منیرِ منوّرهٔ است آگاه و صدقِ ضمیرت بهترین گواه است که ارادتِ سابقه و عقیدهٔ صادقِ قوامِ اصلی و ثابت است نه فرعی را سخ ع

به بستانیست که هرگز نه ندر باد خزانش

بنائے دوستی و محبّتِ تو در دلم چنان محکم و مستحکم است که صرصرِ هیچ حوادث رخنه بر بنیانِ آن نتوان انداخت و آن حصنِ حصین و قلعهٔ متین با توپ‌هائے کروپی صدمه گزین نشود - با وجود این تو باز میگوئیم :-

آئینهٔ قلبِ تو صاف و بے غش و از کدورتِ خیانت مبرا و صفاست و همهٔ افکارِ تو منقّش و منزّه است از شوائبِ اغراض ولے چه توان کرد که در انظارِ ناس منفور و ناپسند است - پس هر عاقل و

عاقله را لازم و واجب که مراعات و حفظ نام و ننگ و حقوق شخصیهٔ خود نماید و نباید چنان راه رود که صحبتش و بمذاق همگنان طعم حنظل دهد۔ و در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نباشد۔ پیوسته چنین شخص نامحرم قبول خدا و دلهاست۔ چراغ حضورش در هیچ بزمے فروغ ندارد و عموم از صحبت او کناره جویند و طریق مجانبت و سپرند۔ و نوشتن اینها را بر ذمهٔ محبهٔ صادقهٔ تو فرض عین و عین فرض دانسته ابداً بر شما منت نمیگذارم ع

چراغ اقل کند کاسے که باز آرد پشیمانی

دوستی با دوستان چندان ندارد رفتے ؎
هر که با دشمن نصیحت کرد بے بخش آنکس ست

خوب سروده اند قدما، و ما راست که از فرمایشات آنها سرمشق گیریم ؎

دوست آن است جمله عیب ترا
همچو آئینه روبرو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان
پس سر رفته موبمو گوید

کاشکے دیشب در خانهٔ ما بودی و بچشم میدیدی که با دختران بے تربیتان عرب تا دل شب در چه جنگ و جدال بودم۔ در مدافعهٔ بے غشتی تو کوشیدم۔ لکن مرا با شما یکے دانسته و گفتند:۔ آخر زبان خوانان همین است که با عشق سودا فروش شوند، افتخار نمودن بدانستن زبان فرنگ۔ لون بون، نون نون ثمرش جز این نیست۔ ع

ترسم آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

شاید تا حال خود قال هم از تیج راندن عمهٔ خود از خانهٔ خویش آگاه شده باید عجب نبادد ؎

عشق از این بسیار کرده است و کند
سبحه را زنار کرده است و کند

"باقی الدعا، الفقیرة الحقیرة محبک رفیقه"

مکتوب را من البدء الی الختم خوانده، بازپیچیده۔ جوف پاکت گذاشته سرش را چسبانیده

بحاجی مسعود دادہ گفتم۔ بہ محبوبہ بدہ۔ جوابش را کہ نوشت بیا در مطالعہ کنم۔ شاید چیزے در جواب نویسد کہ صلاح اُو نباشد۔ وے نفہمد کہ من مطلع شدہ ام۔

حاجی مسعود خط را بردہ، روز دیگر جواب را گرفتہ نزد من آورد از یں قرار بود:۔

"جواب مکتوب رفیقہ۔ از جانب محبوبہ"

ہذا کتاب المحبوبۃ الی صدیقتہا الرفیقہ۔ عزیزۂ من۔ مکتوب شمار اگرفتہ با دقت مکرر خواندم۔ تو در خیال خود بایں تحریرات شاعرانہ وایں نگارشات ادیبانہ گو یا وظیفۂ دوستی واتحاد بجا آوردۂ۔ اے کاش مرا خاطر چوں گیسوان لیلی پریشاں نبودے۔ وادراک بصیرت ظاہری مانند دیدۂ زلیخا از نور بینش محروم نگشتے وطبع موزوں وقوۃ ممیزہ داشتمے۔ وتمیز ہر نکتہ کردمے۔ تا در جواب ایں مکتوب عاجز نماندمے۔ وبہ عجز وانکسار خود اعتراف نمودمے۔ آنچہ نوشتۂ۔ اگر ظن واعتقادات غلط نبودہ، ہیچ صحیح ہم نبودہ است۔ البتہ در عہد قدیم استحکام وارکان قوی البنیان ضوابط امور یکجہتی بودہ، علاوی محبّت مالیات دُنیا را اینقدر دامنگیر ہوس خاطر ننمودہ، لذّت طلبان نعمت صداقت وولا کہ در سفرۂ اتفاق لب نمکسود ائد وفاق واشفاق آلودہ ساختہ۔ حقوق آنرا سالیان دراز فراموش نکردہ، روز بروز آناً فاناً طراوت گل ہمیشہ بہار محبّتِ یگانگی را از نزول فیوضات ابر گہر بار ہواے اعتقاد واخلاص افزودہ، در حضور رد غباب رشتۂ حبل المتین یک رنگی واتحاد را بدست اعتصام محکم نگاہداشتہ ورعایت حقوق ہمدیگر کردہ اند۔

بسا نقد خزانۂ جان ومال را نثار راہ ہمدمی وہم بزمی یکدیگر نمودہ وابداً بر خلاف رضاے ہمنفسی برنزدہ، سپیمودن جادۂ مستقیم موانست ومصاحبت مانند دو مغز در یک پوستے گنجیدہ۔ وخنگ مرام برد نخواہ ہمعناں بجولاں درآوردہ اند۔ اگر من از ہیچ چیز خبردار نباشم۔ وے قدر وقیمت دوستی ووظیفۂ مقدّس آں کہ منزل اوّلش ترک مال وجانست میدانم۔ نصیحت نمودن دوست بہ دوست خود از فرائض حتمیہ است۔

عزیزۂ من رفیقہ۔ تو سوراخ دعا را گم کردۂ۔ نظر بہ نصایح کہ کردۂ چناں مفہوم ومعلوم میشود کہ آشفتہ میدانی تو ہنوز فرق آشفتگی وعشق وعشقبازی را ندانستۂ ؏

زعشق تا بصبوری ہزار فرسنگ است

چیف کہ من عاشق نیستم۔ اگر عاشق بودمے خود را از سعادتمندان عالم دانستمے۔ کاش من ہم عاشق بودمے۔ کہ مانند زلیخا و لیلی و عذرا نام من زیب و زینت اوراق کتب فضلا و دیا وین شعرا گشتے

اے عزیزہ من۔ عشق دیگر چیز لیست۔ شان و مرتبہ عشق ازاں بالاتر است کہ بہ بازی ذکر شود۔ تو ہر کلام خود عشقبازی صرف میکنی عشق را با بازی ردیف مکن عیب است بر تو۔ بازی بازی است و عشق عشق است۔ و آنچہ من از ہر دو مبرا ہستم۔

"ان کان قمیصہ قد من دبر فکذبت و ہو من الصادقین"

خواہش دارم من بعد دل حزینم را با ملامت بیجا مرنجانی تا مجازات از حق یابی ــ ۵

بسویم از وفا یکبارہ نظر کن

ز آہ سوزناک من حذر کن

اینکہ نوشتہ "من ترا از خانۂ خود راندم" حاشا! ثم حاشا! ہذا بہتان عظیم۔ چوں بیگ تنہا و بے پرستار بود رعایت حال مرضاء واجب، دلم در نزد او در گرو بود۔ لہذا نزد او رفتم۔ تا از عشق بازی سخن کنتہ سرائی واگر شریک دردم نشوی اقلاً ساکت باشی۔ نہ اینکہ پریشان حالی مرا عشق بازی نام نہی۔ درصورتیکہ تصدیق قول شما کنم ایں فقرہ مصدق صداقت و حق نشناسی کنیز است دربارۂ مولی و صاحب اختیار خود۔ چہ فایدہ تو ازیں مقامات دور و در ندانستن معذوری۔

بر سینہ ات ایکاش نہم سینۂ خود را

تا دل بتو گوید غم دیرینۂ خود را

بعد ازیں ہمہ تفاصیل ع

کرم نما و فرود آ کہ خانہ خانۂ تست

"محبک محبوبہ"

از خانہ میرزا عباس شیرینی آوردہ بودند۔ گرفتہ خدمت حاجیہ خانم فرستادم۔ از نیکی حال ابراہیم مرا خیلے شعف و سرور حاصل بود۔ زیرا کہ امروز حالش نسبت بسابق بہتر و از وجناتش علایم محمودہ مشاہدہ بیشد۔

چوں شب فرا رسید۔ بحاجیہ خانم عرض کردم:۔ امشب را در خانۂ حاجی.. تبریزی

موجود ہستم اگر اذن میدہید بروم۔ فرمود۔ برو۔ رفتم۔ کسے نیامدہ بود۔ کم کم جمع شدند۔ دوازدہ نفر بودیم۔ یک نفر ہم در مجلس بود کہ آشنائی با او نداشتم۔ نمیشناختم۔ گویا از فرنگستان آمدہ پس از صرف چائے۔ باز حاجی میزبان بنائے ظرافت گذاشت۔ گفت۔ یوسف عمو بگو بہ بینم در تبریز چہا دیدی؟
گفتم۔ بندہ چیزے ندیدہ ام و لے سرکار بیگ ہر چہ دیدہ نوشتہ است گفت:۔
مرگ من۔ بگو۔ بگو۔ گفتم:۔
یک چیز دیدیم کہ ابراہیم بیگ ننوشتہ۔
پرسید:۔ چیست؟
گفتم۔ روزے در حجرۂ شما نشستہ بود۔ فراش پست مکتوبہائے برادر شما را آورد۔ یک نفر ہم در آنجا بود۔ پرسید باسم من مکتوبے ہست؟
گفت۔ این دو پاکت باسم شماست۔ درآوردہ داد۔ آں شخص مکتوب را از لائے پاکت درآوردہ۔ ظرف آنرا بجانب ابراہیم بیگ پراند۔ یعنی باو بداں جانبش سوق دادہ۔ و لے معلوم بود کہ عمداً ایں عمل را کرد۔ کہ ابراہیم بیگ عنوان القاب و جلالت شان او را دریابد۔ ابراہیم بیگ ہم ملتفت شدہ۔ آہستہ زیر چشم نگاہ کردہ گفت:۔
سرکار حاجی آقا بہتر ازیں زحمت القاب نوشتن اینست کہ یک کلمہ بنویسند۔ حفظ باریتعالی برسد۔ حاجی نیم خندے کردہ گفت۔ آقا جان چہ تواں کرد حالا دیگر رسم شدہ کہ نسبت بشان و رتبہ ہر کس عنوان بنویسند۔
ابراہیم بیگ گفت۔ ایں چہ رسم است؟ و چہ مجبوریت دارد کہ اوقات عزیز خود را صرف نوشتن ایں مزخرفات و لاطائلات نمایند۔ در اینجا شما نیز دو کلمہ زیاد دارد
"عریضۃ الخلوص۔ در دار السلطنۂ تبریز۔ خدمت ذی رفعت بندگان، جناب مستطاب۔ مستغنی الالقاب۔ عمدۃ الاعاظم والتجار، و زبدۃ الاعیان والاشراف۔ جل الناس۔ سرکار قبلۂ مکرم و خداوندگار اعظم آقائے حاجی آقا۔ قرچہ داغی۔ دام اقبالہ العالی۔ مشرف و ملحوظ باد۔ الشہیر بخرازی فروش۔
اوقات ابراہیم بیگ تلخ شدہ۔ حاجی ہم بنائے بدمستی را گذاشت۔ اخوے شما ہم قاہ قاہ بخندید۔ چیزے نماندہ بود۔ کہ دست و گریبان شوند۔ حاجی قرچہ داغی خرازی فروش ہم قہر کردہ با غیظ

تمام برخاست و رفت - آن شخص ناشناسائے فرنگی تاب گفت :-

حقیقتاً چه قدر بیمعنی و چه قیودات ابلهانه است - تو در نیست رفته رفته خدایگان بلکه خداوند بودن هم کسر شان شان شود -

در فرانسه رئیس جمهوری را یک کلمه موسیو می نویسند - از شان و شوکتش هم بقدر سر موئے کم نمی شود - یعنی دو لقب ندارند که در عنوان خطوط خود بنویسند - عنوان ثانوی برائے خطوط را نه در کتاب لغت نه در مکتب خوانده - و نه از طفولیت تا هنوز از کسے شنیده - عنوان دیگرے برائے مراسلات یافت نمی شود نمیدانم اهل ایران بالائے یاوه گوئی چه قدر وقت شریف و عزیز خود را ضائع و چه قدر تکالیف شاقه بمردم حمل می نمایند - در کتب و مراسله جات آنقدر عبارات و الفاظ مغالطه مخلوط بمطلب کرده اند که کتابت مکتوب شان غلط شده - که اگر یک ساعت بخوانی هیچ مطلب مفهوم نمی گردد - نه سر دارد و نه بن - سر ورقه "تاریخ وصاف" را خواندم یک کلمه از آن را خاطر ندارم - آدم بے انصاف مثل حمال مطلب در عوض آنقدر زحمت بر خود با چه شهامت میگذارد - کسے نیست که بخواند و نویسنده را شماتت بکند - چطور آ مفهوم نمی شود چنگیز چه غلط کرده و چه ظلمها نموده و برائے چه کرده و هلاکو چه ...... زیانے خورده یا وجه این مشکلات چنین کتاب را بید مدرسه اطفال مکتبی، اگر نفهمند پاسے چوب و فلک بمیان می آید و حال آنکه معلم خود نفهمیده و مصنف هم غیر قلنبه گوئی و لغت پردازی منظورے از معنی نداشته است -

یک نفر مولف مصنف می نویسد - که انشا آنت ایران عجیب تماشا دارد - یک کلمه نه دارد که در غرض بیله اثبات و شاید باشد - هر جا که کلمه واصل باشد - حکماً کلمه حاصل هم لازم و ملزوم گشته با یار بدم او چسپیده باشد - که وقت لفظ وجود دیدم - ندیدم تنها و بعدش نباشد - مزاج بے رواج نمی آید - اگر در آخر صفحه اول در شرع خوانی البته در اول صفحه دوم بے فروغ را خواهی دید - صفت بے رفعت صورت نبندد -

نوشته اند - روزے یاوه گویان چند در محفلے جمع بودند - هر کس از نظم و نثر آنچه گفته بود - بنظر همدیگر عرضه میداشت و افتخار می نمود - یکے از ادبا باکمال وقار لوله کاغذے از کمر بیرون آورده با نهایت متانت بنائے قرأت گذاشت -

" شهباز بلند پرواز طبع که همواره گلستان سخن به دری از رشحات سحاب تکاتا و سلک

نضارت و طراوت افزوده و به پند سپید بنان او را بقرابهٔ لآلی از بهار معانی ملوّن و مزیّن ساخته، اشهب خوشخرام همّت فصاحت را برایض وا رود که در بزم نظم هنروری حدایق حقائق را به شقایق دقایق بیارایند و شیرهٔ کلام را بدستیاری مشاطهٔ فکرت از پردهٔ خیال بایوان بلاغت در آورده - بر دراج فواتح فصاحت از خسار شاهد مقصود را از لوث هموم و سموم غموم بزداید و بمیامن برکات مکارم کرم کامگاری را در کان کرامت برکاخ کیاست نهاده - دل را از کام نهنگ زمانه" تا اینجا خوانده بود ژولیده موئے که در گوشه نشسته بود - صدا بلند کرد و گفت :-

اے پدر فلان بیدین چه خواهی گفت زود بگو - حوصلهٔ من که تنگ شد - آخر این کم گو کام کرم گو تا کجا خواهد کشید - و آخرش چه چیز است - اے جلاد نفس مردم منظورت ازین باده سرائی چیست بگو بفهمم - هر یک ازین ادبار گر گوید فهمیدم - غلط میکند - چه چیز را فهمید - با این همه یاده گوئی با این شیوهٔ ناپسند - بخود هم میبالید - و توقع صدر نشینی هم دارید و متوقعید در حین قدومتان بسادل بگویند کنار شوید - فاضل آمد - خاک بر سر شما - ازین فضل در دنیا و آخرت چه یادگار گذاشتید - که دولت ملّت باو تفاخر نمایند - وازان بفقرا فایده رسد - هر دکهٔ دیوانه هیچ خیال نمیکنی مردم را باین قدر سخنان لغو و بیحاصل معطل ساخته - بیست سال عمر در تحصیل لفاظی تلف کرده - و آخر در تفسیر یک سطر جفنگ پوچ مستمع سه روز در تحیّر مانده - از شما سوال میکنم :-

لغت تابع معنی یا معنی تابع لغت است - تا شما اینطور اوقات خود و ما را تمام نمائید - مردکهٔ فرنگی از علم خود یک ماشین اختراع مے نماید - دفعتاً صاحب یک کرور فرنگ میشود - نسب هم با سودگی میخوابد - شما شبے سه بار برخاسته شمع روشن کرده که فردا پنج تومان صلهٔ از فلان فرعون صفت بدروغ بافی خواهید گرفت - خواب را بر خود حرام میکنید -

بالجمله ژولیده آنقدر گفت که از ساده گوئی او هم او با چیزے نفهمید ند - آرے ع

آشنا داند صدائے آشنا

از میرزا عباس پرسیدم - این شخص کیست - گفت - مازندرانی و در مارسل مقیم است - جهت ایران امتعه خریده میفرستد -

آرزو کردم که ابراهیم بیگ حاضر بود - چه موافق سلیقهٔ او و آئین او هم است - همه برخاسته

مشغول نماز شدند۔ بعد از نماز شام اختیار کردند۔ رفتیم بسر سفرہ ۔ طعام صرف شد۔

بعد از صرف شام حاجی محسن آقا پرسید۔ یوسف عمو۔ این وجود محترم کیست؟ کہ در سیاحتنامہ نوشتہ شدہ و کدام شخص بخانۂ وزرا و امرا و چنیں اشخاص دلالت کردہ۔

گفتم مشہدی حسن کرمانی۔ آنہم بصواب دید و رہنمائی حاجی خان بود۔ این مشہدی حسن از آدمہائے خوب و از ہر جا باخبر است۔ بارابراہیم بیگ وعدہ کردہ کہ ہر ماہ یک بار کما ہو حالات طہران بلکہ تمام ایران را بنویسد، آدم با اطلاع و بہر زبان آشنا است۔ باز پرسید۔ خیلے خوب۔ این وجود محترم چگونہ قانون نوشتہ است۔ گفتم۔ من بچشم خود ندیدہ ام۔

باز آن شخص مازندرانی آغاز سخن کردہ گفت:۔

بابا برائے خدا در ایران قانون کجاست؟ نظام چہ کار میکند؟ گاہ گاہے میگویند شاہ چنان فرمودہ، آدم مست را میگیرند۔ جرمانہ میکنند، و خود شان ہمہ وجہ جریمۂ کہ از شرابخور گرفتہ اند بہ بہائے شراب دادہ علانیہ می نوشند۔ قانون حکمش باید در حق ہمہ علی السویہ جاری باشد بدون استثناء دستگاہ اجرائے قانون ز حکم باید علاحدہ شود۔ حکم جریمہ را یکے باید بکند۔ تاوان را دیگرے بگیرد و بجائش برساند، جریمہ دہندہ و حاکمے کہ حکم کردہ باگیرندۂ جریمہ اگر در کوچہ و بازار ہمدیگر راست آیند ہمدیگر را نمی شناسند۔ کہ دیروز بحکم این مرد از فلاں محل جریمہ گرفتہ شدہ۔ اگر قانون شرط مخصوص نداشتہ باشد۔ در حق ہر کس بفتوائے یک فصل حکم مجری نمیشود۔ چہ در قانون حاکم باید اوّل خود را مطیع شمارد

حکام را حکماً چناں مامور داشتہ اند کہ اگر حمال ذرہ پول تجاوز بحق دیگرے نماید فلاں جزا را باید بیابد۔ و اگر اسیر ہم مرتکب آں جنایت شود ہماں سزا را خواہد یافت۔

در ایران ما۔ روئے کاغذ یک حرف باسم قانون نیست۔ اگر کسے گوید نوشتہ شدہ۔ دروغ گفتہ است۔ فقط کاسہ سر ہر کس در ایران قلعہ قانونی است۔ حاکم باشد یا رعیت۔ کشوری باشد یا لشکری۔ مرد کہ میرود با ختیار سرباز میشود۔ کہ ہمہ کس تعدی و قلچوماقی کند۔ احیاناً اگر فوج بسفر بخواہد برود۔ یک نفر فعلہ و حمال را در عوض خود اجارہ کردہ۔ رسم و لباس خود را باو دادہ بسفر میفرستد۔ یا اللہ با نام برو بسفر" بہادران حمال خانہ چطور سرش از چپ و راست بیرون می آید۔ چہ می فہمد کہ راست چہ چیز است؟ چپ چہ؟ ہمہ برائے او یکسانست۔

اگر قانون بود سر تیپ چه حد داشت سلطان را خارج از نظام نماید. سرهنگ چه کاره است سرباز را بکشد. مواجب از خزانهٔ دولت میگیرد. موت و حیات سرباز در دست سرهنگ نباید باشد.

چهل سال است چهل کارخانه در ایران بنا نهاده اند. که باس. بلور. چینی. یخ. زری. کبریت شکر. ماهوت. و. و. و. همه پول است که به فرنگستان برائے فلان ماشین. فلان چرخ. فلان اسباب می آید. و در ایران بیکار می افتد. لطف این است پادشاه حکم میدهد بخریدن بعضے اشیاء و حکم صادر شود. وزیر خارجه حاضر شده عرض میکند. بلے قربانت شوم بنویسیم فلان وزیر مختار تدارک کند. در بها مجلس هرکس بقدر قوهٔ خود مانند عملجات غارت با ارباب یعنی حصهٔ خود را از فرمایش برمیدارد. پول رفته. چه آمد معلوم نیست.

چرا نشد؟ چطور نشد؟ قانون نیست. گفتن گفتن. عنان سخن را رها کرد و از جا بیرون رفت.

حاجی میرزا بان گفت. جناب رضا خان شما هم وقتے در خواجه ملاشان بود. بد عیب هنگ سرتیپ را حالا میفرمائید. معلوم شد که فرنگی مآبی شما را دامنگیر گشته که این فرمایشات را میکنید.

گفت. ابداً. من هزار شاهد دارم. که وجدان من راضی نشد بایں نحو نوکری. و از ایں جهت ترک کردم. یکبار چند نان با عرق جبین خدا میرساند میخورم. اما عن حد نوکری کردیم. پدران ما هم در بودند آن وقت زمان بربری بود. ایشان نیز با دیگران هم مسلک بودند. ولے اکنون من معاینه می نمایم. که سلطان فوج فرانسه بچه مکلف و موظف است. من بچه اگر با رفقا همراهی نکنم ممکن نیست. اگر همراهی کنم در نزد نفس و وجدان خود منفعلم. از آن جهت اعراض کرده ملاحظه نمودم از فرنگی مآبی دریں گونه مواد یعنی انسانیت و مدنیت واضح تر منتشر است. ایں مسلک را اختیار کردم و طریق پیمودم.

بنده عرض کردم. سرکار خان با اعتقاد شما در ایران نتوان قانون گذاشت؟

خندید و گفت. قانون ذی روح نیست که خلق کردن آن خارج از حیز اقتدار بشر باشد. قانون عبارت از قرار داد نیست که داده شود. مثلاً دیروز وزن یک من پنجاه مثقال مروج بود. امروز باید هفتاد مثقال باشد. لکن ایں قانون وقتے کسب عمومیت خواهد نمود. که اول دولت غلهٔ انبار خود را بهمان سنگ وزن برعیت بفروشد. تا دیگران هم پیروی نمایند. گفتم.

پنجاه مثقال را به هفتاد تبدیل کردن موقوف به [illegible] است. که [illegible] مثقال که به پنجاه علاوه

کردی هفتاد میشود۔

گفت۔ همان بیست را که به پنجاه زیاد کنی هفتاد می شود۔ ولے هفتاد را به دویست و هفتاد و نه
تقسیم کردن علم مفصّل لازم دارد۔ همان هفتاد کردن هم والبته بیک حکم قطعی است۔ که علم تقسیم هم و افعل آن
حکم خواهد بود۔ حکم صحیح همان اقدام جدی در تدارک مکاتب۔ و بقدر مقدور از خارجه حاضر نمودن
اسباب آن و فراهم آوردن اُستاد و معلّم است۔

بنده گفتم۔ جناب خان۔ از قراریکه شنیده ام۔ کار قانون نه چنان سهل و آسانست۔
که بدین زودی از فیض و برکت آن تمتّع توان برداشت۔ و علاوه براین میگویند۔ الف باء مسلمانان نیز
مشکل و بے معنی است۔ در تعلیم و تعلّم با اهل اروپ ده سال تفاوت میکند۔ مثلاً یک نفر بچهٔ مبتدی
مسلمان را با یک نفر مبتدی فرنگی توام تعلیم دهی۔ بچهٔ فرنگی ده سال پیشتر تحصیل خود را تمام میکند۔

رضا خان گفت۔ الف باء ما شک نیست بعضی در اینکه سخت و مشکل است حرفے نیست۔
ولے آن وظیفهٔ ادارهٔ معارف است که اصلاح کند۔ اگر احیاناً معارفے داشته باشیم۔ اما این فقره
داخل بمراتب قانونی ندارد۔ نظیر این در میان است۔ اشکال الف باء ژاپون هزار مرتبه مشکل تر از ما ست
چنانکه باید پانزده هزار اشکال را حفظ کنند۔ تا دارائے دانستن لغت ژاپون و ادبیات آن زبان
شوند۔ این ملّت با وجود این اشکالات تدریجی در اندک زمان از تحصیل علوم و صنایع و از رشد ملکداری و
رعیّت پروری و اخذ مالیات و کسب مدنیّت و حُسن اخلاق و ادبیات از دویست ساله اهل مغرب پیشی
گرفته و گوئے سبقت ربوده اند۔ اکنون ژاپونیان دارائے چهارده مکتب عالی و [illegible] هزار مکتب رشدیه
و پنجاه و هشت هزار مکتب ابتدائی هستند۔ از دولت همین مکاتب چهار صد هشتاد ملیون دخل و خرج
آنانست و دارائے صنایع اند که جمیع عقلا را بحیرت انداخته۔ شجاعت و نظام لشکری ایشان از آن
بالاتر است که بیان کنم۔ چنانچه در جنگ با چین اقتدار و شجاعت خود را بجمیع دول روئے زمین ثابت کردند۔
اگرچه دول مغرب متفقاً او را از چیدن ثمرات فتح تا یک درجه محروم کردند ولے شک نیست که در اندک
زمان دست درازی بدول مغرب هم خواهد نمود۔ و ایشان را از منافع شرق مایوس خواهد ساخت۔ این عقیدهٔ
بنده الیست که اگر حیات داشته باشم خواهم دید که خون اهل شرق و غرب بحر اخضر را بحر احمر نموده۔
میرزا عباس گفت۔ ابراهیم بیگ هم آخر این جنگ را چنین نوشته۔ که سر دراز خواهد داشت۔

باین زودی قطع وفصل نخواهد شد۔ رضا خان خوب نوشته۔ صحیح است این رشته سر دراز دارد۔ و این را فراهم نیاورد۔ مگر حمیت وغیرت یک نفر که همین "میکادو" را طور حالیه باشد۔ اجداد این میکادو خود را فرزند آسمان می نامیدند۔ و بدن ایشان برائے طبقات رعیت دشوار بود۔ حکام بزرگ که "دره یکی" نامیده میشوند سالے یکبار با پادشاه ملاقات مے کردند۔ بعد ازاں ملت را مثل حال حاضرهٔ ایران بهر نوع که دلخواه ایشان بوده مانند غلام زر خرید میزدند۔ می کشتند میفروختند۔ جریمه می کردند۔ و۔ و۔ تا اینکه نوبت سلطنت باین جوان خوش بخت رسید۔ دفعتاً انجمنے برپا نموده از هر طبقهٔ وزرا۔ امرائے لشکری کشوری۔ تجار وکسبه درآں انجمن گرد آمده بطریق غیر مترقبہ شخصاً میکادو در حالیکه دست ملکه را در دست داشت حضور بهم رسانیده خطاب بحضار کرده فرمود:۔

غرض از احضار شما اظهار مطلب بزرگیست که تصور نموده ام۔ ومنافع بسیار در آنست۔ وتخلف ازآں بر من وشما حرام۔ بدانید وآگاه باشید که امروز منکه متوجه کسو یک صد وبیست ویکم پادشاه ومیکادوئی شما هستم۔ جمیع صفات وعادات بعداد خود را زیر پائے نهاده ام۔ ایشان در سهو خطائے بزرگ بودند۔ که شما را عبد وخود را معبود فرزند آسمان میشمردند۔

بشما می گویم۔ ازهمیں ساعت میان من وشما برادری وبرابری چیز دیگر نیست۔ من جمیع شئونات سلطنتی وحقوق روحانی که منحصر در سلاطین است بشما بخشیدم۔ حالا خود را یکے از شما می شمارم۔ از امروز پارلمنت تشکیل دهید۔ ومجلس شورائے ملی ترتیب کنید۔ آنچه برائے سعادت ودولت وملت ژاپون لازم است مهیا سازید۔ تمدن ومدنیت اهل مغرب را شعار خود سازید۔ واسلحهٔ جنگ وآلات مدافعهٔ دشمن را فراهم آورید۔ گویا می بینم که اهل مغرب شما را راحت نخواهند گذاشت۔ واز وطاق خودتاں آواره خواهند ساخت۔ این حرص وطمع که ایشان راست بس کارهائے خطیر را مباشر خواهند شد۔ تا اول کار مشرق را بسازند۔ بعد باصلاح او بپردازند نخستین اسباب این دفاع علم وبصیرت است۔ پس شما راست که بمن مثل فرزند معاون شوید۔ منهم بشما مانند پدر تقویت کنم۔ تا چهار ماه بشما مهلت دادم۔ ترتیبات قانون مساوات را بمن نمائید۔ مشروط براینکه در قانون اساسی خود نخست بنویسید که تا بدوں امضائے پادشاه حق زار داز مجلس حکم صادر کنند۔ ومن هم بشما وعده میدهم که بدوں اطلاع مجلس جنگ وصلح اختیار نکنم۔

امپراطور ورا اینجا نطق خود را بانجام رسانید۔ اعیان و دره بکی ہائے ظالم بنیاد نمودند بہایہائے گریۂ شادی و فرح نمودن در بیست و دو سال کار را بجائے رسانند کہ در دُنیا احدے از صاحبان الف بائے آسانرا ممکن نشدہ بود۔ و انگشت حیرت جمیع دول روئے زمین را در دہان گذاشتہ و خود را مشار بالبنان نمودند۔ از نطقہائے ہمیں امپراطور فرزانہ است۔

ہر دولتے کہ اکتفا بر حفظ مملکت خود نماید۔ ہرآئینہ بر محافظۂ آں قادر نگردد۔ ارکین دولت باید ابداً افکار شاں در تجاوز بملک دیگراں و وسعت و بسطت مملکت خود بکار برود۔ اگرچنانچہ مقتدر بر تجاوز بممالک دیگر نشود البتّہ حفظ بملک خود جہت اُو دشوار نخواہد بود ؎

ہمّت بلند دار کہ مردان روزگار
از ہمّت بلند بجائے رسیدہ اند

نخستین وظیفۂ مجلس بر ایں قرار گرفت کہ بیست و پنج نفر آدم فرزانۂ باہوش و باغیرت انتخاب نمودہ شش ہیئت قرار دہند۔ چہار نفر با مریکا۔ چہار نفر بانگلستان۔ چہار نفر بروسیہ تعیّن کردہ مبلغ کافی خرج راہ دادہ فرستادند۔ تا آں جماعت در ہر مملکت چندے ماندہ اوضاع و اطوار اخلاق و وضع پولیٹیک ایشانرا بایکدیگر در حالِ حاضر و آتی سنجیدہ اطلاعات خود بہ مجلس ارائہ نمایند

وسے رجالِ دولت ما دریں اوان چندیں بار سیاحت اروپا نمودہ۔ نیم شاہی نفع از ایں سیاحت حاصل نکردہ برگشتند۔ زیراکہ خیالِ ایشاں منحصر بتماشائے یک نقطۂ سربستہ بود کہ بعبارت آخری ہرزگی و بیعاری باشد۔ غیر از آں بہ چیزِ دیگر ملتفت نشدند۔ و بلکہ فہمیدن راہم بدعت پنداشتند۔ حالانکہ ما ملتفت شدید کہ اشکال حروف الف با دخل بمطالب ندارد۔ ع

ہزار نکتۂ باریک تر ز مو اینجاست

فرضنا پادشاہ ما از شیئونات و امتیازات سلطنت گذشت۔ یک نفر حاکم و امیر ایرانی در ایں خیال ہست کہ سرموئے از امتیاز شخصئی خود را فدائے حُبّ وطن نماید۔ ہمارہ بداں آرزو ست کہ باسی نفر فراش وارد الی متکبّرانہ راہ رود۔ دریں صورت ناچار است باسم مواجب و مستمری و استصوابی خرج مطبخ و خرج اصطبل وغیرہ وغیرہ بجائے یک دو بگیرد و باز سیر نشود۔ و یا اینکہ از اشخاص عزّت طلب جہت لقب و اعطائے منصب صد تومان تعارف بگیرد۔ و آنہم عوض ہر صد تومان پنجہزار تومان از رعیّت بیچارہ دریافت دارد۔ ایں حساب را از دراز نویسان عظام یعنی منوفیاں باید پرسید۔

ازآں قرار باید در خزانہ یک ملیارہ ہرا وجہ نقد موجود باشد ولے بندہ یقین دارم یک ملیون ہم نیست
پناہ برخدا۔ شاید غیر از رسم خزانہ در بساط چیزے نماندہ باشد۔ آمر۔ مامور۔ حاکم ومحکوم ہمہ یکسانند
وحال آنکہ ہیچ اشکال ندارد مالیات ایران را اقلاً سالے بسی وچہل کرور رسانیدن۔ ایں ابلاغ سی و
چہل کرور کار مامورین بعلم امروزئی ماست۔ معلوم است اگر عالم باشد چہ می شود؟ مشروط بر اینکہ
آنچہ بگیرند بباد دادہ نشود۔ واولیاے امور پس از دہ سال صاحب بیست دہ بزرگ نخواہند شوند
ودخل خزانہ در راہ حفظ حقوق دولت وملت صرف شود۔
بارے سخن بسیار است۔ وقت میگذرد۔ اگر مامور عالم خواستہ باشند۔ اوّل پول درست
نمایند۔ بے پول قاضی راضی نمیشود۔
ناپلیون گفت:۔ جنگ را سہ چیز میکند۔ اوّل پول۔ دوم ہم پول۔ سوم پول اولش
پول است۔ آخرش پول۔ حالا ایں پول را باید از کجا آورد؟ اگر چنانچہ درکار بایں نحو بے نظمی ونظامی
جاری باشد۔ معلوم است کہ ایں قافلہ تا بحشر لنگ است۔ آنہا کہ پول دارند وپول جمع کردہ اند
وپنہاں بند گویا ہر یک دہ باب وزارت خانہ دارند۔ کہ در ہر وزارت خانہ پنجاہ جلد کتاب قانون۔ در
ہر کتاب پانصد فصل نوشتہ شدہ۔ کہ جملہ میشود دو ملیان ونیم فصل۔ بعبارت آخری ترجیح کردہ۔
در مقابل ایں تفاصیل مارا یک سر صدر اعظم است۔ کہ باید ہمہ ایں دو ملیان ونیم از مغز شخص شخیص
آں سرور بہ روز اجرا شود۔ حضرت صدارت پناہی صدر اعظم است۔ وزیر جنگ است۔ وزیر مالیہ
است۔ وزیر داخلہ است۔ وزیر خارجہ۔ رسومات۔ طرق۔ معارف۔ معادن۔ تجارت۔ خزانہ۔ دربار
علاوہ از ہر گونہ روزی صدہا تلگراف میرسد۔ از گرانی غلہ۔ از ظلم حکام۔ از تعدی طلاب مدارس۔
از طرف علمائے مملکت۔ سفرائے خارجہ وہجوم عرائض ستم دیدہ ومظلوم وحاکم ومحکوم از صبح تا شام۔
سلمنا اگر ایں صدر یک انسان تربیت یافتہ کاردان وعالم ہم باشد۔ چگونہ در مقابل
ہجوم اینقدر مشاغل تحمّل تواند نمود۔ غیر از اینکہ بنائے سبعیت وفحاشی وتہاکی گذاشتہ ہر یکے را بیک کلمہ
الفاظ بد سوختہ از سر خود دفع کند۔ چارۂ نخواہد داشت۔ مگر در یک نفر انسان چہ قدر تحمّل وصبر میشود۔
خلقت او کہ ماورائے خلقت بشر نیست۔ مگر ایں آدم دو صد گوش وصد زبان وپنجاہ چشم دارد۔
آیا چنانچہ یک نفر شخص اوّل دنیا را اختیار کنند۔ جہت اصلاح عشری از اعشار ایں اوامر نواہی کہ

عدل و داد در آں منظور باشد - از عهده تو اند بر آمد؟ لا واللہ - جز ایں نخواہد شد که دیده و می بینم -

باہمہ ایں نواقص خیال شما آنست که شہر شما مثل پاریس - لشکر شما مانند آلمان - عدلیه شما ہپایه امریکا باشد - درایں صورت منتظر باش تا قائم مقام از باغ بیروں بیاید و یا امیر کبیر از حمام کاشان بدر آید -

شمہ از تمدن ژاپون را اجمالاً که سبب ترقی ایشاں شده گفتم - با وجودیکه قانون تمدن اروپا را قبول کرده اند - در مواظبت آئین و مذهب خود محکمتر از اول شده - مراقب شئونات آئین مذهبی خود بیش از پیش ہستند - نسبت بسائر ارباب ادیان امانت و دیانتے که اینها دارند ہیچ ملت ندارد - ہمہ روزه بر رونق معابد و بت خانه ہائے خود شاں می افزایند -

ولے ایں فرنگی مآبان محض اینکه یک ماه در فرنگستان ماندہ - وہمیں قدر تحصیل زبان و اخلاق کرده که ایستاده بتوانند شاشید - پس از مراجعت منکر آئین مذهب آباء و اجداد خود میشوند علاوه بر انکار خود شاں در گمراہی دیگراں ہم اقامه بینه و دلیل می نمایند - یعنی ہمہ دلیل ہا که در مکاتب فرنگستان از کشیشان پر و تستانی یاد گرفته شعور بیان می نمایند - بدبختانه عقیده شاں اینست که شریعت مطهره مانع از اجرائے قانون اساسی است - و ایں قدر ہم درک و تمیز ندارند که اولین قانون مکمل دنیا را صاحب شریعت مطهرهٔ اسلام در عالم اذاعه نموده است -

روزے یک از مستفرنگہا که خود را فاضل ترین اہل ایران میدانست و در فرنگی مآبی اول شخص بود - بیک نفر از دوستان خود چنیں نوشته بود :-

تو قانون را چه قدر سہل و آسان می پنداری؟ تا سی ہزار مسئله از شریعت اسلام محو نکنی والعیاذ باللہ با آتش نسوزانی - اجرائے قانون در اسلام نتواند شد - آں شخص مکتوب فاضل جلیل را بمن نمود و گفت :-

شما را بخدا انصاف دہید - که افکار باطل ایں فرقه بے انصاف تا چه درجه است - نظم قانون و اجرائے آنچه دخل به بطلان احکام شریعت مطهره دارد - ملت ژاپون از کدام مسائل شرعیه خود یکی را ترک کرده اند - دولت عثمانی کدام احکام شریعت مطهره را اجرا نموده - بلکه در اکثر احکام پیمان فرنگیان

مطہرہ زیادہ بر سابق ساعی شد۔

قانون چہ چیز است؟ قانون ہماں دستور العمل است کہ مولائے متقیان امیر مومنان خلیفۂ برحق حضرت سیّد المرسلین۔ علی ابن ابی طالب علیہ السلام بمالک اشتر رضی اللہ تعالےٰ عنہ نوشتہ، وقتیکہ حکومت مصرش فرستادند، اگر بخوانند و بدانند کہ آں بزرگوار بمالک اشتر چگونہ دستور العمل داد۔ ہرگز برائے ایشاں شک و شبہ باقی نمی ماند۔ کہ قانون دول مغرب زمین از یں دستور العمل گرفتہ شدہ کہ کار خود را بدرجۂ علیا رسانیدہ اند۔ غیر از سرمشق دستور العمل حضرت امیر المومنین علیہ السلام ہیچ مسلمان قانون دیگرے را طالب نیست۔ خواہ کشوری۔ خواہ لشکری۔ خواہ مالیات۔ خواہ عدالت۔ خواہ قضاوت۔ تماماً از روئے دستور العمل آنجناب اخذ شود۔ کافی است۔ من جملہ آں بزرگوار میفرماید

اے مالک، بدانکہ لشکریاں با جازۂ ملک منان برائے رعیت بمنزلہ حصن حصین و قلعہ محکم و استوار و زین است و ارجمندئ دین و ایمان و طرق امن و امان و آسایش رہروان، نظام و قوام امر لشکریاں بخراج و باج است کہ دریافت گردد۔ تا قوت کار آنہا بگردد۔ و رفع حاجت ایشاں بنماید و از عہدۂ حملۂ دشمن برآیند و نظم کار سپاہ و مالیات دہندگاں بقضاۃ و عمال و کتاب است۔ چہ امور و اعمال آنہا از خصوصی و عمومی بحکومت و احکام و عقد معاملات و کتابت صورت گیرد و معنی پذیرد۔ و منافع ہر دو صنف بدست ایں طوائف مرتب شود۔ و بتوسط آنہا بمال و ملک خود مطمئن و از تعدی و ظلم ایمن گردد۔

مبانی راحت و فراغت جمیع طبقات مذکورہ را استحکامے نیست۔ مگر بجماعت تجار و مردان صنعت کار، کہ از اقصائے ممالک جلب ہرگونہ قماش و متاع نمایند۔ بضائع ایشاں اہالی بلاد و قصبات بیاسایند و بازارہا را بیارایند۔ و اسباب کارخانہ جات را بیفزایند۔

اما طبقۂ پست کہ محتاجاں باشند۔ سزاوار است کہ دارندگان بدستگیری ایشاں پردازند و نگذارند کہ یکبارہ ذرہ مانند۔ خدائے تعالےٰ برائے ہر طبقہ اندازۂ قرار دادہ، ہر یک از رعایا را بوالی آنقدر حق است کہ کار او باصلاح گراید و با فساد سر نتماید۔

اے مالک، ہر وقت خواہی کہ یکے را مامور امرے نمائی۔ آنکس را اختیار کن کہ از خدا بترسد۔ و مطیع پیرو پیمبر و امام باشد۔ بادامن پاک و حلم کامل کہ گاہ خشم تند نرود۔ اگر عذر گناہ آرند بپذیرد۔

باضعفا برفق عمل نماید۔ واز عہدۂ جلوگیری اقویا برآید۔ ازیں طایفہ۔ صاحبان حسب ونسب وآنہا کہ ازخاندان کرمند برگزیں۔ واشخاصے کہ بہ بزرگی خوکردہ اند مزیت دہ۔ وزمرۂ راکہ اہل سربلندی و شجاعت باشند۔ برتری نہ۔ چہ صاحبان ایں خصال جامع انواع کرامتند۔ ودارائے اقسام مکرمت درپرسش حال ایشاں چناں باش کہ بہ پدر و مادر شایستہ ودرخوراست۔ اگر تقویتے بایشاں کنی پیش خود چیزے مپندار۔ ہر وعدۂ کہ بآنہا دادی۔ وفاکن۔ ایں تفقدات آں طایفہ رابرآں وادارند کہ دلالت وراہنمائی خود را ازتو دریغ ندارند۔ ودرحق تو گمان نیک برند۔

اے مالک۔ سرداری عسکر کسے را شاید کہ بالشکریاں دررسال خود مواسات کند۔ علاوہ راتبۂ مقررہ بہر یک آنقدر عطا واحسان نماکہ بتوانند بستگان ومتعلقان خود را آسودہ دارند۔

چوں ایں سلوک را دیدند البتہ ایشاں ہم درجہاد یک دل ویک جہت مطیع فرمان تو گردند۔ درانوقت کہ ازتو بخت دیدند زوال سلطنت نخواہند۔ وانقراض او را آرزو نکنند۔ آنہا را وسعت دردہ۔ وبرحسن خدمت شاں آفریں گوئے۔ قدر ومقام جملہ را ظاہر ساز۔ زحمات ہر یکے را بزباں تمجید کن۔ چہ تمجید واظہار آں دلیراں را بکار وادارد۔ وساکن را نیز بر سرغیرت آرد۔ باید کار ہرکس را باو بشناسانی۔ ورنج ایں را نسبت باو ندہی۔ مبالغۂ بیجا ننمائی۔ یعنی نہ ازآں بکاہی۔ نہ ازیں بیفزائی۔ زحمت بزرگ را کہ جاہ بلند ندارد کم ننگری۔ واگر امر خطیرے روئے نمود وتدارک او مشکل شد وبرالتی پیہم کنی۔ او را بخدا ورسول بازگذار۔ کہ خدا تعالیٰ فرمودہ:۔

"یا ایہا الذین آمنوا اطیعوا اللہ واطیعوا الرسول واولی الامر منکم فان تنازعتم فی شیئٍ فردوہ الی اللہ والرسول"

اے مالک برائے حکومت شرع وانجام مہام قضا کسے را انتخاب کن کہ درحقیقت بر دیگراں برتری داشتہ باشد۔ ازعمل عمال قضا وحکام شرع خبر گیر وتفتیش خفی بگذار۔ درمعاش ایشاں نیز وسعت دہ تا راہ عذر وبہانہ تخلیع شود۔ خلاف نکنند۔ ازمردم رشوہ نگیرند۔

اے مالک! ازافساد مفسد برحذر باش۔ چہ آئین گزیں وست خویش اشرار است۔ و گرفتار اغراض بیکاری بہوائے نفس در آں عمل کنند۔ ایں خویش را دست آویز نمودہ دنیا طلبند۔ چون وچناں باید منظر داری۔ وعمال را پیش بیازمائی۔ بعد ازامتحان مامور نمائی۔ تخصیص آنہا چیزیکہ

باید منظر آزری اینست که کسے را بگرفتن ہدیہ یا میل خود بکار نگماری۔

اے مالک! برائے صاحبان حاجت یعنی اشخاصیکه با تو کار دارند وقتے معیّن کن و آں وقت که در مجلس نشستی با رعام دہ و خود را مہیا و شنیدن مطالب عامه دار، و بزرگی آفریندۂ خویش و حق تعالےٰ را بیاد آر۔ چناں رفتار کن که عارضین را مورث خوف و ہیبت نگردد و زبانشان گرفته نشود۔ تا بتوانند با جرأت تمام درد خود را بگویند۔

اے مالک! اگر عارضے از شرط ادب قصور ورزد و بر وے پیش میار،

اے مالک! بسیار در خلوت منشیں و خود را از رعیّت پنہاں مکن،

اے مالک! بین یگانه و بیگانه تفاوت مگذار، رعیّت در حق خود بسلطان درجۂ مساوات دانند۔

اگر جمیع فرمایشات حضرت امیر المومنین علیه السلام را تفصیل دہد و تشریح کند۔ معلوم خواہد شد که دستور العملہائے از یں متین آنجناب را اہالی فرنگ ہو بہو ترجمه کرده و عمل نموده و باین سعادت و نیک بختی رسیده اند۔ خاک بر سر ما که نام خود را مسلمان نہیم و انہار را قانون فرنگی نام کنیم۔ د پنج روز که در فرنگستان مانده از جہالت بحقایق احکام شریعت متعرض مذہب و آئین خود شویم و شریعت مطہره را بقسمے مغائر قانون قرار دہیم۔ که اگر ایں را بگیریم باید آنرا فرو گذاریم یا پسی ہزار مسئله از شریعت محو کرده بیندازیم۔ اگر در ما ذرۂ از ادراک باشد خواہیم دانست۔ نمازے را که بما حکم کرده اند روزانه پنج نوبت بجا آریم۔ چنانچه از روئے صحت و درستی چنانکه ماموریم بجا بیاوریم۔ دیگر مارا احتیاج به قاضی و حاکم و داروغه و فراش نخواہد ماند۔ زیراکه در محکم کتاب خود فرموده

"ان الصلوٰۃ تنہی عن الفحشاء والمنکر"

نماز گذارنده بمال مردم تعدی نکند۔ باید جاه و جامۂ او غصبی نباشد۔ اگر مقروض است پیش از نماز ادا نماید۔ که بدون ادائے قرض با استطاعت نمازش درست نیست۔ و از آں کسیکه قادر بر ادائے دین خود نباشد ہرگز مطالبه نکند۔ و مردمان را بر نیکی تحریص و از طریق خلاف منع سازد۔ مساوات و مواسات را پیشه کند۔ ردائے کبریائی از تن بیروں آرد۔ قبائے تواضع و فروتنی در بر نماید۔ با عبد و مولی، پادشاه و گدا سالک یک طریق گردد۔ از دروغگوئی و مردم آزاری برحذر

شود۔ بلکہ ہیچ ذی رُوحے آزار وجفا جائز ندارد۔ اگر انسان انسان باشد سر موئے تخلف از مقام انسانیت نورزد۔ زیرا امرِ خدا و رسول بمساوات ست، از برتری جستن نوع بشر شریعت نہی فرمودہ۔ با برادراں مومن ہمرنگ باید شد۔ شرح محمدی مستمر الی یوم القیامۃ باقی است۔ مولوی در مثنوی چہ خوب سرودہ:۔

از علی آموز اخلاص و عمل　　شیر حق را داں منزہ از دغل
در غزا بر پہلوانے دست یافت　　زود شمشیرے برآورد و شتافت
تا جدا گردانَدش سر از بدن　　اُو زغصہ زد برا ُو آب دہن
چُوں خیو انداخت بر روئے علی　　افتخار ہر نبی و ہر ولی
ذوالفقار انداخت از دست و نشست　　ترکِ قتلش کرد و شد از ذوق مست
گشت حیراں آں مبارز زیں عمل　　از نمودن عفو و رحمت بے محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی　　از چہ افگندی ؟ چرا بگذاشتی؟
گفت من تیغ از پئے حق میزنم　　بندۂ حقم نہ مامورِ تنم
شیر حقم۔ نیستم شیر ہوا　　فعل من بر دین من باشد گوا

سُلطان اولیا و شخص اوّل مخلوقات خدا ایں نوع سلوک و رفتار میفرماید۔ پیرانش را سزاوار نیست کہ اعتراض بر قول و فعل آں سر در نمایند۔ بلکہ واجب است کہ کردار و رفتار خود را شبیہ بآں بزرگوار سازند۔

پس معلوم شد کہ نماز گذارندہ بہیچ چیز محتاج نیست۔ امّا نماز نہ آنکہ سر بزمین و تہ بہوا کند، یعنی عبادت بخدا کند۔ خدا بنماز و روزۂ کسے محتاج نیست، ہر چہ امر فرمودہ صلاح عباد در اتیان بآں۔ و ہر چہ نہی نمودہ مصلحت بندگاں در ترک آنست۔

از دولت و ملّت ژاپون باید عبرت گرفت۔ کہ بچہ اندازہ در دین بُت پرستی خود راسخ ہستند با وجودیکہ آنہا تمام قوانین خود را از فرنگستان آوردہ و در مُلک خود جاری داشتہ و مقتدر بر ہر چیز گشتہ اند، و حال آنکہ ذرۂ از بُت پرستی آناں ہم نکاستہ است۔

قانون عبارت از اصول مملکت داری و لشکر آرائی و اخذ مالیات و حفظ حقوق رعیت

اجرائے عدالت است۔ امّا ما بیچارگاں از آنجا رانده از اینجا مانده "خسر الدنیا والآخرة" نه قانون میدانیم، و نه شیونات مذهب می شناسیم۔ شریعت محمّدی سهله وسمحه است۔ هر گُناه تصور شود در مسلمانیٔ ماست۔ والاسلام بذات خود ندارد عیبے۔ جمیع عیوبات در نفس ماست۔ ما ابداً نه از مسلمانی خبر داریم نه از لوازم شیونات ملیه خود آگاهیم۔ نه حق خویش می شناسیم۔ و نه حدود دیگراں را میدانیم۔ ما از هیچ چیز خبر نداریم۔ و اگر داریم هم محض قول است نه فعل و نه عمل۔ همینکه چند نفر یکجا جمع شدیم۔ بعد از حرف چند قدح بادۀ ناب زهرمار نطقها بنمائیم۔ و تأسفها مے کنیم۔ آوخ وطن ما خراب شد۔ ملّت ما پس افتاد۔ امان از دست بعض صاحبان عمامه! که عمامه را بناز و بر غصب کرده و خبر مسئله طهارت هیچ نفهمیده۔ مخرب حقیقی ملک و ملّت بعض از مزوّرانند۔ از کسے شنیده نشد که بگوید:۔

آوخ دولت ما بیقدرت گشته، که حافظ مال و عرض جان و ناموس ماست؟ حیف که وزراء ما غرق بحر معائب‌اند۔ از ترس بروز عیوبات خود با صلاح ملایان مصنوعی نمی پردازند معلوم است که حکایت اینها همان حکایت دزد و قاضی است که به یک نفر عالم گفتند:۔

فلاں قاضی دزدی کرده۔

گفت۔ چنیں مگو۔ بلکه بگو فلاں دزد قضاوت میکند۔ والّا قاضی دزدے شود۔ هزاراں دزد در لباس قاضی متصدی دزدی مال ملّت و ناموس شریعت اند۔ با صلاح آوردن ایشاں فهم دولت و حکومت است۔ و اعمال اُمرائے دولت چنداں زشت است که از دُزد هم بدتر است۔ زیرا اگر حیاناً دُزد را مسئول دانند که حق فلاں مظلوم را چرا پامال کردی؟ در جواب دلیل از فلاں ظالم رشوت گرفته حکم بر ابطال حق فلاں مظلوم دادی؟

در جواب گوید۔ بهماں دلیل و قانون که تو حق دولت و ملّت را بفلاں اجنبی فروختی۔ و فلاں حاکم جابر و ظالم که ظلم و طغیان او در نزد تو مکرّر به ثبوت رسیده۔ باز تعارف گرفته۔ حکومت فلاں شهر ازانی داشتی۔ میخواهی که بے اعتدالی ترا یکاں یکاں بشمارم۔ ع

نے زبا و نے ز تو رو دم نزن

دراں وقت مجادله بمصافحه انجامد۔ اگر وزراء با دیانت و تربیت را بر سر کار و ا دارند بیخ ظلم کنده میشود۔ علماء حقانی کثّر الله امثالهم که حافظ شریعت و حامیٔ ملّتند، اگر تقویت کنند و قضا را

ازمردمانِ صحیح تعیین فرمائید، نہ ناموس دولت برباد میرود۔ نہ مالِ ملّت تلف بشود۔

عموم در مہد آسایش می خسپیدند، اگر حال برایں منوال بگذرد

چنانچہ ذکر شد دائم چند نفر از اشخاص بیوقوف ہمچنانکہ یکے از پاریس۔ دیگرے از اسلامبول۔ وسومی از روسیہ برگشت۔ وبعض سخنان بے سرودم را کہ طوطی وار ازیں واز اں شنیدہ اند بقالب زنند۔ رفتہ رفتہ مردم را از دین مذہب بری خواہند نمود۔ یک نفر می خواہد گریبان ایں گونہ اشخاص را گرفتہ بگوید

اے نادانان! اینچسال اختیار ایران را بکف بے کفایت شما گذاشتیم۔ بسم اللہ۔ ہرچہ توانید اصلاح کنید۔ آنوقت مانند خر در گل فرو خواہند ماند۔ وقوۂ نطق کشیدن نخواہند داشت۔ وقتے بندہ مسکو در منزل یک نفر فرنگی مآب مہمان بودم۔ سفرہ گستردند۔ شراب ومزہ گذاشتند۔ یکے از فرنگی مآباں برخاستہ نطق مفصلے از سخنان یاوہ وہرزہ ادا نمودہ وبسلامتی صاحب منزل بادہ نوشیدند۔ باز بسلامتی ہر یکے از ارکان مجلس جداگانہ قدح پیمود۔ کم کم بسلامتی داداشان ودوستان غائب رسید۔ درہر دورہ از حُبّ وطن حدیث میراندند۔ واشعار میخواندند۔ از عدم قانون در ایران شکایتہا مے کردند۔ استہزائے می نمودند۔ دو ساعت نگذشت یکے از نطق باز ماندہ، مانند مُردہ بے حرکت وحس افتاد۔ دیگرے را قئے عارض گشتہ مجلس را ملوّث نمود۔ سومی بنائے عربدہ را گذاشت، بندہ ہم سیر اطوار وحرکات ایں مدعیانِ مدنیت وطالبانِ نظام وقانون را نمودم۔ ودر گوشہ خزیدہ بودم۔ در مجلس دیگر قبل از آنکہ بدیں عوالم برسند گفتم:۔

اے نانجیبان یاوہ گوئے، ہرزہ درائے چندیں سالست کہ دریں ولایت ہستید۔ ہنوز از صدیک قانون تجرع را یاد نگرفتہ اید۔ بدیں ہیکل منحوس وشمائل منفور وزبان ملوث دم از قانون وحُبّ وطن میزنید۔ چناں می پندارید کہ باخشک کردنِ "م۔ ق۔ ع۔ د" با کاغذ وتر کردنِ دہن باشراب انسان کامل شدہ اید۔ نخستین صفات مروجین ہر قانون در ہر دین ومذہب وقوم وملّت کہ باشند امانت ودیانت است۔ وباید با اعتقاد پاک واستواری در دین ومذہب خود قانون را برائے رواج آئین خویش مجری بدارد۔ والّا برائے بے دین ولا مذہب نہ قانون لازم است۔ نہ نظام چہ اوّلین مرتبۂ بے قانونی وبے نظامی سہل گرفتن احکام مذہب است۔ وحال آنکہ قانون ونظام برائے حفظ شریعت ومحافظت طریقت ونگاہداری معابد وصیانت احکام کتاب آسمانی است۔

تربیت لشکر بجہت جهاد و دفاع ہجوم اعادی بیہا شد۔ اگر گفته شود قانون بجہت حُبّ وطن و حفظ آنست۔ خواهم گفت:۔

ابدا اُسر بازاں بلکه غالب رجال بزرگ طبقات مختلفهٔ ما هنوز اسمے از حُبّ وطن نشنیده و رسمے از آں را نفهمیده اند۔ و کلیه از یں عوالم دُور اند۔ ولے نتائج حسنهٔ قانون شامل حال وطن خواهد گردید۔ بالجمله عنان سخن از دست رها شد باز بر سر مطلب خود رویم۔

قانون و اجرائے آں در ایران هم مشکل است و هم آسان۔ آنکه مشکل است و بلکه در نهایت اشکال و سختی و بجهت اجرائے آں کرورها پول لازم و قتل نفوس کلی در پیش می آید۔ اما آنچه آسانست نه پول لازم دارد، نه از دماغ یک نفر خون می آید۔

مشکل آنست که وزرائے ایران خواسته باشند با عقل و رائے خود قانون ترتیب داده بگذارند۔ آسان آنست که اهل مغرب دو لیست سال زحمت کشیده۔ خون جگر خورده۔ نفوس تلف کرده۔ قانون مرتب داشته۔ اکنوں با کمال فراغت و سهولت اجراے می دارند۔ اُو را ترجمهٔ درست نموده۔ فوراً بعض جهات که برائے ایران منافی است۔ حک و اصلاح کرده بموقع اجری گذارند۔

برائے ایضاح مطالب چند سطر از نگارشات شخص معلومے در اینجا بیان شود تا معلوم گردد که حل مطالب جز ایں نیست و نخواهد بود۔ شخص معلوم چنیں می نویسد۔

در ایں اوقات بعضے از وزرائے ما خوب فهمیده اند۔ که حفظ دولت ایران ممکن نیست مگر بتاسیس قوانین دولتی۔ ولکن اغلب بزرگان ایران اصلاً نفهمیده اند که یافتن قوانین چه قدر مشکل و چه قدر معظم است۔ خیالشان بر این است که صاحب عقل مقتدر راست۔ با فکار خود قانونے مرتب داشته مجری دارد۔ ایں مراتب سهو بلکه خبط را شرح نمیدهم۔ لکن ایں قدر عرض مے کنم که ارتباط و تاثرات قوانین بحدے باریک ست که دقایق ایں ارتباط و تاثرات را دیدهٔ عقل خوردبیں از درک رموز آں عاجز و فکر بلند پرواز بمعارج آں نتواند رسید۔

حکمائے با معرفت و عقلائے با مدرک از سه هزار سال تا کنوں با تیشهٔ اندیشهٔ افکار خیلے دل خراشیده موشکافی کرده اند۔ که اگر عقلائے حالیه جمع شوند۔ در باب قوانین دولتی یک سطر

برآں نتوانند افزوده- ویا کم کرد- وہرچہ بگویند یا از دائرہ خارج و یا تکرار خواہد بود- بہم لبست کردن ہر قانون دولتی افلاً دویست سال طول کشیده- اگر خسارت وصدماتیکہ بجہت تاسیس قوانین دولتی بر ملت فرنگ وارد آمده حساب کنیم- در انگلترہ وفرانسہ ہر سطرے از سطور اصول قوانین اقلاً ده کرور مصرف برداشتہ- باوصف این مراتب یک وزیر ناخواندۂ ایرانی پیش خود می نشیند و بہترین قوانین فرنگ را رد میکند در آن واحد- عجب تر اینکہ میخواہد در ہمان مجلس در مقابل قانون فرنگ قانونے ترتیب دہد بہتر از آں- و متصل گوید:-

فرنگیاں کہ نظامات را از آسمان نیاورده اند- متوقعیم کہ این عقل و شعور را قدرے صرف فرمودہ تلگراف- تلفون- عکس وامثال آنرا ایجاد کنید-

اگر مقتدر بودم این اشخاص باشعور را یکجا جمع کرده- و تا شش ماہ مہلت شان میدادم کہ معنئ پول کاغذ را ہمن حالی نمایند- نہ معنئ پول کاغذ- اگر بگویم شمع کچے درست کنید- خواہند گفت:-

ما بروسیہ نرفتہ و یاد نگرفتہ ایم- ولے اگر گویند ایران کہ یک مملکت وسیع بزرگ است نظم دہید- فوراً آواز برآرند کہ حاضریم- و بہتر از ہمہ از عہدۂ این کار توانیم برآمد-

اگر از ایشاں بپرسند- شما کہ علم شمع ساختن را نخوانده اید- مقننی کہ صدہا علم لازم دارد در کجا خوانده اید؟

خواہند گفت- از روئے عقل ترتیب خواہیم نمود، و اصل سہو در اینجاست کہ خود را عاقل میدانند در صورتیکہ تصدیق بہ بے علمئ خود ہم میکنند- عجب این است کہ تا حال ندانستہ اند- در این مراتب علم لازم است- نہ عقل- خداوند عالم با ہمہ قدرت خلقت اشیا را بعلم نسبت میدہد نہ بقدرت بکل خلق علیم می فرماید- بس معلوم است کہ بے علم خلقت وایجاد ہیچ چیز میسر نیست- اگر عقل حاد یک ملت از افلاطون ہم بیشتر باشد- باز بدون تعلیم فنون جدیده نخواہند دانست- ادارۂ شہر و معنی بلدیہ و مجلس چیست؟ باز ہزار سال دیگر شہر ہائے شان ہمان بیگار بیگی اداره خواہد شد- اعظم موانع ترقئ ایران اینست کہ وزرائے ما عقل خود را ترجیح بر علوم فنون فرنگستان میدہند-

ہر وقت کہ وزرائے عظمت این اشتباه خود ملتفت شدند- در یک ماہ ایران نظم خواہد

گرفت ہیچ جائے شُبہ نیست۔ کہ وزرائے ایران اشخاص عاقل وادیب باکمال ہستند و ہر کدام چند صد شعر عربی حفظ دارند۔ ولے باکمال فروتنی رعیت از ایشاں استدعا مینماید کہ ایں عقل را در تنظیم امور دولتی صرف نفرمودہ در جائے دیگر صرف فرمایند۔ در چندیں قرن با عقل کار کردہ صرفہ اش را بردہ ولذتش را چشیدہ۔ کفایت میکند؟

من نمی گویم حاجی میرزا آقاسی عقل نداشت ویا ایں وزیر نوری ظلماتی بود۔

من می گویم چوں علم مملکت داری نخواندہ خاک ایران را برباد کردہ۔ حال اقتضائے مروت اینست کہ عقل وزرائے خود قانع نشدہ۔ قدرے ہم از علم وزرائے خارجہ استعمال نمائیم متقمنّاً ازیں تفصیل اینست کہ ایران نظم ونظام نمے گیرد۔ مگر درصورتیکہ دستگاہ دیوان نظم بگیرد۔ نظم دستگاہ دیوان موقوف بدو مطلب است۔ یکے اینکہ اوّلاً بدانیم نظم لازم وضروریست۔ یا نہ۔ دوم آنکہ درصورت لزوم نظم بدانیم کہ بچہ وجہ تواں ایں دستگاہ را نظام داد؟ پس از تفہیم ایں دو صورت مطلب آساں مے گردد۔ اگر مطلب آخری اختیار شود دور نیست کہ دولت ایران سی سال دیگر در تنزّل بماند۔

آنچہ اولیست امرائے ایران ہنوز منکر لزوم ایں دستگاہ ہستند۔ البتہ آناں منافع شخصی خود را ملحوظ میدارند۔ وازمنافع نظام مملکت صرف نظر مینمایند۔ اگر از ہزار یک معائب دستگاہ دیوان را ملتفت بشوند ممکن نبود کہ تغیر ایں دستگاہ را بدعا از خدا نخواہند۔

از وزراء ایران بعضے صاحبان غیرت وطالبان نظم بودند۔ لاکن عوض اینکہ احوال نظم را ملتفت شوند غیرت وخیالات خود را مرتہا صرف فروعات جزئی کردند۔

نظم ایران موقوف بہ فہمیدن ہمیں مطلب است۔ ہر کس ایں مطلب اہم را ادراک در وزرائے ایران جائے داد۔ خدمت بسیار بزرگ بدولت ایران کردہ است۔

جائے انکار نیست کہ در اواخر۔ بعضے از اولیائے دولت بجہت نظم ایران خیالات عالی بروز دادہ اند وتدابیر بامعنی بکار بردہ اند۔ لکن نتیجہ ایں تدابیر یا ہیچ یا مجہول ماندہ یا موجب خسارت دولت شدہ۔ چوں دستگاہ نظم نداریم۔ دہ بار حکم کردند لوکر دریا ونگاہ ندارند۔ درایں باب چند دفعہ شوری ومشورت کردند وقرار قطعی دادند۔ چرا ایں حکم مختصر وجزئی باوجود آں تاکیدات محمول نگشت۔ معلوم میشود کہ دستگاہ بے نظام است۔ وشیع دیوان ما ناقص است۔

اگر معادن زغال را راه اندازیم. سالی ده کرور منفعت دولت خواهد شد. اما با این وضع
دستگاه دیوان محال است بتوان یک دستگاه چرخ آبکشی ترتیب داد.

اگر گورگان را آباد کنیم نظم ترکمان آسان شود. ولی نمیشود. چرا؟ نظم دستگاه نداریم.

اگر بخواهیم افواج ما مثل افواج فرنگ شود و صدها معلم بیاوریم محالست. محال چرا؟
دستگاه دیوان نداریم.

مالیات ما از این زیاده تر ممکن نیست بشود. چه دیگر رعایا وامانده شوند. ما به هزار اشکال دیگر دچاریم.
به چه جهت؟ دستگاه دیوان نداریم. یک وقت میبینی وزرای ما گویا تعلیم فرنگ مقدور شد از فرنگستان
معلم برای سربازی آوردند. ولی از جانب دیگر منکر علم وزارت فرنگ هستند. گویا علوم و فنون وزارت
از مشق سربازی هم سهل تر دانسته اند. و چنان پندارند که اداره ملکیه باید باصول تاتار باشد. مالیات را
باید مثل چنگیز بگیرند. در هیچ مملکت هیچ پادشاهی بقدر پادشاه ایران احکام صادر نمیکند. چرا؟ دستگاه
دیوان ندارد.

در ایران تحصیل هیچ منصب و البته هیچ شرطی نیست. و هیچ کس نیست که بفهمد دولت ایران
طالب چه هنر است؟ اهل ایران از ملل فرنگ قابل تر و مستعد تعلیم هر علم هستند. اما بواسطه عدم تعیین
شرائط استحقاق نمیدانند که استعداد خود را در چه علم بروز و ظهور دهند. و به تحصیل علم بر شوق و ذوق همه کس
بیفزایند. اصلاح این عیب بزرگ با تاسیس دارالفنون نمیشود. تحصیل مناصب را باید مشخص نمود یعنی
قانون گذاشته شود که کسی بفلان رتبه عالیه و منصب عروج نتواند کرد الا بتحصیل فلان علوم. المعروف
بقدر المعرفه. این قانون را اگر تا ده سال بموقع عمل گذاشته مجری بدارند. بعد از ده سال خواهند دید
در خاک پاک ایران چه قدر ارباب عقل و درایت و عالمان باکفایت و چه اظهار حیات نمایند. چون همه
میل و محبت بعلو جاه و پول دارند. و همگی طالب اند. مواجب و درجه را به پنجاه رسانند. و از عهده برآیند
به بالا روند. اگر مراتب بسته بوجود علم شود. درجات علمیه رجال ما از هر طبقه ترقیات محیر العقول خواهد نمود.
لکن اکنون که بنده یک پسر فرزانه دارم. نه او در فکر تحصیل است. نه بنده در پی تشویق آن. زیرا که
اینکه سرتیپ شدن بسته بوجود هزار تومان و حکومت فلان شهر بسته بده هزار تومان است. هر کسی
مقتدر باشد نائل به مرام میشود والا فلا. و این چندان جای تعجب نیست. تعجب در آنجا است

با اینحال میخواهیم در پارلیس هم سفارت داشته باشیم۔ داخل در معادله و معاملات فرنگ هم باشیم۔

خلاصه در ایران نهادن قانون آسان و بلا شک و شبه مالیات اراضی را در دو سال چهل کرور میتوان کرد اما بشرط نظم بشرطیکه ولایت ایران را در تحت دستگاه نظام در آورده نفروشیم۔

یک نفر حکیم انگلیس بپادشاه خود مینویسد "اگر احیاناً تورا تنگدستی رخ نمود اساس سلطنتی را بفروش۔ زنهار حکومت و ولایت مفروش که به تجربه رسیده که عاقبت بخیر منجر نمیشود۔

اما حکیم انگلیس در اینجا سهو کرده۔ هزار سالست دولت ایران حکومت و ولایت فروشی را پیشه نموده۔ الحمد لله والمنّه عاقبتش بشر منجر نگشته۔

باے بسیار درد سر دارم۔ من هیچ وقت این قدر چانه نزده بودم۔ چون در ما بیل چند نفر از نو رسان ایران هستند که خود را عالم حکمی میدانند۔ هر شب از بیکاری در میان ما این صحبت های جنگ و جدل هست۔ رائے من غیر از رائے ایشان است۔ اینست که عادت کرده ام بیاوه گوئی۔

حاجی محسن آقا گفت۔ سرکار رضا خان۔ حقیقتاً اگر سه شبانه روز از این مقوله صحبت فرمائید بنده حاضرم۔ باستماع نمودن۔ واقعاً بسیار خوش گذشت۔

خلاصه۔ بعد از صرف چائے ساعت هفت رسیده بود۔ خدا حافظ گفته متفرق شدیم۔ در راه برضا خان محبت آمیز گفتم۔

رضا خان۔ واقعاً خوب صحبت کردید۔ حاجی محسن آقائے ما هم معتقد برانیست که قانون در ایران مشکل است جاری شود۔ نمیتوانند صورت دهند۔

گفت۔ بابا جان۔ اینها همه بهانه است۔ برائے این اظهارات دیست است بسیار خونها ریخته شده۔ زیرا که گاهے رعیت از قانون وحشت کرده۔ وقتے رؤسائے روحانی منکر قانون بوده۔ وزمانے سلاطین قانون را منافی استقلال خود دانسته ضدیت کرده اند۔

امروز در ایران این ملاحظات تجربه رسیده که سلطنت و استقلال پادشاه با قانون مشروطیت هزار مرتبه مشعشع تر و عزیز تر و با عزت تر از پادشاهی بار بار لیست۔ رعیت هم خوب دریافته اند که رفاه حال و مکنت و دولت ایشان بسته بدستگاه قانون است و علما هم معتقد هستند۔ زیرا احکام و اوامر خدا با قانون بهتر اجرا میشود معطل نمی ماند۔ اگر عکس این را رائے دهند در میان مردم بدنام میشوند۔

شوند و خودغرض بقلم میروند. ودر اینجا بجز چند نفر وزرائے بے انصاف خائن که بمداخل خودسری ایشان اند قانون نکث عاید مے گردد. وانچه پیدان رعیّت بازمی مانند ومنتظر بلّشوند. هیچکس منکر قانون مشروطیت مقدس خداپسند ومحبوب القلب نیست. همه اینها عذر ناموجه است که می آورند مشکل بنظر میدهند که مردم را بوحشت اندازند. تا رغبت نه نمایند که بمنافع شخصیهٔ آنها زیان وارد آید.

به نظر بنده اجرائے قانون در ایران چنان سهل وآسان است که گویا میروی از دکان عطارے گزنگبین میخری. نان پخته است وقباے دوخته میخواهی بر و فرد اکتب قوانین انگلیس را بیاور و ترجمه کن. دستگاه قانون را از دستگاه اجرا سوا کرده مجری بدار. آنچه نوشته اند اوّل خود واولاد خود تسلیم نموده سپس سرتسلیم بآستانهٔ آن بگذارد. خیال وزرا و حکام ما اینست که حکم را خود بدهند و فراشباشی شان اجرا کند. البته در اینصورت مشکل است.

بارے سر دو راهے رسیده از همدیگر جدا گشته خدا حافظ کردیم. بعد از دو هفته حاجیه خانم بمن گفت میرزا یوسف یک سفر تا نتا نماید. وعدهٔ فلاں وفلاں رسیده. آنها را تحصیل کن اگر معذرت آرند که پنبه را نفروخته ایم. در آنجا اقامت کرده مالهارا بفروش ودوباره تجدید معامله مکن از قراریکه معلوم میشود. ابراهیم باین زودی تما ما بحال نخواهد آمد. که کارها را نتواند انجام بدهد.

گفتم بچشم. تدارک رفتن را تهیه کرده آمدم. ابراهیم بیگ را بوسیده از حاجیه خانم التماس کردم که مرا از احوال ابراهیم بیگ بیخبر نگذارد. محبوبه را هم دلداری داده عازم مقصود شدم.

از روز رفتن تا یوم برگشتن چهار ماه ونیم طول کشید. چه بنا بفرمودهٔ حاجیه خانم تا موعد بے فروش پنبه در آنجا مکث واقامت نمودم. حاصل پنبه خوب بود ولے مشتری بوقت نیامد. لذا از چند نفر پول واز بعضے تجدید معامله کرده. سند گرفته. مراجعت نمودم. نقود واسناد را بحاجیه خانم داده رفتم نزد ابراهیم بیگ.

دیدم همان آش است وهمان کاسه. همان رنگ است وهمان رو به. رفتم دست داده گریه گلوگیرم شد. لکن خود داری نموده بنائے شوخی ومزاح را گذاشته گفتم.

"محبوبه خانم! بیگ با زبان حال مترنم بر این مقال است ؎

گر طبیبانه نشینی بسر بالینم	بدو عالم ندهم لذّت بیماری را

محبوبه گفت- عمو جان! کاشکے چنان بودے- ولے نه چنین است ؎

غلط است اینکه گویند که ز دل رهیست دل را
دل من ز غصّه خون شد، دل او خبر ندارد

در مدّت این پنج و شش ماه اگر به نیم نظر مشفقانه ام مینواخت برائے دنیا و آخرتم را کافی بود- خبر ندارد که منم یا بی بی یا سکینه خانم است؟ یا اینکه در اینجا کسے هست یا نیست- وا ابداً سوالے "یا حق یا مدد" از زبانش سخنے و حرفے شنیده شد-

گفتم- محبوبه خانم! بیا یک کار بکن-

گفت- چه کنم؟

گفتم- در اینکه آواز تو روح پرور است- حرفے نیست- یک رود خود را گرفته قدرے در پیش رویش بزن و بخوان- زیرا موسیقی و لحن خوش در جمیع امزجه تاثیر خاص دارد بخصوص در مزاج مریض- شاید بحس آید؟

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین
گر نغمه کند ور نه کند دل بفریبد

گفت- اطاعت میکنم- مشروط بر اینکه بی بی نباشد

گفتم- البته روزے بحمام یا جائے دیگر میرود- تجربه کن- ببینیم موثر بشود یا نه-

گفت- سکینه خبر میدهد، جواب دادم- میسپارم خبر ندهد-

گفت- خیلے خوب- هر وقت بی بی جائے رفت- من حاضرم بخواندن و پیانو زدن و تار و قانون و سنطور نواختن- حتّی رقص کردن و مسخرگی نمودن- و خود را از پنجره بپائین انداختن- اے کاشکے بصحبت او نافع شود- هر چه از دستم بیاید مضایقه نمی کنم

چند روزے گذشت- یک روز حاجی سعود آمد- به اراده بچه گفت- اسبها را به بند- پرسیدم چه خواهی کرد-

گفت- خانم میرود زیارت راس الحسینؑ- دیدم امروز فرصت است- از اراده حاضر شد-

حاجیه خانم گفت- سکینه بیا- باهم برویم- تو هم به برادرت دعا کن- شاید دعائے تو

مستجاب شود۔ ایشاں سوار شدہ رفتند۔

محبوبہ گفت۔ اگرچہ حاجی مسعود نمیگوید۔ احتیاطاً شما ہم بسپارید۔

گفتم بچشم۔ رفت بالا عود و قانون را آوردہ ایستادہ گفت۔ یا سیدی و حبیبی! خود میدانی کہ جاریہات از آں بیشتر مہانیست کہ در حضور تو نیم خندہ زند۔ تا چہ رسد بدست اسباب موسیقی گرفتہ بزند۔ در حضور شما صوت خود را بلند کند بجہت عافیت و صحت وجود مبارکت خود داری نتوانم نمود۔ مولائے من! شش ماہ منتظر و چشم براہ قدوم اشرفت بودم۔ واز فراقت خواب و خور را بر خود حرام کردم تا آنکہ شب ظلمانی فراق بصبح وصال مبدل گشتہ۔ از ہنگام فراق بدتر در حرمانم گداختی۔ و روز روشن را بکلی ناتیرہ و تار ساختی ہے از ایں مقولہ سخنان بیسرود۔ واز چشمانش مانند ابر نیساں اشک فرو میریخت۔ عود را برداشتہ آہ سرداز نہ دل پُر درد بر کشیدہ بنائے ترنم گذاشت ؎

نہ طاقت وصلت مرا	نہ صبر از ہجران تو
ہجرت بلا۔ وصالت بلا	اے من بلاگردان تو

ایں را خواندہ طوافے بر سر ابراہیم بیگ کردہ۔ در پائین پایش نشست۔ اما چہ نشستن۔ بہا مانند برگ گل کہ از ہجوم تند باد مے لرزد۔ دستہا از کار اُفتادہ خود بخود حرکت میکند و جمیع اعضا و جوارح چُوں بید مے لرزد۔ رنگ و رویش زرد شدہ۔ مانند گُل احمر از تابش آفتاب عشق پژمردہ گردیدہ۔ زار و نزار۔ گریاں و نالاں عود را بدست گرفتہ۔ صوت یا حبیبی! یا سیدی! بلند نمودہ مترنم گشت۔

غزل ترکی را محبوبہ بحالت سوزناک میخواند۔ من کہ خود ہم میدانم آدم بے ذوق و پیر سال خوردہ و منحنی ہستم۔ نہ بحیح رگہایم صدائے جانسوز و شور آمیزش اثر کرد۔ با جد و جہد زیادے کے خود داری نمودم کہ غشوہ عارض نشود و بیہوش نگردم۔

اما ابراہیم بیگ مظلومانہ نگاہ مے کرد و ابداً نہ جنبش داشت نہ حرکت۔ ایں باو نگاہ میکند نالاں و گریاں۔ او بایں مینگرد ساکت و حیران۔ من کلاہ از سر برداشتہ بر زمین زدہ بہا ہائے گریہ آغاز کردم۔

حاجی مسعود آمد کہ چہ خبر است؟ دید محبوبہ عود بینوازد۔ تعجب کرد۔ بعد محبوبہ بنا کرد بخواندن ایں تصنیف۔ ضمناً عود ہم بینواخت۔ از شنیدن آں چناں موثر گشتم کہ در دلم اضطراب پدیدار شد ؎

بوسیدن پای تو ار دہد دست سہل است گذشتن از سر و جان

کے قدر وصال داند آں کو ہرگز نکشید بار ہجراں

در کیش نست زندہ آنکس کاندر رہ دوست گشتہ قرباں

ایوائے بحال کسانیکہ سیر ایں عوالم را کردہ مبتلائے بلائے عشق گشتہ بہلکہ حالت محبوبہ مد نظر آوردہ۔ عالم عشق اورا فہمیدہ ہر آئینہ ممکن نیست در غم و اندوہ ایں دخترک بلا دیدۂ محنت کشیدہ شرکت ننماید و از دیدہ اشک خونیں نبارد۔

خلاصہ۔ از سوز و گداز عاشق مجنوں را فاقتے حاصل گشتہ و از دل پُر دردش کثرت نالہ رفع کدورت کرد۔ برخاستہ و رفتم۔

مامور موظف پست خانہ آمد۔ سہ چہار مکتوب آوردہ۔ در روئے یکے نظر ایراں دیدہ مہرش را معاینہ نمودہ۔ حسن بود معلوم شد کہ از مشہدی حسن کرمانیست۔ مکتوب را گشودہ مضمونش بقرار ذیل بود:۔

از طہران۔ الی مصر۔ بنظر جناب مستطاب ابراہیم بیگ مشرف شود۔

فدایت شوم۔ پانزدہ ماہ است از عزیمت بندگان عالی میگذرد، اگرچہ فدوی وعدہ کردہ بودم در ہر ماہ یکبار احوالات طہران را بعرض عالی رسانم۔ ولے چوں قاعدہ اینست کہ از عقب مسافر مکتوب نمی فرستند و لازم ست کہ اوّل مسافر مکتوب بنویسد۔ تاحال از جانب جناب عالی تعلیقہ بروز ننمود۔ بر نگرانی و انتظارم افزود۔ مستدعی اینکہ گاہے از سلامتی حالات خیریت علامات مرقوم فرمائید۔ تا مزید اخلاص و ارادت گردد۔

احوالات قابل ظہور ننمودہ کہ سبب تصدیع شود۔ مگر اینکہ چند روز قبل امتیاز کشف آثار عتیقۂ شوستر و ہمدان وغیرہ را بتوسط وزیر مختار فرانسہ بکمپانیہ فرانس دادند۔ اگرچہ ملّت ایران از ایں عوالم بیخبرند۔ ولے آنہا کہ سوء نتیجہ ایں جور چیز ہا را میدانند در بحر غم و الم غوطہ ور گشتہ اند۔ کہ آنہمہ گنجہائے بے پایان موروثی اجدادی ما را کہ مادر وطن در شکم خود از چندیں عصر جہت ایرانیاں محفوظ داشتہ۔ و ما بہا نہا ارزش داشت۔ بیک صلوٰۃ فرنگی از دست دادند۔ در عوض ایں گنج پانزدہ ہزار تومان میرزا علی اصغر خاں صدر اعظم برائے خود گرفت۔ و امتیاز آں مداد اگرچہ وعدہ شدہ

بدولت هم حصّهٔ قسمت بدهند۔ ولے مسلم است یک انگشت بدهان مامور یکه از جانب دولت نظارت
خواهد کرد می مالند۔ وکار تمام میشود۔ امّا غیرتمندان وطن در حضر خاک ایران برائے عتیقه جوئی جُستان
ممنوع‌اند که در ممالک قانونی مردم از شگافتن سینهٔ انسان و برآوردن جگر او۔ در پیش این امتیاز
صدر صحت با امتیاز تنباکوئے رژی۔ چون از آن معامله هر بهره زن حق صرف دخانیه داشت۔ فریاد
به عیوق رسانیدند۔ اما این را کسے حق خود نمیدانست۔ دولت هم که از جهالت خود دار و جائے صرف
نداشت۔ کاشکے اُو را میدادند و این را میگذاشتند۔ عموم دانایان میدانند که چه قدر ثروت و دولت
ایران از دادن این امتیاز برباد رفته است۔

باسے برگذشته افسوس خوردن کار خردمندان نیست۔ مستدعی اینکه اقلاً هر ماهے با نمرۂ
نامچه یاد و شادم فرمائید۔ بنده هم در عریضه نگاری قصورے نخواهم نمود۔ خدمت جناب حاجی یوسف عمو
عرض اخلاصمندانه میرسانم۔ باقی ایام عزّت مستدام باد۔ اقل حسن کرمانی۔ نیتم پیش حاجیه خانم عرض کردم:۔

از اسلامبول سه طغرا مکتوب آمده، بهیچ یک جواب ننوشته ام۔ بسیار عیب است۔ بما
محبّت زیاد از حد کردند و نگرانند۔ لازم است جواب دهیم۔ چه امر میفرمائید؟ و علاوه از طهران هم کاغذ
آمده۔ نمیدانم در جواب آن چه خواهم نوشت۔ فرمود۔ باسلامبول بنویس بهمان نحو است که دیده اید اما
طهران را نمیدانم چه باید نوشت۔

گفتم۔ طهران هم از زبان ابراهیم بیگ بنویسیم۔ و امضا و مهر او را میگذارم۔ از خدمت
خانم بزرگ بیرون رفته۔ یکپیشه خانم نزدم آمده گفت۔ یوسف عمو! بیا با تو کار دارم۔ رفتیم منزل اظهار
داشته۔ یوسف عمو! چیزے دیده که دو ماه است به کسے نگفته ام۔ حتّی بوالده، در دل خود پنهان داشته
که بشما بگویم۔

گفتم۔ خیر است۔ ان شاء الله۔

گفت۔ روزے رفتم منزل مجوبه نماز گذارده بودم۔ جائے نماز برداشته۔ باز کرده نماز
گذاردم۔ درمیان جانماز کیسهٔ تربت و کیسهٔ مُهر و کیسهٔ ترمهٔ نرم بود۔ بوئے عطر و خوش بمشامم آمد۔
خیال کردم که پنبه بعطر آلوده گذاشته است۔ گوشهٔ کیسه را با چاقو باز کرده دیدم۔ موئے سر است۔ قدرے
در آورده

بخیالم می آید که آں روز که برادرم را تراشیدند۔ مجوبه موها را جمع کرده جادو نماید۔ اگرچه بوالده خبر ندادم۔ ولے اگر جادو کرده باشد با مجوبه سخت دعویٰ خواهم نمود۔

پُرسیدم۔ چه کردی؟

گفت۔ قدرے برداشته با زکیسه را دوخته بر جا گذاشتم۔ خودش نفهمید اند۔

گفتم۔ نور دیده! مجوبه جادوگر نیست، و آنگهے برادر تنها در چنیں حالت مرض چه جادو خواهد کرد؟ یقین آنرا در جانماز خود گذاشته که اوقات نماز بخاطرش بیاید و دعا بجهت شفا ئے او کند۔ عقلش قبول نموده باور کرد۔

ایں سکینه دختر صاف و ساده است۔ از عوالم عشق و محبّت بیخبر۔ اینقدر نگو مشکش بیده که موئے سر جادو میکنند۔ بجهت آں شبهه عارضش شده بود۔

گفتم۔ بخانم نگو۔ تو هم ببرادرت دعا کن

خلاصه کردار هائے مجوبه اگر بقلم آید معلوم میشود که عالم محبّت او از دائره وهم انسانی خارج است۔

شب میرزا عباس و بعضے از احبا بدیدن آمدند۔ قدرے صحبت متفرقه شد۔

حاجی محسن آقا گفت۔ یوسف عمو! روزنامه را بعد از رفتن شما که نوشت؟

گفتم۔ هیچکس منهم پس ازیں نخواهم نوشت۔ کاغذ طهران و اسلامبول را با ایشان نمودم۔

میرزا عباس گفت۔ خبر خوبست هرم نزد ابراهیم بیگ بخوانم۔

گفتم۔ اگر خواندنی بود من پیش از شما می خواندم۔

الحاصل روزگارے بدیں نوع گذشت۔ مدت بیست و دو ماه تمام یک خانواده از کوچک و بزرگ پریشان حال و پریشان روزگار۔ و از همه پریشان تر مجوبه بود۔ که بدن رنجور۔ خاطرش مشوش۔ افکار پریشان۔ ترک دوستان و همسائگان گفته همهٔ درا فراموش نموده و همه را "کان لم یکن" انگاشته از جان و دل با جمیع حواس مشغول مریضے که قالب بیروح است۔ بود۔ سه

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

مجوبہ را یک دوست از عموم دوستان مستغنی داشت۔

روزے حاجی محسن آقا آمد۔ و در دست روزنامۂ عربی داشت۔ گفت۔ در طہران تدارک جشن بزرگے دیدہ اند۔ گفتم۔ چہ جشن؟

گفت۔ سال پنجاہم جلوس اعلیحضرت ہمایوں ناصرالدین شاہ است۔ برویم روزنامہ را نزد ابراہیم بیگ بخوانیم۔ شاید خوشحال گشتہ چیزے بخورد۔

گفتم۔ صبر کنید۔ من نوعے حال نمائیم۔ ابعداز یک ہفتہ از قونسلخانۂ علیۂ ایران خبر دادند کہ تبعہ جمع شوند۔ مہم رفتیم۔ قونسول نطق بلیغے کردہ و گفت:۔

جشن سال پنجاہم از جلوس میمنت مانوس اعلیحضرت۔ قوی شوکت ہمایوں شہنشاہ ہرائست پادشاہ پرستی ایرانیاں در جمیع ممالک خصوصاً در مصر شہرۂ آفاق ست۔ برہمہ مالازم و واجب کہ ہرکس بقدر وسع خود خانہ و حجرات و دکاکین خود را باقنادیل و مصابیح چراغاں نمودہ۔ مانند آیۂ نور رشک وادئ طور سازد۔ وبا آلات ساز و موزیک از خوانندہ و نوازندہ رونق دہد۔ تادرمیان عموم خارجہ ممتاز و سربلند باشید۔ کہ در جرائد عالم حمیت و غیرت و پادشاہ پرستی ایرانیاں بیش از پیش ثبت گردد جائے وشیرینی صرف شدہ متفرق شدیم۔ من آمدہ بحاجیہ خانم گفتم۔ فرمود۔ البتہ مضایقہ نکن۔ من صد لیرہ خرج جشن میدہم۔ شال و قالی آنچہ اسباب و تجملات لازم است حاضر نما۔ فردا طاق بندی ابیا مزینی نمائید۔

من رفتہ بمہدی بیگ شاعر نوشتم کہ شعرے مناسب بگوید تا در لوحہ نوشتہ در جام بگیرم تا پشت لوحہ چراغ بگذارند و از خارج خواندہ شود۔

خود رفتم بدکان ہاشم البدوی الخطاط کہ در شیشہ با خط جلی بنویسد:۔

"اللّٰہم بارک جلوس سلطاننا فی سنۃ الخمسین بحق طٰہٰ ویٰسین و نصر السلطان ناصرالدین"

در شیشۂ دیگر ہم "خسروا پایندہ باش" بنویسد۔

حاجی مسعود ہم از جانب مہدی بیگ آمدہ بود۔ گفت۔ مہدی بیگ جواب داد کہ بگوید عمو بگو مناسب این مقام را شیخ سعدی ششصد و پنجاہ سال پیش ازیں گفتہ۔ خوبست کہ آنرا در لوحہ نوشتہ بگذارد۔ و یک پارچۂ کاغذ بمن داد و گفت۔ فردا من خودش را خواہم دید۔ کاغذ را باز کردہ

دیدم کہ مهدی بیگ نوشته است :-

ایکه پنجاه رفته در خوابی　　مگر این پنج روزه دریابی

گفتم ۔ حاجی مسعود! این شعرا بمیخوانند ۔ این را حقیقتاً فرستاده یا اینکه مزاح کرده ۔

بهر حال آنچه لازمهٔ جشن بود جا بجا نمودم ۔ یک دستهٔ موزیک عرب سه روزه دوازده لیره

داده وعده گرفتم ۔ شربت و شیرینی وسائر ملزومات تهیه کردم ۔ چهار روز گذشت تا گاه حاجی مسعود

آمده گفت :-

یوسف عمو خبرداری ؟

گفتم ۔ از چه ؟

گفت ۔ تلگراف آمده میگویند "پادشاه ایران را کشتند یا وفات کرده" جریده ها هم این

خبرا نوشته اند ۔ بیرون رفته دیدم این خبر منتشر گشته ۔ میگویند ۔ بقونسول خانه هم تلگراف آمده ۔

فراش قونسول را دیده پرسیدم چه خبر است ؟

گفت ۔ خبر خیر نیست ۔

گفتم حقیقت چنین میگویند ۔ صحیح است ؟

گفت ۔ آرے ۔ ما طاقے که بسته بودیم سیاه میکشیم ۔ حالا میروم چند توپ پارچه سیاه بگیرم

از آنجا برگشته احوالات را بحاجیه خانم بیان کردم ۔

گفت ۔ درایں صورت چه باید کرد ۔

گفتم ۔ ما هم سیاه بگیریم ۔ طاق را بپوشانیم ۔ سپردم نزد ابراهیم بیگ از این مقع الصحبتها نکنید ۔

آدم فرستادم باہل طرب ۔ خبر دادند ۔ بیعانه که داده شده مال ایشاں لازم نیست ۔ نیایند ۔

رعایائے ایران جمع شده فتیم بقونسولخانه ۔ تعزیت دادیم ۔ پس فردا بقونسول تلگراف

جلوس شاه مظفرالدین بدیں عنوان رسید :-

"پادشاه جدید در تبریز جلوس به تخت سلطنت نمود و موکب همایوں رو بطهران حرکت کرد"

پس از چند روز از گذارش ماتم شاه ۔ از هر طرف تحسین و تمجید زبادانه میرزا علی اصغر خاں امیرالسلطان

صدر اعظم نمودند ۔ که چه قدر عاقل و با درایت و با تدبیر است ۔ چه دریں موقع اقدامے نموده تمهیدے

بکار برد۔ کرایا اگر خلل بامور دولت و ملت راہ نیافت۔ عموم ملت در مہد آسایش غنودند۔

میرزا عباس آمد کہ برویم پیش ابراہیم بیگ از جلوس حضرت ولیعہد بتخت فرماندہی حرکت موکب ہمایوں بطہران اُورا آگاہ کنیم۔

گفتم۔ صبر نمائید تا ورود موکب ہمایوں بپائے تخت سلطنت۔ باید کم کم گوش زد او کرد۔ بعد از دہ روز تنہا رفتم پیش حاجیہ خانم۔

گفتم روزنامہ ہا از ایران اخبار خوش بنویسند۔ ابراہیم بیگ گفت۔ یا حق یا مدد۔ لکن بلندتر از اوائل۔ حاجیہ خانم گفت۔

درمیان زنہا اشتہار دارد کہ ولیعہد بتخت نشستہ۔ پادشاہ شدہ۔ من با در نکردم زیرا جعل نسوان عرب معلوم است۔

گفتم۔ خیر جعل نکردہ اند۔ درمیان مردان ہم شیوع دارد۔ کہ ولیعہد پادشاہ شد۔ یک دفعہ ابراہیم بیگ بے اختیارانہ حرکت کردہ بسوئے من نگاہ نمودہ وگفت۔ یا حق یا مدد۔ یا حق یا مدد گویا آمادہ نطق است من دیگر حرف نزدہ برخاستہ بیروں آمدم کسے را فرستادم بمیرزا عباس کہ حاجی محسن آقا و مہدی بیگ و حاجی۔۔۔۔ تبریزی را وعدہ بگیرد۔ کہ فردا بصرف شام تشریف بیاورند۔ شور نمائیم کہ بچہ راہ مطلب را بہ ابراہیم بیگ اظہار کنیم۔ بحکیم صالح آفندی ہم خبر فرستادم آنہم بیاید۔ تدارک مہمانی حاضر۔ ومہمانان ہمہ آمدند۔ بحکیم صالح گفتم:۔

حکیم باشی۔ نتیجہ زحمات شما ودیگراں بعد از دو سال انجام پذیر شد۔ یعنی آنچہ شیخ یوسف البیّد گفتہ بود۔

پرسید۔ یعنی چہ؟

گفتم۔ اکنوں ممکن است کہ بتوانیم ابراہیم بیگ را مانند امیر علاالدولہ کہ خولیائے بزشدن داشت۔ بجو رانیم۔ بلکہ دریک ہفتہ بستر بیماری دو سالہ را بر چینید۔ ولے میترسم کہ اگر دفعتہً خبر دہیم سکتہ عارضش شود۔ ویا باردِ بدتر گرفتار گردد۔ وحال ابلاغ ایں امر برائے حکمت پیرائے شما منوط ومربوط میباشد۔ صالح آفندی گفت۔ باکنایہ ویا بصراحت گفتن فرق نمیکند۔ وبہ او زبانِ زیرنار رابرائے ایں خبر دیباستے دردا وستند۔

میرزا عباس گفت۔ پس از صرف شام ہمگی میرویم پیش ابراہیم بیگ من میگویم۔

"بیگ امژدہ۔ احوالات ایران چنیں و چناں است"

حکیم گفت۔ قتل شاہ ماضی را نگوئید۔ اگر سوال کند۔ بگوئید سبب وفاتش معلوم نیست۔

الحاصل شام صرف شدہ بحاجی مسعود گفتم۔ برو۔ بگو۔ درپیش ابراہیم بیگ کسے نباشد

سپس ہمگی رفتہ سلام دادہ نشستیم۔ میرزا عباس گفت۔ تلگراف بود دیروز وارد شدہ۔

دیگرے گفت۔ میگویند نصف اہالیٔ طہران تا قزوین استقبال کردہ بودند۔

سہ دیگر گفت۔ پس ازیں در ممالک ایران باکمال سرعت اصلاحات رُخ خواہد نمود۔

یک دفعہ از ابراہیم بیگ صدائے "یا حق یا مدد" بطریق بلند استماع شد۔

من گفتم۔ سرکار بیگ از احوالات بیخبر نیست۔ واضح بفرمائید تا مستحضر شود۔ حضرت ولیعہد

بتخت سلطنت موروثی جلوس فرمودند۔ اکنوں سکّہ و خُطبہ بنام نامی شاہنشاہ مظفرالدین شاہ است۔

گویا ایں صحبت من۔ دم حضرت مسیح بود۔ کہ مردہ را جان داد۔ بے اختیار بآواز بلند گفت:۔

"یا حق یا مدد۔ بخت یا اللہ" و باکمال ہشیاری بمن نگاہ میکند۔ گویا منتظر است کہ احوالات را

بپرسد۔ ہرکس صحبتے از سلطنت بمیان آورد۔ یکبار بآواز بسیار ضعیف گفت۔

"یوسف عمو! کے شد؟"

گفتم۔ قربانت بیست روز زیادہ است۔

گفت۔ یوسف عمو! یک سیگار بدہ بکشم۔

دیدم از پُشت در صدائے حاجیہ خانم بلند شدہ کہ می گوید: "جان قربان زبان شیرینت"

جان مادر ابراہیم جان۔ مجُوبہ گریہ کناں از پلہ رفت۔ سیگار بیاورد۔ از مدت بعید یک قوطیٔ سیگار

نگاہ داشتنے بود۔ فوراً آورا بدداشتہ۔ بتعجیل می آورد۔ کہ در پلہ دامن زیر پایش گیر کردہ معلّق اُفتاد

تا پائین۔ جعبۂ سیگار شکست سیگارہا ریختہ و پاشیدہ گردید۔ بیچارہ باحال عجیب کہ مایۂ خجالت و

شرمسائیست اُفتادہ گریہ مے کرد۔ و خیلے شرم از اُفتادن داشت۔

گفتم ماما آرام باشید۔ خود تا زالم مکنید۔ ہمۂ آں چناں زیرکی بخرج دہید کہ گویا از

سابق ہیچ مطلع ازیں خبر نبودہ اید۔ سیگار گرفتہ۔ بابراہیم بیگ دادم۔

حکیم گفت۔ اوّل چائے بیاورید۔ مجبوبہ دوید۔ چائے با نان آورد۔

گفتم۔ نان را بردار۔

گفت بناشتا سیخار کشیدن زیان دارد۔

گفتم۔ شما بروید اندرون اینجا نہ ایستید۔ صبر کنید۔ دست و پا را گم نکنید۔ چائے را دادم۔ خواست قاشوق را دست بگیرد۔ بگرداند۔ دستش لرزید۔ ملاحظہ کردم بے قوتست۔ پیش رفتہ معاونت کردم۔ سیخار را کشیدہ۔ بنائے صرفہ را گذاشت۔

حاجی محسن آقا گفت۔ حقیقتاً در ایران جشن بزرگے برپاست۔ مہدی بیگ گفت۔ البتہ چنیں پادشاہ بزرگ را ہر قدر جشنش بزرگ بگیرند رواست ؎

جوان و جوان بخت روشن ضمیر ، بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بہ ہمّت بلند بباز و قوی و بدل ہوشمند

ابراہیم بیگ گفت۔ یوسف عمو! روزنامہا از قانون چہ می‌نویسند؟ گذاشتہ و اجرا کردہ اند یا نہ؟

گفتم۔ قربانت البتہ معلوم است۔ زیاد صحبت شدہ۔ سینے نگاہ این طرف و آنطرف میکند۔ کہ بفہمد این خبر صحت دارد یا نہ؟ شب از نیمہ گذشت۔ مہمانان برخاستند۔ با ابراہیم بیگ دست دادہ۔ خدا حافظ گفتند۔ ہر یک را با سر تعارف نمود حاجیہ خانم آمدہ فرزند خود را در آغوش کشیدہ بوسید و بوئید۔ گریہ کرد۔

ابراہیم بیگ آہستہ گفت۔ والدہ! چرا گریہ میکنی؟ چہ خبر است؟ بیچارہ گویا از ہیچ چیز اطلاع ندارد۔ مجبوبہ حالا مجبوبہ شدہ۔ نمیتواند باندرون بیاید۔ از بیرون نگاہ کرد۔ معلوم است کہ شب در منزل خود نخواہد خوابید۔

سکینہ خانم از احوالات خبر داشت۔ پس از شام خوابیدہ است منہم رفتم و ہر کس منزل خود مشغول استراحت شد۔ حاجیہ خانم در منزل ابراہیم بیگ خوابید۔

صبح پس از ادائے فریضہ آمد۔ دیدم مادر و پسر آہستہ آہستہ مشغول صحبت ہستند۔ چائے با نان دو آتشہ آوردند۔ باہم خوردیم۔ وقت ظہر حکیم آمد۔ احوال پرسی کردہ شکر ہا نمود سخت تعجب داشت۔

کہ چناں آدم ہیچ وہوش در دو روز چناں تبدیل یافت و بہوش آمد۔ حکیم صالح آفندی با کلمات اطمینان بخش گفت۔ از ہیچ چیز پرہیز ندارد۔ از سخنان فرح افزا صحبت کنید۔ و نگذارید تا یک ہفتہ بلکہ دو ہفتہ از خانہ بیروں رود۔

باری۔ دو سہ روز بحال خودش گذاردیم۔ یک روز دیدم بدستیاری خود تعجب کناں نظارہ میکند۔ بایں طرف و آنطرف مے گرداند۔ و می بیند۔ چہ دستہایش مانند قلم خشکیدہ پوست باستخوان چسپیدہ۔ و اصلا از گوشت نشان واثرے در او پدیدار نبود۔ گفت۔ سکینہ! آئینہ کوچک را بیاور۔ من اشارہ کردم لازم نیست۔ سخن بمیان انداختہ آئینہ را فراموش کرد۔ برخاستم بردم۔ گفت:۔

یوسف عمو! در روزنامہ داخلہ وخارجہ از ایران احوالات باشد۔ بیاور۔ رفتم بازار حاجی محسن آقا روزنامہ تاتار ترجمان باغچہ سرائے را بمن داد و گفت:۔

بعزا ابراہیم بیگ بدہ۔ دو عدد روزنامہ داخلہ ہم خریدہ مراجعت نمودم۔ روزنامہ ہا را با ابراہیم بیگ دادم۔

گفت۔ احوالات ایران در آنہا ہست؟ روزنامہ ترجمان باغچہ سرائے را باز نمودہ احوالات ایران را جستہ عنوان ذیل را نوشتہ بود:۔

ترجمۂ فارسی "پادشاہ جدید ایران اعلیحضرت مظفر الدین شاہ در سلام عام نطق بلیغے ادا فرمودہ کہ بعد ازیں لنشان ولقب وخلعت بکسے التفات ومرحمت خواہم فرمود۔ کہ خدمات شایستہ بدولت وملت نماید وخائن را بے مجازات نخواہم گذارد۔"

ابراہیم بیگ پس از استماع ایں نطق گفت۔ البتہ مسلم است چناں باید بشود۔ گویا ایں نطق سبب اشتہائے ابراہیم بیگ گردید۔ یک بخار کشیدہ۔ چائے خواستہ۔ سپس گفت:۔

والدہ! من گرسنہ ام۔

خانم گفت۔ چہ میخواہی نور دیدہ؟

ابراہیم بیگ گفت "یوسف عمو! آشپز را صدا کن بیاید" حاجی مسعود را فرستادم۔ آشپز آمدہ دست آقایش را بوسیدہ خود را عقب کشیدہ ایستاد۔ ابراہیم بیگ رو بہ قنبر کرد:۔

قنبر! برنج صدری داری؟

اے واللہ۔ فرمود قدرے چلو کباب درست کن۔

گفت۔ اے واللہ۔

باز گفت۔ قنبر۔ بادنجان پیدا میشود۔

گفت۔ اے واللہ۔

فرمود۔ چند دانۂ جوجہ بگیر مسما ہم بپز۔

گفت۔ اے واللہ۔ مجدد قدرے فکر کردہ باز اظہار داشت۔ قنبر! کوبیدہ ہم بپز۔

گفت۔ اے واللہ۔

قنبر خواست برود باز ابراہیم بیگ پرسید۔ ماہیٔ تازہ پیدا میشود؟

گفت۔ اے واللہ۔ وزیر امر داد چند دانۂ ماہی کفال تازہ ہم بگیر۔ قنبر سر فرود آوردہ بیروں شد۔ مجدد ابراہیم رو بمن کردہ گفت۔ یوسف عمو! قنبر را صدا کن۔ صدا کردم۔ آمد۔ گفت۔ قنبر دوغ را ہم فراموش مکن۔ باز گفت۔ اے واللہ۔ امر داد چند عدد خربزہ ہم بگیر۔

من گفتم۔ در خانہ خربزہ ہست۔ علاوہ او خوابش را ہم نمی شناسد۔ من محرم۔ قنبر خواست برود۔ مجدد اظہار داشت۔ قنبر! برائے احتیاط قدرے زیاد تدارک ببین۔

گفت۔ اے واللہ۔

دوبارہ بیان کرد۔ ہر چہ گفتم ہمہ را جا بجا کن شاید مہمان بیاید۔

قنبر گفت۔ اے واللہ۔ دیدم حاجیہ خانم تبسم میکند۔ محبوبہ و پسر قاہ قاہ میخندد۔ قنبر تعظیم کردہ رفت۔ ازیں شفائے ناگہانی ہمہ دوست و آشنا مسرور و خوشحال گشتند۔ عرب و عجم از رفقا و آشنایان دہ با حال فرح زا و شادکامی آمد و شد می کردند۔

روزے حکیم آمدہ معائنہ حالت مریض کردہ گفت۔ حمام بردہ۔ پس از آں ہر جا میل داشتہ باشد۔ بتواند رفت۔ نقاہت بالمرہ رفع شد۔

فردا کالسکہ را حاضر نمودہ اسب ہا را بستند۔ ابراہیم بیگ۔ میرزا عباس۔ مہدی بیگ و بندہ سوار شدہ راہ افتادیم۔ ہر کس ما را می دید برمے خاست و تعظیم و بیا رہے سلام و مرحبا بود کہ میرسید۔ بیگ ہم با دست راست و چپ ہمہ را تمنا و جواب میداد۔ قدرے گشتہ برگشتیم بخانہ۔

حاجی مسعود رقیجات پست کہ امروز رسیدہ بود آورد۔ گرفتم۔ یکے مال طہران بود از مشہدی حسن۔

پرسید از کجاست؟ گفتم۔ طہران از مشہدی حسن کرمانی۔

گفت غیر ازیں ہم کاغذش آمدہ بود؟

عرض کردم یکے، و ایں دومی است۔

گفت۔ بخواں۔ بندہ بنا کردم بخواندن۔ عنوانش ازیں قرار بود:۔

" فدایت شوم۔ بعد از اظہار مراسم بندگی مشہود میدارد تعلیقۂ سرکار عالی مدتیست رسید۔ ولے سبب جواب ننوشتن اینکہ از کم لطفیٔ سرکار انزجار خاطر حاصل شدہ بود۔

اخلاص من از مرحمت تو گلہ دارد

گرچہ کاغذ بمہر جناب عالی ممہور بود۔ ولے دو کلمہ با دستخط شریف سرافرازم نفرمودہ بودید۔ در مقابل ارادت بندہ اینقدر کم لطفی سرکار بعید است۔

بارے باز امروز اخلاص باطنی محرک شد کہ بوعدہ خود وفا نمایم۔ و ہر ماہ احوالات اینجا را بعرض عالی برسانم۔ از آنجائیکہ سرکار مشتاق دانستن احوالات اینجا ہستید۔ عرضہ میدارد۔

از غرۂ ماہ ذی القعدہ تدارک جشن سنۂ پنجاہم شاہ مبرور را مشغول بودند۔ بابہی است از تلگراف فہمیدہ اید تمام دول ہیئت مخصوص بہ تہنیت فرستادہ بودند۔ یک روز ماندہ بروز جشن شاہ بزیارت شاہ عبد العظیم رفتند۔ یک نفر میرزا رضا نام کہ می ترسم بنویسم ہمشہری بندہ یعنی کرمانی بود۔ عریضہ در دست گرفتہ۔ زیر عریضہ طپانچہ شش لول ریوالور بود۔ بمجردیکہ مقابل شاہ شد۔ طپانچہ را خالی میکند۔ گولہ یک دفعہ بر دل شاہنشاہ میرسد۔ ضربۂ آں گویا بدل عموم ایرانیاں رسید۔ فی الفور کار شاہ بساز رد۔

جناب میرزا علی اصغر امین السلطان۔ صدر اعظم بسیار زیرکی بخرج میدہد۔ یعنی شاہ را سوار کالسکہ کردہ چناں بشہر می آورد۔ کہ احدے از آحاد از وفات شاہ باخبر نمیشود۔ انصافاً بسیار بزرگ بخرج دادہ۔ و اسباب آسایش و امنیت را در ہمہ جا مہیا نمود۔ چناں مسرت عظیم ہمچنیں کدورت جسیم و چناں عیش منیر ہمچنیں ماتم و فیر درآں واحد مبدل گشت۔ اسباب عیش را بطیش تبدیل کردند۔

ولے از قراریکہ بعد اشتہار یافت صدر اعظم خود دریں کار دخیل بود۔ زیراکہ یک نفر از مؤلفین روز چہارشنبہ کاغذے بصدر اعظم بدیں مضمون نوشتہ بود:۔

"قربان! میرزا رضائے کرمانی معروف از اسلامبول بطریق مازندران آمدہ۔ در شاہزادہ عبدالعظیم مخفی شدہ ومنتظر فرصت است۔ محققاً کار بزرگ در نظر و خیال جدید شاہ باز دارد۔ بہ ایران ایرانیاں صدمۂ از آں صدمۂ بزرگتر نخواہد شد۔ شنیدم اعلیحضرت ہمایونی فردا خیال شاہزادہ عبدالعظیم رفتن دارند۔ زنہار غافل مباشید۔ کہ میرزا رضا درکمین ومنتظر صدا است کہ کار خود را بہ نماید۔ و ایرانیاں را یتیم بگذارد۔ آنچہ شرط بلاغ بود بجا آوردم"۔

صاحب مکتوب دانستہ بود کہ صدر اعظم عمداً اعتنا بایں خط نخواہد کرد۔ لذا سہ نفر معتبرین را بر کاغذ خود گواہ گرفتہ بود۔ وایں خط را بصدر اعظم نوشت درحضور آنہا فرستاد۔ بعد از اتمام کار شاہ کہ بنا بود بپرد۔ وپاچہ اعیاں وبزرگان بہ پیچند۔ صاحب خط شفاھاً بصدر اعظم گفت:۔

"من بشما قبل از وقت نوشتم صدر اعظم جواب داد کہ کاغذ شمارا نخواندہ ام۔ عاقبت امر منجر بایں شد کہ کاغذ را نخواہند۔ ہمینکہ کاغذ را آوردند سر گشادہ بود۔ وہمیں سبب گردید کہ بکسے دیگر متعرض نگردید۔ وفقط ہماں میرزا رضائے قاتل را کشتند۔ والّا صدر اعظم خیال داشت بدیں بہانہ ہزاراں شمع مدعیان خود را خاموش نماید۔

چاپاپے شاہنشاہ جدید مظفرالدین شاہ بطہران رسید۔ شاہ پرستان تا قزوین استقبال کردند۔ باشوق وذوق تمام با صلوٰۃ وارد دارالخلافہ کردند۔ سلام عام شد ونطق مفصل ایراد فرمودند ماحصل مضمون اینکہ

"ہمہ نوکر صادق وجان نثار باشید۔ بعد ازیں ہیچ یک از چاکران دربار لقب ونشان مرحمت نخواہد شد۔ مگر انہ برائے خدمات شائی وجاں نثاریہائے کہ مستحق مراحم ہمایون ملوکانہ باشود"

ایں نطق ہمایوں در شادی بروئے عموم وطن پرستاں گشود۔ فرح بر فرحشاں افزود۔ امیدواری کلی حاصل گشت۔

بعد از چند روز بعموم حرمہائے شاہ ماضی اذن خروج از سرائے سلطنتی اعطا شد۔ صدہا اہل حرم کہ ہر یک صاحب جمعے خدم وحشم بودند۔ ومصارف شاں از خون دل ملت بود۔ گوشۂ از دا

گزیدند و بکیفر اعمالِ مجرمانهٔ خود رسیدند۔

عزیزالسلطان که فعال ما یرید بود۔ و همه رعیت و امرا و وزرا از کردار آں دل خون و محزون بودند۔ بارادهٔ ملوکانه مقهور و از دربار فلک مدار رانده و مهجور گردید۔ شب و روز دست نیاز بالی بدرگاه بے انباز و خداوند بے نیاز بلند۔ باستدامهٔ عمر و دولت و حشمت شاهنشاه عادل باذل رطب اللسان و برنده باد شهنشاه ایران گویا هستند۔

پس ازیں سه کرور در خرج حرم خانهٔ بے معنی و متعلق عاید خزانه عامره خواهد شد۔ ولے باعتقاد بنده کارها تماماً بروفق دلخواه سرکار نخواهد گردید۔ چه اوّلاً همان رجال خود غرض در دربار دولت درکار اند۔ و علاوه در رکاب همایوں نیز بسیارے از جوانان آسمان جل آمده که از دیر باز انتظار چنیں روز مسعود را کشیدند۔ و تماماً آلات دولت هستند۔ و چناں روزے را بحاجت از خدا خواسته بودند۔ ازیں او نخواهند گذاشت کارها بروفق مرام شود۔ البتّه درمیان ایں گرسنگان و اُمرائے سیر قدیم در اغراض شخصی نه خیرخواهی ملّت و دولت اختلاف پیدا خواهد شد۔ و هر کس منافع شخصیهٔ خود را منظور خواهد نمود۔ خصوصاً که عصبیت لسان یعنی فارسی و ترکی هم بمیان خواهد افتاد۔ می بینم دریں دوره دریاے بازی باندازهٔ بالا گیرد۔ که هیچ زمان دربار ایران یاد نداشته باشد۔ ایں بآں ترکه خر خواهد گفت۔ آں بایں پدر سوختهٔ فلاں خواهد شنوانید۔ بهمار بگیرا افتاده ناموس دولت و ملّت را از میان خواهند برد۔ واحیاناً اگر سازش هم کنند عنوانِ ع۔

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

خواهد بود۔ برا ینها رئیس عاقل کاروان۔ فرزانهٔ با ایمان لازم ست۔ که وظیفهٔ هر طبقه را به فراخور استعداد و قابلیت آنها تعین نماید۔ و نگذارد دست از پا خطا کنند۔ تا هرکدام وظیفهٔ ماموریت خود را بشناسد۔ و خارجه از تجاوز بحقوق دولت و ملّت مانع شود۔ علی الظاهر چناں شخص که امروزه مفقود است۔ مگر اینکه دست غیب از پس پرده بیروں آمده بر سینهٔ نامحرم زند۔ و شخص محترم شما را بجائے او برانگیزد۔ جناب یوسف عمو را سلام مخصوص دارم۔ باقی ایام عزت مستدام باد۔ قل حسن کرمانی

بعد از ختم قرائت مکتوب۔ ابراهیم بیگ گفت۔ شما لی گفتید شاه وفات فرموده۔ ایں بنویسید کشتند۔ مجدد رنگ درویش پرید۔ آثار حزن و اوقات تلخی در ناصیه اش پیدا شده گفت:۔

لیہم یک بدبختیٔ ملّت ایران کہ پادشاہ کشی درمیان تمام ملل رسوا شدند. وہما نا درباریان خطا کار ایں لکۂ تاریخی بروئے ملّت ایران گذاشتند۔ دست تاسف ہم بیسود۔ چوں مہدی بیگ دید کہ اوقاتش تلخ شدہ۔ گفت۔ بابا چہ خبر است؟ آدم ناخوش خود را باید ملاحظہ کند۔ اوقات تلخی برائے چہ؟ ایں فقرہ منحصر بملت ما تنہا نیست۔ در ہر ملّت و دولت ہزارہا ازیں بذر بروز وظہور نمودہ۔ مگر نمیدانی و نخواندۂ ایوان ششم۔ پطر سیم الکسندر دوم را از فرمانداہان روس و از سلاطین آل عثمان سلطان سلیمان۔ سلطان احمد۔ سلطان مصطفیٰ۔ سلطان عزیز را ملّت خودشان نکشتند؟ واز پادشاہان ایران نادر شاہ۔ آقا محمد شاہ را بقتل نرسانیدند؟ ایں دنیا است از اول چنیں بودہ وچنیں خواہد بود۔ خواہ تو خاطر خود را رنجہ داری یا نداری۔

ابراہیم بیگ گفت۔ آنہا چہ دخل بایں دارد۔ آنہا را وزرائے خود، یا خطا یا صواب بہانہ جستند۔ یا بہ کم درایتی و بے عدالتی منصوب کردند۔ یا از برادران وغیرہ وآنہا از حیات خودشان مخوف گشتہ۔ از ترس جان بایں عمل شنیع اقدام نمودند۔ مثل پدر سوختگان انارشیت ہائے بدبخت کہ پادشاہ ایتالیا و یا امپراطور بیچۂ آستریا و رئیس جمہوری فرانسہ را کشتند۔ اما شکر خدا را کہ در ملّت ایران انارشیت نیست۔ دریں صورت ایں جور بدبختی و رسوائی چیست؟

پارسے بیا را ورا تسلّی دادند نصیحت نمودند۔ کہ در آتیہ کار ہا رو بہ بہبودی خواہد گذاشت شاید خواست حق چنیں بودہ۔ شاہ در پنجاہ سال سلطنت نتوانست یا نخواست و یا نگذاشتند اصلاحات صحیحہ را بنماید۔ اما پادشاہ جوان بخت و سعادت و رستگاری بروئے عموم ملّت خواہد گشاد۔ پردہ ظلمتی کہ ولایت فرنگی و استبداد در مقابل ایشان کشیدہ بقانون مشروطیت رفع خواہد شد۔ انوار معارف مساوات۔

دل وطن پرستاں را منجلی و منور خواہد نمود۔ گرچہ ازیں سخناں خیلے تسلّی یافتہ لیے باز ہم درفکر بود۔ بمن گفت۔

جواب ایں خط را ایں نوبت ہم شما بنویسں۔ و اظہار بدار کہ اگر ممکن شود ہر ماہے دو دفعہ کاغذ بنویسد۔ منہم در حاشیہ ورقہ چند کلمہ بخط خود خواہم نوشت۔

گفتم۔ سرکار خوب است۔ جواب مکتوب اسلامبول را بنویسید۔ شش کاغذ در ایں دو سال

آماده بجواب ننوشته ایم۔

گفت۔ چه طور دو سال میگوئی۔ دو ماه بیش نیست؟

گفتم۔ خیر۔ نزدیک به دو سال ست۔

گفت۔ چه میگوئی؟

گفتم۔ عرض کردم خلاف ندارد۔ سرش را پیش افگنده بفکر فرو رفت۔ گویا به حساب خود دو ماه در بستر خوابیده بود۔ خیلے متاثر شد۔ عنان صحبت را برگردانیدم تا شام حاضر شد۔ پیش از شام مهمانها رفتند۔

صبح بیدار شد و مجدداً به پیش من آمد و گفت عمو جان در ناخوشی آقام نذر نموده ام پس از آنکه حالم خوب شده و ببازار رفته هر روز غروش بفقرا یعنی که هر یکے پنج غروش و صدقه نان به حیوانات از سگ و گربه و دور از گوسفند قربانی کرده و یک ماه روزه بگیرم۔ خودم پول دارم شما بیدم هم لطفاً اینها را بجا بیاورید۔

نذر دیگرے هم کرده ام۔ ولے از ادائے آن پشیمان شده ام۔

گفتم۔ آن چیست و چه نذر است که نادم شدهٔ؟

گفت۔ نذر کردم پس از بهبودی آقایم در خدمت بی بی دف و دائره نواخته رقص نمایم۔ اما نمیدانم چکنم۔ با کفاره دادن این نذر ساقط میشود یا نه؟ شرمم می آید در پیش روئے بی بی برقصم۔

گفتم۔ تو ردیده نان حیوانات و پول فقرا را با قربانی بجا آر۔ و روزه هم که یک ماه نذر داری بزمستان بگذار۔

رقصیدن را هم یک روز دختران همسائیگان را مهمانی کرده جمع نما۔ دف و دائره زده با ایشان میرقصی۔ خانم از پائین پائے کوبیدنت را می شنود۔ نذرت قبول می شود۔

گفت۔ عمو جان! دختران را مهمانی نمے کنم۔ سهل است۔ پس از این با ایشان مراوده و سلام و علیک و اختلاط هم نخواهم کرد۔ نمیدانی درین مدت در بارهٔ من چها که نگفتند۔ و چه افتراها که نه بستند۔ و چه غیبتها که نه کردند۔ مرا بکلی۔ بے رغبت و منزجر کرده اند۔ علی الخصوص آن رفیقهٔ چه

فضولیها در حضور خودم نکرد۔

گفتم۔ خود میدانی۔ مرا با خیالات وعقائد شخصی تو کارے نیست۔ رفتم پیش ابراہیم بیگ۔

گفت۔ روزنامه آوردی؟

گفتم۔ خیر۔ ہنوز نیاوردہ اند۔

پرسید۔ یوسف عمو! سیاحت نامۂ من چہ شد؟

گفتم۔ در خانه موجود است۔

گفت۔ در اسلامبول ناتمام ماند۔ عرض کردم تا آخر روز عمدۂ مطالب را نوشته ام ممنون شده۔ ده روز از خانه بیروں نه رفت۔

حکیم بعیادت آمده بسیار مشعوف شد و گفت۔ خیال داشتم سائر اطبا را ہم بدیدن شما بیاورم۔ باز خیال کردم شاید قبول نکنید۔

من گفتم۔ مهمانرا آیا کسے رد میکند؟ وحال آنکه بیش از یک فنجان قهوه زحمت ایشاں نبود۔ کیست که با یک فنجان قهوه مهمان را قبول نکند؟

رفت روز جمعه اطبا که ابراہیم بیگ را دیده بودند جمع کرده آورد۔ ہمه تکیئ حال ابراہیم بیگ را دیده تعجب کردند۔ شیخ یوسف با ایشاں خودستائی وخودنمائی مے کرد۔ که با صول شیخ الرئیس مرحوم آباد بوعلی سینا من فوراً مرض را تشخیص وتعیّن کردم۔ دوکتر ولف گفت۔ شما یک چندے باید با بہائے مار یامباد بر دید وقدرے استراحت کنید۔ اگر آنجا نمیروید به ستانزا یا به اسکندریه بروید وچندے آنجا بمانید۔ ابراہیم بیگ باکمال خشونت گفت:۔

"گور پدر اسکندر" چوں باخشونت گفت۔ حکیم انگلیس او قاتش تلخ شد۔ حکیم صالح از دوکتر انگلیس دلجوئی کرد۔ وباشاره فہمانید که ایں مرد از اسم اسکندر بدش می آید۔ نمیخواہد در نزد او اسم اُورا به برند۔ اطبا بعد از صحبت رفتند۔

ده پانزده روز باز دید دوستاں وآشنایاں را تمام نمود۔ کم کم بعمل تجارت ومحاسبات قدیم مشغول شد۔ روزے گفت۔ سبب چیست که حبل المتین نمی آید۔ مگر تعطیل شده۔

گفتم۔ من پارسال نخواستم ونفرستادند۔

گفت - فوراً پول بفرست بیاید - حق مدیر آن نامہ بر ذمۂ ما ایرانیان بسیار است -
باید قدر آن وجود را دانست - کاشکے در ایران مانند سایر ممالک صدہا ایں قسم روزنامۂ جدی
ناصح ملت بود - چہ سود کہ ما را نہ انصاف و نہ حمیت و نہ قدر شناسی است - تمامی خبرہا را جریدہ
نگاراں یعنی دبیران با دانش و تمیز اخبار و حکیمان سخن سنج با ہنر در جلو ملل خوش بخت خود گذاردہ
اند - و بہبودی اعالی و ادانی ملت را با رشتۂ سخن کہ محکم تاب دادہ بدست آنان سپردہ اند - و از تیہ
حیرت و شقاوت بشاہراہ دانائی و سعادت رسانیدہ و کارہائے وخیم را با صلاح آوردہ اند - حقّی
یک جریدہ ناصح و خدمت یک نفر مدیر با دانش روزنامہ بوطن و اہل وطن خود موثر و سودمند تر از
وعظ صد نفر واعظ خوش تقریر و بیان در عرشۂ منبر و ذہ سردار مجاہد و صفدر در میدان حرب
است - و احترام یک نفر جریدہ نگار و مدیر با تدبیر و خوش تحریر آن در ممالک متمدنہ بیش از صد
واعظ است - و کمتر از صدر اعظم آن مملکت نیست -

افسوس بل ہزاران افسوس! کہ در مملکت ایران ہنوز ایں گونہ اشخاص محترم را با نظر
بنظر تحقیر بنگرند - و آدم ثنا لارتان و درویش افسانہ خوان می انگارند - و ایں گناہ بگردن بعضے از
ارباب اوراق پوسیدۂ ایران ہم ہست - کہ خود را بہماں صفات در میان مردم جلوہ گر ساختہ اند -
چہ فریضۂ ذمۂ جریدہ نگار آن است - یک نفر ظالم خطا کار را قدح و ذم نماید - تا سوء اخلاق خود را
در جرائد دیدہ شاید متنبہ گشتہ بہ تزکیۂ اخلاق زشت خود پرداز د - نہ اینکہ برعکس خطاہائے او را تمجید و
بعدالت و حقانیت نسبتش دادند - خواہ مخواہ مورث جرئت او شدہ بد بختانہ بر خود ہم نیز مشتبہ گشتہ
دائم خویشتن را ممدوح میخواہد و بر از دیاد قبائح خود ہمی افزاید - البتہ گناہ ایں چنیں مادح بیش از آن
گونہ ممدوح است - ہرگاہ اندک نظر با وراق ایران و اطلاع شود بخوبی حل ایں معمّا خواہد شد -

بارے - با ابراہیم بیگ ببازار رفتہ از دم دکان آقا جلیل گذشتیم - ما را آواز دادہ و گفت
ابراہیم بیگ بفرمائید - بعد از تعارفات رسمی و خوش آمد خنداں خنداں بیان کرد :-

ماشاء اللہ شما کرامت کردید - زیرا کہ آلان شما را آرزو مے کردیم - کہ کاش تشریف داشتہ
از مصاحبتتاں استفاضہ حاصل مے کردیم - از صبح تا حال از خندہ رودہ بر شدیم -

بیگ پرسید - چہ صحبت بود کہ آرزوئے مرا داشتید؟

آقا جلیل اظہار داشت۔ چند نفر از اشخاص گوش تلخ ہم بودند کہ فوراً گریختند۔ این مہمان محترم از آنہا ہستند۔ کہ از عکہ می آیند۔ خوش داشتم حکایت خود را جہت شما ہم صحبت نماید تا شما ہم این فیض محروم نباشید۔ سپس روئے خود را بمہمان تازہ رسیدہ خود کردہ گفت۔ مرگ من احوالات را برائے بیگ کن۔ مہمان طفرہ رفت کہ از برائے رضائے خدا دست از سرم بردار۔

گفت۔ جان من۔ بدوں کم و زیاد از اوّل تا آخر حکایت خود را بگو کہ بیگ خیلے طالب شنیدن این گونہ حوادث است۔

گفت برادر مرا رہا نمے کنی؟

گفت۔ نہ۔ مرگ تو باید تمام را بگوئی تا بیگ بشنود۔ گفت حالا کہ زور است با علی مدد میگویم۔ وسپس چنیں آغاز بسخن نمود۔

وبرادر چند نفر از نانجیبان ہستند کہ ہر روز در جائے اجتماع می نمایند۔ بعضے از آنہا با من دوست بودند۔ آنقدر را اغوا کردند کہ مرا ہم در سلک وجمعیت خود آوردند۔ ہر روز از جمال مبارک تعریفہا وتوصیفہا بیان می نمودند۔ وحدیث ہا میخواندند۔ وافسانہائے گفتند۔ عاقبت مرا مندید مرید و بلکہ عبد عبید جمال مبارک کردند۔

باغوائے آنہا، برادر کوچکے داشتم۔ در دکان گذاشتہ۔ باحجاج بہانۂ عزیمت مکہ عازم عکہ شدم۔ بالکمال انبساط وشوق بتمام واخلاص مالاکلام۔ از طریق عدسہ باسلامبول واز اسلامبول بیافہ و آزانجا بعکہ رسیدم چند تن از شہر یہا در آنجا بودند۔ کہ یکے از ایشان ہمسایۂ بندہ بود و در آنجا مقیم ودکان خوردہ فروشی داشت برادر خوردہ آشنائی دادم۔ اوّل مرا نشناخت۔ بعد نشانی خانۂ خود را او را دادہ۔ اسم و رسم خود و او را کہ گفتم شناخت۔ پس از آشنائی وخصوصیت احوال پرسی نمودہ گفت:۔

صد ہزار شکر اگر دنیا ندارم آخرت ندارم۔ یکبار زیارت جمال مبارک از دنیا و ما فیہا بہتر است۔ این سعادت دنیا و عقبیٰ خیلے کسان تشخص ومتمول را حاصل نمے شود کہ مراست۔ ہر قدر ازین مقولات بیسرو دبر شوق واخلاصم میافزود۔ منہم احوال وکیفیت مجمع یزد را من اولہ الی آخرہ گفتم پرسید۔ جمعیت خیریہ ما در آنجا چند نفر ملتحی بیشود؟

گفتم۔ زیادہ بر صد است۔ ولے بندہ بامید ادراک فیض جمال مبارک زحمت ہا کشیدہ

زحمتِ مشقت‌ها چشیده تا خود را بآستان فیوضات رسانیده‌ام۔

مستدعی هستم که از شهد زیارت مذاقم را شیرین فرمائی که هرچه زودتر بهتر۔ چه سفینهٔ صبر و توانائیم در گرداب بے‌صبری شکسته۔ و زورق طاقتم در گل نشسته۔

گفت۔ این فیضِ عظمیٰ و درکِ این سعادتِ کبریٰ بتعجیل حاصل نمی‌گردد۔ بسیار کسان بزرگ آمده دست کوتهِ ایشان بہ بالائے این نخلِ سعادت نرسیده۔ مدتے اقامت کرده عاقبت بے‌نیل و مرام و ناکام مراجعت کرده‌اند۔

ولے من بجهت حفظِ همسائیگی و آشنائی قدیم مستعد میشوم که بزودی ترا نائل باین فیضِ عظمیٰ گردانم۔ همه روزه در دکان او رفته برابرم و اصرار خود می افزودم۔ بعد از چند روز گفت۔ لباسهائے خود را عوض کن و خود را مطیب معطر گردان که امروز بشرف زیارت جمال مبارک مشرف میشوی۔

بنده هم رفته سر و کاکه صفا داده۔ قبائے خضوع و ردائے خشوع در بر کرده۔ دل در پیچ و تاب، تن در اضطراب چهان چهان رفتیم۔ دربان ما را به احترام بالا برد۔ حاجب پرده را بالا گرفت۔ رفیقم آستانه را بوسید۔ منهم تبعیت او را کرده با وقار و سکینه داخل گشته سجده نموده۔ مانند عبد ذلیل ایستادیم۔ پس از لمحهٔ یواش یواش تقدم جسته بزانو در آمده زانو را بوسیده برخاست۔ باز بطور قهقری خود را پس کشیده دم در۔ دست ادب بر سینه گذاشته ایستادیم۔ و پیش از ما هم چند نفرے بار یافته بودند که همگی دست در سینه و چشم بزیر دوخته با کمال خضوع و خشوع چون قالب بیروح ایستاده بودند۔

بنده هم از شدت واهمه یارائے نگاه کردن نداشتم۔ ساعتے گذشت و بعربی برفیقم گفت که بمن بفارسی بگوید رحمات و مشقتهائیکه در این راه زیارت تو رسیده مقبول درگاه و سبب رضائے ما گشته و از زمرهٔ خاصان آستان ما شمرده خواهی شد۔ پس گفت:۔

این عزیمت زیارت او سبب نجات دویست نفر از تلاطم گردباد فنا در دریا گردید که اگر او در کشتی نبود کشتی می شکست و تمام ساکنین کشتی در قلزم بیکران نیست و نابود می شدند۔ و چون او بسوئے ما توجه داشت لهذا کشتی را از غرقاب بحر بپایان نجات دادیم۔

اثناء نطق زیر چشمے نگاهم بناطق افتاده دیدم شخص درویش صورت تنومندے مانند

خمرہ شراب نشستہ ولے بسبب بیا ناتش کہ حقیقتاً در دریا طلاطم وگردباد زیاد شدہ بود تحلے کہ از حیات دست شستہ بودیم۔ اعتقادم زیاد و اخلاصم بیشتر گشت۔ واقعاً منہم بہ کشتی باتہ دل متوسل شدہ بودم۔ ایں را اعجاز و خوارق عادت دانستہ در ارادت وعبودیت راسخ شدہ بے اختیار اشکم از دیدہ فرو ریخت و مانند ابر بہاریں گریستم۔ بعد از تسکین اذن مرخصی حاصل کردہ باز بسجدہ اُفتاد و بطور قہقری از در بیروں شدیم۔ عاکفان حریم را در اطاق دیگر بردہ مہربانی زیاد و محبت نمودہ قہوہ دادند۔ بکلی از شک و شبہ خلاص شدہ یک بر صد بر اعتقادم افزود۔

بعد از چند روز باز پیش ہمشہری رفتہ التماس کردم مرا زود زود بجمال مبارک برساں کہ لذت زیارت چناں شیریں کام وسرمستم کردہ کہ تلخئ جان کندن ہم نتواند آں لذت وحلاوت مذاقم کم نماید۔

ہمشہری گفت۔ دربان وحاجب را تعارف وہدیہ لازم است باید فراخور حال خود چیزے بہ ایشاں تقدیم نمائی گفتم بجاں منت دارم۔ بالجملہ رسوم ہر دو را ادا نمودہ بار خدمت یافتہ بعادت اولی شرائط احترام حضور را بجائے آوردہ مراجعت کردیم۔

یک ماہ بدیں قرار در ہر چند روز یک نوبت با ہمشہری رفتیم۔ تا اینکہ رفتہ رفتہ خود از مقربان درگاہ شدہ از احتیاج ہمراہئ رفیق مستغنی گردیدم۔ ہر وقت کہ مشتاق زیارت بودم بدوں راہ نمایندہ خود تنہا میرفتم۔ و برمیگشتم۔

روزے باز شوق زیارت دامن صبر و سکونم را چاک زد۔ تنہا عزیمت آستانہ بوسی نمودم۔ ولے از دربان وحاجب کسے را ندیدم۔ بے تحاشا داخل اطاق شدہ جمال نامبارک مانند خرس چوا بہ پشت اُفتادہ۔ پارا بلند کردہ بر دیوار نہادہ۔ یک نفر ہم از خاصان ومقربان در پہلویش نشستہ میگوید چناں خرنمیشود وجمال ہم قاہ قاہ میخندد و در حالت لاابالیانہ وبے ادبانہ کہ از اجامر و اوباش ہم بعید بود۔ گرم محبت وصحبت بودند۔ چوں بغتتاً نظر شاں برمن اُفتاد بنائے اوراد خواندن وہوہو کردن نہادند۔ رفیقش بالعجلہ تمام برخاستہ وگردن کج کرد۔ وغضب آلود نگاہ بسوئے من نمود۔ از ترس رنگ و رویم پرید و لرزہ بر اندامم اُفتاد۔ فوراً بیروں شدہ آمدم بدکان ہمشہری۔ لاکن رمزے از آں سِر گلو کہ دیدہ بودم بروز ندادم۔ سہ روز از یں واقعہ گذشت۔ روز سیم ہمشہری نزد من آمدہ وگفت

آیا تو بے من بحضور رفتی۔

گفتم۔ آرے

گفت۔ مگر بگوشت نرسیدہ "لا تدخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم" چرا ترک ادب کردی؟ واز آں چیز کہ تو دیدہ حضرت دانستہ کہ در دل تو شک بہم رسانیدہ و وا جب گشتہ بتو حد بزند۔ مریدان خاص شاید فردا۔ پس فردا حدّ ترا اجرا بدارند۔ لکن تو با من ہم شہری و ہمسایہ و رفیق ہستی و سہ حق تو در گردن منست۔ من راضی نمیشوم کہ در پیش من ترا حد زنند مصلحت اینست از اول از نزد او توبہ کنی۔ دوم ثانی ازیں ولایت ہم بیروں روی۔ واگر تا فردا بمانی بلا شک ترا خواہند گرفت و حد خواہند زد۔

بہتر اینکہ من عرادہ از برائے تو بگیرم تا ترا بیافہ برد۔ و چند روزے در بیروت توقف کن تا من اشیاء ترا بفرستم۔ اگر نقدینہ ہم داری در اینجا بگذار کہ در راہ از دستت مے گیرند۔ او اینہارا برقت ہرچہ تمامتر مے گفت کہ گویا چناں بر حال من رحم نمودہ کہ میخواہد گریہ کند۔ بایکدست ہم چشمہا را از اشکہائے مصنوعی پاک مے کرد۔

من صاف و صادق حرفہائے اورا باور کردہ، چند مجیدی سفید و سی و یک لیرۂ فرانسوی کہ داشتم پیش او گذاشتہ۔ چند مجیدیۂ سفید را بہ سہ لیرۂ فرانسوی بمن داد۔ و بیست و ہشت لیرۂ فرانسوی با یک جامہ دان کہ در عدد سہ بہفت منات گرفتہ بودم و اخوت خود را از رخالق و سہ توپ قبائے ماہوت جدید و پیراہن و زیر جامۂ متعدد و سرداری ماہوت نو و عبا و قلمدان و چاپدان وغیرہ ہمہ را باو سپردم۔ یک لحاف و عبائے کہنہ و قدرے قند و چائے و نان بر داشتہ یک عرادہ یک اسبی کرایہ کردہ یک لیرہ در آوردہ بعرادہ چی دادہ اضافۂ پولش را گرفتم۔ چنانچہ بعرادہ چی سپردہ بود مرا بیافہ آورد۔ از آنجا رفتم بیروت پیش آنکس کہ گفتہ بود۔ اشیا بیت را پیش آں خواہم فرستاد۔

گفتم۔ من امانتے دارم۔ پیش شما خواہد آمد۔

گفت۔ خیلے خوب ہر وقت آمد بشما خبر میدہم۔ دو ہفتہ ازیں مقدمہ گذشت۔ خبرے نشد۔ کاغذ نوشتم۔ جواب نیامد۔ دوبارہ نوشتم بیجواب ماند۔ سفارشے کردم مفید نشد۔ بالآخر بہ تنگ آمدہ آنچہ بدہنم آمد از فحاشی و سقط گفتن مضایقہ نکردہ۔ نوشتہ از بیروت فرستادم۔ ما قبضنا از بیروت جوابے بدیں مضمون رسید۔

"بعد از عزیمت تو ارادهٔ گرفتن مرا نمودند. دکان را بسته خود را با آستانهٔ مقدسه دخیل انداخته. سه روز و سه شب التجا و گریه و زاری نموده آرام نگرفتم. بالآخره نسیم رحمت وزیدن و از سر جرم درگذشت. اموال و اشیاء ترا محض ارتداد از من گرفتند. و مرا امان دادند. اموال ترا بمؤمنین مستحقین قسمت کردند. چه قدر بمن بیچاره از برائے دوستی شما خساره وارد گشته متهم شدم. همهٔ این زیان و تذلیل درجه و رتبه از شما بمن وارد آمد. با وجود این از تو خجلم. همهٔ این تقصیرات را از خودت دان. که بدون استحصال اذن و اجازه داخل خلوت آنحضرت شدی که بدینگونه ثمر دهد."

جواب آورا آنچه بقلم آمد نوشتم. و چیزے فرو نگذاشتم. خوب بود که ساعت وقمه در پیشم نبود آنها را فروخته در اسلامبول آشنا دارم از آنجا پول گرفته به بیت خواهم رفت. که بگویم به تکیه نرفته بلکه رفته بودم. و جمعیت این الواط بے دین و مذهب را چنان رسوا کرده ناموس این بے ناموسان و گمراهان بادیهٔ ضلالت را بباد نیستی دهم. که حظ کنند." تا من بعد کسے را نتواند اغوا کرد.

چون آقا جلیل با این طائفهٔ رذیل که رسم مکروه بر وے خود گذاشته دائما در جنگ و جدال و مباحثه است. و از راه شوخی و مزاح آنچه مکنون ضمیر ایشانست بخود ایشان بر مے گرداند این حکایت را با ایشان گفتم تا در جهان سمر کنند. حال بنده را پیش هر کسے برده که حکایت کن.

باسے پس از گردش مراجعت بخانه نموده ناهار خورده بودیم. آدم حاجی..... تبریزی آمد رقعهٔ آورد که نوشته بود. مهمان خوش صحبت که عبارت از جناب میرزا رضا خان مازندرانی باشند از سبیل آمده سابق هم آمده بود. یوسف عمو ایشان را دیده ولے شما ندیده اید. موافق سلیقهٔ شما صحبت میکند. شب را تشریف بیاورید. صرف شام نموده صحبت نمائیم و گفتگو هائے ایشان که مطابق افکار شما و خالی از ملاحت نیست بشنویم.

شب رفتیم چند نفرے حضور داشتند. حاجی..... ابراهیم بیگ را معرفی نمود. پس از تعارف رسمی چنانچه رسم این گونه مجالس است از اقسام غیبت بزرگ‌ها و بے نظمی مملکت و ظلم حکام و اعمال ناشایستهٔ آخوند هائے رشوه خوار وغیره درمیان آمد. بعادت معلوم رشتهٔ صحبت بدراز کشید بازار بگو و بشنو رونق گرفت. بالآخره رضا خان گفت:-

عزیز من همهٔ این قبایح که می شمرید تقصیر خود ملت است. که طالب بدست آوردن حقوق

شخصی خود نیستند، مانند شتر خار میخورند و بار میبرند۔ بہر رحمت و شفقت صابر و بہر ظلم و تعدی شاکرند البتہ دریں صورت ہر کس باشد پائے خود را بگردۂ آنہا گذاشتہ سوار خواہد شد۔ در ہمہ ممالک روئے زمین سابق این وضع بودہ است۔ در ہمیں مصر حاضر مگر تاریخ را فراموش نمودہ اید۔ کہ فراعنہ "انا ربکم الاعلیٰ" میگفتند و بنی اسرائیل را بغلامی خرید و فروش مے کردند۔ و در خدمات شاقہ کہ بیروں از حیز اقتدار بشر بود استخدام می نمودند۔

آیا آن وقت در خیال احدے خطور مے کرد کہ اہالی مملکت مصر بدیں گونہ استراحت و آزاد خواہند شد۔

اوّل شورش و آشوب فرانسہ حکیم با سیاست میرابو خطاب بملت فرانسہ کردہ میگوید:۔

"اے فرزندان فرانس بدانید و آگاہ باشید کہ ہر فردے از افراد بنی بشر را از کتم عدم بدائرۂ وجود قدم نہادہ، لابد است بحکم عقل سلیم از نعمت حریت بر وجہ اکمل بہرہ مند باشد۔ حریت کاملہ دو قسمت است۔ یکے حریت روحانیہ، دیگرے حریت جسمانیہ۔

حریت روحانیہ مارا اولیائے دیانت مسیحیہ کاملاً از دست ما گرفتہ عموم مارا در امور روحانیہ عبد ذلیل و بندۂ مطیع اوامر خود کردہ اند۔ و مارا دریں مادہ ہیچگونہ حق مداخلہ متصور نیست۔ چنانکہ جسارت نداریم یک مسئلہ را اگر از ایشان بپرسیم کہ فوراً چماق تکفیر را بگردۂ ما میزنند و داغ ارتداد بر جبین ما می نہند۔ دریں صورت در مواد روحانی باید بندہ فرمانبردار اولیائے دیانت و از نعمت آزادی محروم باشیم۔

حریت جسمانیہ مارا ہم فرمانفرمایان یعنی ظالمان مستبدین از دست ما گرفتہ۔ مارا دریں پنجروزۂ حیات دنیویہ بالکلیہ محکوم احکام و فرامین خود شمردہ۔ بطبق مشتہیات نفس سرکش خود بارکش انواع تحمیلات و تکلیفات شاقۂ خارج از حیز قدرت ہر انسان نمودہ اند۔ دریں مادہ نیز عبد ذلیل و بے اختیار مطلق در نزد ظالمان مستبد بودہ از نعمت حریت و آزادی بے بہرہ و محرومیم۔

اے فرزندان فرانسہ و اے ابنائے وطن عزیز و اے برادران فلک زدہ و پریشان روزگار! دریں صورت تکلیف ما بیچارگان چیست؟ و دستگیر ما کیست؟ آیا غیرت و حمیت شما رضا میدہد کہ ما دریں حال بدبختی ماندہ دریں آتش جگرسوز کہ بیروں از حکم خداوندی و خارج از انصاف و

انسانیت است بمانیم؟ هنوز که وقت باقی ست، باید چارهٔ علاج درد خود مان را بکنیم۔ و پردهٔ غفلت را از دیدهٔ بصیرت بدریم۔ و خود را بسعادت ابدی برسانیم۔ مطالبهٔ ما حق است و این آزادی بسته بجنبش غیورانه و غیرت شماست۔"

ابراهیم بیگ گفت۔ الحمد الله خداوند ذوالمن والاحسان باب رحمت برُوے ایرانیان گشوده، امیدواریم که عنقریب بدون این سُخنان، وطن مقدس ما از توجهات و حسن نیات شاهنشاه جوان بخت باسعادت قرین آمده۔ خدائے تعالیٰ این ظل رافت خود را از ما دریغ نفرماید۔ شما را بخدا آمین بگوئید۔ همگی آمین گفتند۔

ابراهیم بیگ با رضاخان از همدیگر ممنون و آشنائی بهم رسانیدند۔

خود رضاخان گفت۔ فردا صحبت را دولت خانهٔ شما خواهیم کرد۔ باسے صرف شام شده باز صحبت پاریس و فرانسویان بمیان آمده قدرے صحبت کرده برخاسته آمدیم خانه۔

حاجی مسعود رفت۔ مکتوب ها از پست خانه آورده داد با براهیم بیگ۔ یکے را گفت۔ این مال حسن کرمانیست۔

گفتم۔ التفات کنید۔ من بخوانم۔ شما هم بشنوید۔ چرا که بنظرم نمی آید بتوانید بخوانید زیاد بدخط است۔ سرکا غذ را باز کرده نگاه نموده گفت۔ واقعاً خیلے بدخط است۔ مثل نقشهٔ پنجهٔ شتر گربه است۔ داد بمن که بگیر، بخوان، چنین خط نامربوطے هم ندیده ام۔

"مکتوب مشهدی حسن کرمانی"

فدایت شوم تعلیقهٔ شما در وقت خود رسید۔ چُون مرا کار عاجلانہ رُخ نمود۔ بکرمان رفته مدت سه ماه سفرم طول کشید۔ این مدت در طهران نبودم۔ دیروز تعلیقهٔ عالی را خواندم۔ کیفیت ناخوشی را مرقوم داشته بودید، باعث اسف و کدورت گردید۔ لله الحمد که رفع نقاهت شده است۔

احوالات جدید اینکه پیش از ورود بنده میرزا علی اصغرخان امین السلطان صدر اعظم را بمناسباتیکه ذکرش شایان نگارش در خط نیست۔ معزول و به معصومهٔ قم فرستاده بودند البته شما هم در جرائد خوانده اید۔

چند روز پیش در باب پول سیاه در مجلس شوریٰ گفتگو نمودند۔ پس از تشریف فرمائی سرکار پول سیاه بدتر شده بحدیکه بسبب خسارهٔ عموم کسبہ و تجار گردید۔ قرار قطعی داده اند که امین الضرب از عهده بر آید۔

یاد دارم روزے فرمودید اگر من صاحب نقود بودے بحاجی محمد حسن آقا حکم کردے۔ که همهٔ پولهائے سیاه را از دست مردم بگیرد۔

گویا خیال شما صورت بسته۔ جنابان امین الدوله و مشیر الدوله و سائر وزرائے دار الشوریٰ قرار داده اند۔ که تمام پول سیاه عاید با امین الضرب است۔ باید جملگی را تادیه نموده همه را از دست مردم بگیرد۔ شرعاً هم که معامله این چنین غبن فاحش دارد۔ عاید بصاحب اولی است۔ که عموم ملت را از جهت سود خود بزیان انداخته۔ مقدار پول سیاهے که سکه نموده و در ممالک محروسهٔ ایران بموقع تداول در آورده۔ قریب به بیست کرور تومان است۔ همه اینها شاید دویست هزار تومان وصول نکند۔ قرار داد مجلس بنظر کیمیا اثر همایون شهنشاهی رسیده و صحه گذاشته اند۔ ازین رو امین الضرب را گرفتند جزع و فزع بسیار نمود۔ که نیم شاهی نمیدهم۔ و پسرش را هم در راه مشهد گرفته آوردند۔ انواع شکنجه دادند۔ بالآخره زیاده از صد هزار تومان بماموریں جدید و قدیم از ترک و فارس رشوه و تعارف داد۔ ماموریں منصف با ایمان رفتند قبلهٔ عالم را بدیں گونه مشتبه نمودند۔ که اینکه میگویند که اینقدر پول سیاه هست۔ دروغ و بے اصل است۔ امین الضرب راضی شده که هشتصد هزار تومان بهانگ بگذارد۔ تمام پول سیاه را جمع نماید۔ شش صد هزار تومان هم خرج مطبخانهٔ مبارکه شود۔ آنچه شیوهٔ دیرینهٔ ایشان بود بکار برده۔ امین الضرب استخلاص نمودند۔ آں رند روزگار یک کرور تومان قبض زر آورد که از فلاں و فلاں فقره از دولت طلبگار هستم۔ در بهائے ایں جریمه که تا قیام قیامت از وصول وجه مقبوضات مایوس و نا امید بود محسوب نمود۔ و سی صد هزار اشرفی هم داد۔ در ملا و خلا گفت:۔

منکر نیستم که پول سیاه را من سکه زده ام و لے در میان قوطی هائے شمع کچی اشرفی پر کرده بخانهٔ امیر السلطان فرستاده ام۔ اگر جمع کردن پول سیاه بر ذمهٔ من علاقه بگیرد۔ رد آں قوطی هائے پر از اشرفی هم بامین السلطان وارد می آید۔ اگر اول را حکم کنید آخری هم لازم آید۔ جریمهٔ او را منکه نمیتوانم بکشم۔ اگرچه قوطیهائے اشرفی را کسے از امثال ما شهادت نتواند داد۔ لکن از روش کار نخو ...

معلوم میشود کہ ضراب خانہ را امین الضرب چندین سال ہر سالے ہیجدہ ہزار تومان اجارہ کرد۔ پس از آں بکمپانیۂ آقا عبدالباقی بہ صد و دہ ہزار تومان، واکنوں بوزیر دربار بہ صد و ہشتاد ہزار تومان دادہ اند۔ باز نفع کلی دارد۔ وتفاوت پول سیاہ ہم کہ از میان برخاستہ وآنوقت نقرہ دہ دوازین ارزان تر بود

ع ببیں تفاوت راہ از کجاست تا بکجا

این مداخل را باید محاسبین فرنگ جمع کنند۔ ازیں رو ممکن نبود کہ صدر اعظم ازیں یغماگری باخبر نباشد۔ وبلکہ درمیان خود ایشاں اشتراک بودہ است یعنی نصف لی ونصف و اللہ خیر الرازقین بودہ است۔

در ہر صورت ماہی بدام افتادہ از شست بدر رفت۔ ابتداء معاملہ با قاعدہ و با نفع اجرا شدہ بود۔ ولے صاحبان اغراض فاسدہ وطماعان بے انصاف وبے ایمان بجہت جزئی سود خود شاں خسارت کلی بر دولت وملت وارد آوردند۔ ارتکاب خیانت جلی بقسمے در نہاد درباریان گذارش شدہ کہ بہ تیشۂ ہیچ اندیشہ قمع وقلع آں میسر نیست۔ ع

باشیر اندروں شدہ باجان بدر رود

ہمیں نکتہ در انظار اجنبیاں سبب افتضاح ملت و دولت ایران گردیدہ و پس ازیں اگر امین الضرب را ممکن شود۔ تبعیت روس را قبول خواہد کرد۔ اگرچہ روس ہا رعیت ایرانی را بہ علانیہ علناً قبول نمے کنند۔ ولے شاید بزور پول خود را آنہا بہ بندد۔ اگر ممکن نشود خلاصہ بالملک خود را بملک خارجہ خواہد کشید۔ ونقل مکان خواہد نمود۔

یقین قطعی است کہ ازیں بیست کرور مداخل مفت ومسلم کہ تماماً مال اہالی ایران است پنجاہ ہزار تومان را وقف یک مریض خانہ و یا یک مکتب ملی نخواہد کرد۔ شما اورا بہتر از بندہ بشناسید۔ از ترس شما نمی توانم بنویسم۔ کہ بندہ مایوس ہستم۔ حال کہ صدر اعظمے درمیان نیست بعضے امین الدولہ و برخے مشیر الدولہ وشاید مخبر الدولہ بشود۔ ہنوز کہ مشخص نیست۔ بعد ازیں ہرچہ ظہور نماید عرض خواہد نمود۔

یوسف عمو را سلام مخصوص دارم

اقل حسن کرمانی

صبح مہمانان وشیشبی کہ وعدہ دادہ بودند آمدہ۔ دیروز ابراہیم بیگ مضمون کاغذ مشہدی

حسن کرانی را برضا خان گفتم۔

ابراہیم بیگ اشارہ نمود کہ نگو۔ ولے چون گفتہ بودم کتمانش ممکن نشد وگذشتہ بود۔

رضا خان گفت۔ شما را بخدا انصاف وہید با وجود این وضع بازایراد دارید۔ کہ چرا ملت کمپانیہ نمیشوند؟ اوّل باید بملّت اہمیت مالی وجانی واعتماد باحقاق حقوق داد۔ بعد ازین توقعات را نمود۔ ملّت چہ خاک بسر کند۔ کسے نیست از ینہا بپرسد۔ آیا حاجی خیانت کردہ بود یا نہ؟ اگر خیانت داشت چرا کمیسون تشکیل نہ کردید۔ تا ہر قدر را زوجہ خیانت بر ذمہ اش وارد آمدہ از دستش بگیرید ومجازاتش دہید۔ واگر خیانت نداشت چرا ہشت صد ہزار تومان از او گرفتید؟ درین صورت خوب است املاک امیر الدولہ را ہم بدون محاکمہ واثبات شرعی از ملک التجار گرفتہ بشار الیہ عاید دارید۔ حیف اگہ حکومت حقّہ درین نیست۔ اغراض فاسدہ شخصی درمیان است۔ ہر کس ہر وقت کہ فرصت یافت رقیب وہمسر خود را از حق خود محروم ساخت، اینست اعتبار دارائی ملّت فلک زدۂ ایران۔

چون حاجی تبریزی تنہا با رضا خان آمدہ بود عصر ابراہیم بیگ فرستاد میرزا جلیل وحاجی محسن آقا را ہم دعوت کردند۔

رضا خان با براہیم بیگ گفت۔ جناب حاجی آقا شمہ از کیفیت ناخوشی شما را بہ بندہ فرمودند۔ مثل پانزدہ سال پیش حالت بندہ بودہ اید۔ ولے بندہ نیکسے وبار وخوب وزشت بہارا سیر کردہ، کم کم عادت نمودہ تعصب را از سر بدر کردم۔ انشاء اللہ شما ہم اندک اندک عادت میکنید۔ ہر قدر کہ سن انسان بالا میرود۔ سکونت پیدا می کند۔ ہر قدر فکر کنیم کار ما از آنہا گذشتہ است ؎

بجد وجہد چون کارت نمیرود از پیش
بکردگار رہا کردہ بہ مصالح خویش

اینقدر بشما عرض توانم نمود۔ با این ظلم وضع بار باری نہ مقتدر توانیم شد کہ یک وجب بملک خود افزائیم۔ ونخواہیم توانست صاحب ثروت وشوکت وقدرت شویم۔ بلکہ رفتہ رفتہ خود بخود صلاے الوداع خواہیم زد۔

ابراہیم بیگ گفت۔ اعتقاد بندہ درین خصوص ورائے اعتقاد سرکار راست وہر قدر عمرم پیش دہیر منتہی ہم شوم انشاء اللہ حبّت من بوطنم روز بروز افزون خواہد گردید۔ چہ ہر قدر کہ دورا

اخلاص و ارادت قدم زنی و جد و جہد بکار بری۔ دل مانند آئینہ حلبی انجلا پذیرد۔ و دائرہ اعتقادات از حصار آہنیں محکمتر شود ؎

ہر کہ با اخلاص قدم مے زند   عیسیٔ وقت است کہ دم می زند

وظیفہ ما در وطن پرستی دایماً دعائے خیر است۔ ہموارہ در نظر اُمید اصلاح وطن و آبادی اُورا دایم۔

رضا خاں گفت۔ ابراہیم بیگ! نمی دانم ایں سخنان شما از روئے تعصب است یا حقیقت۔ اگر حقیقت است تعجب دارم ازآں تعریف کہ غیاب شما مَن کردند۔ برادر جان! آبادی ہر مملکت بقول ہریک از خاص و عام و بمفاد ہر آیہ و ہر حدیث بستہ بعدل و داد است نہ جور و فساد خدا بعدل حکم میفرماید۔ "اِنّ اللّٰہ یأمر بالعدل والاحسان" رسول اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ میفرماید "بالعدل قامت السموات والارضین" و ایضاً میفرماید "بالعدل سلامت السلطان و عمارت البلدان"

حکیم می فرماید:۔

اے کہ بر تخت کنت شناہی   عدل کن گر ز ایزد آگاہی

تخت را اُستواری از عدلست   پادشاہ را سواری از عدلست

سایۂ کردگار باشد شاہ   شاہ عادل نہ شاہ عادل کاہ

نور کلّی ز سایہ دُور بود   سایۂ نُور نیز نُور بود

میفرماید "عدل ساعت خیر من عبادۃ ستین سنۃ۔ الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم"

مگر شما ایں سخناں را حکایت محمود و ایاز می دانید یا قصۂ خسرو و شیریں می پندارید؟

ایں احکام یقینی است کہ عاقبت جور وخیم است۔ ہزاراں بار تجربہ رسیدہ کہ از ظلم خانہا خراب و دولتہا بر باد رفتہ۔ آہ سحرگاہ بیرہ زنے چناں مملکت و سلطنتے را زبر و زبر مے کند کہ لشکر دہ دشمن مانندا فراسیاب نتواند نمود۔

شنیدم کہ خدمت بیگاں یگاں از وزرا رسیدہ و تعصب ملی و وطن خواہی و شاہ پرستی خود را در پیش ایشاں بر طبق اخلاص نہادہ بد۔ اگر می رفتید و بوزیر جنگ ارادت و محبت خود را در بارۂ وطن عزیز خود ظاہر نکردہ بودید۔ آں سرا ہائیکہ دیدید نمیدید!

تاسف دارم از آنکه دراین خصوص باشما همراهی نمیتنم واستحکام رشتهٔ رابطه که میخواستم باشما محکم نمایم دشوار مینماید۔ هرقدر امید شما در بهبودی واصلاح کار ایرانست۔ برعکس امید بنده با وجود این امنائے که هستند با این وضع بار بری در بربادی و اضمحلالست۔ هرقدر شما دراین خیال باشید۔ بنده برعکس او خواهم بود۔

روزے خواهد رسید که خدائے ناخواسته بایکدیگر دست وگریبان شویم۔

این سخنان که شما میگوئید در رفته درطهران گفته اید۔ آن اشخاص بامعرفت امروزے ایران ابداً معنی آنرا نفهمیده اند۔ وهیچ گاه بخیال ایشان خطور نه کرده که کسے را بارائے این سوالات از ایشان باشد۔ بلکه جمیع حواس وخیالشان منحصر برانیست که زیر پائے فلاں وزیر چگونه صابون بمالند که برودر افتد وکے موقع بدست آرند۔ که غمازی فلاں رقیب را درحضور پادشاه بجا آرند۔ چرا از فلاں مداخل دست او کوتاه باشد۔ اگر آنهارا از وطن یاد آید۔ همانا روز معزولی وبے دخلی است که درنزد مردم بعض مزخرفات بخرج دهند۔ ورنه دین۔ مذهب۔ ناموس۔ امام۔ پیغمبر۔ دولت۔ ملت و وطن ایشان پول بلکه آفریدگار وطن خود دراهم پول میدانند۔

حکایت است روزے مؤذنے اذان میداد۔ حق شناسی در پائین مناره ایستاده بود۔ همینکه مؤذن بانگ الله اکبر بلند کرد۔ پائے خود را بزمین کوفت وگفت "خدائے تو زیر پائے منست" مردم جمع شده بدین کلمهٔ کفر آمیزش بحق یا ناحق کشتند۔

چوں این خبر بحاکم شهر که مرد بازیافتهٔ بود رسید۔ سوارشده بپائے مناره آمد وپرسید۔ که حق شناس پایش را کجا کوفت۔ نشان دادند۔ امر کرد آنجا را کندند خمرهٔ زرے بیروں آمد۔ گفت آں بیچاره را ناحق کشتید۔ خیال آں این بود که تو خدارا باخلاص نمیخوانی۔ بلکه بجهت زر میخوانی۔ آنهم زیر پائے منست۔

این حکایت بعینه حال وزرائے ماست۔ که هرچیز شاں پول است پول۔ جز پول کسے رانمے پرسند بلکه هیچ نفهمیده ونمی فهمند۔

اهل مجلس خندیدند به میرزا عباس اشاره کردم سر صحبت را برگردان فوراً خود هم گفتم به قول درویشاں یا هو بیدار دل باش که جرئت نبرد۔ دم غنیمت است۔ صدا کردم چائے بیارند۔

رضا خان گفت۔ عمو جان من ہم در اعتقاد با شما شریک ہستم۔ دم را غنیمت میدانم۔ شما بجناب بیگ بگوئید کہ دم غنیمت است۔ ازاین گونہ وزرا امید بہی برائے ملک وملت نباید داشت۔

ہر وقت ابراہیم بیگ دید کہ مالیات ایران دہ برابر حالیہ شد واز مدارس نوایجاد نو بادگان ما کامل الفنون قابل درآمد۔ یعنی فابریک آدمسازی آمادہ گردید وبملت اطمینان مال وجان وامنیت احقاق حقوق بخشیدند۔ آنوقت تحمل ایرانہم بتواند در قطار دول متمدنہ درآید وایرانیانہم سرے درمیان سرہا درآوردند۔

ولے امروزا شدا حتیاج ایران ہم بعالم کار دانست وہم بہ پول خاوان۔ آنکہ مالیات است بعادت وقانون اولاد چنگیزی تحصیل می کنند۔ آنچہ مکتب است خود رفتی و دیدی۔ چہ احتیاج بگفتن من۔ بدون رودر واستی وزرائے ایران مکاتب ترقی را منافئ صلاح دولت جلوہ دادہ اند۔ چنانچہ مکرر بشاہ عرض کردند:۔

قربان ازیں مکاتب جز زیان سودے مترتب نیست۔ نمی شنوند کہ طلاب مدارس روسیہ ہر روز چہ شورش برپا میکنند۔ دولت را چہ قدر بہ تشویش می اندازند۔ ملت را نمی تواں بیدار کرد۔

باسے شام صرف شد ساعت چہار رہما نہار لکنند۔ وماہم خوابیدیم۔ صبح مجو بہ خانم تشریف آورد وگفت یوسف عمو! فرمودی کہ ہرچہ درد داری بمن بگو۔

گفتم بازہم میگویم۔ من بجائے پدر تو ہستم۔ اولاد ہرچہ درد دارد باید علاجش را از پدر بجوید نہ از غیر۔ ہرچہ میخواہی بگو۔

گفت۔ شرم دارم۔ باوجود ایں دل بدریا انداختم۔ میگویم۔ من دبی بی دوسال دو زگار درسر بالین ہیگ اعتکاف کردہ گریستیم۔ از خدا صحتش را خواستیم۔ اکنوں کہ صحت یافتہ دیگر رویش را نمے بینم۔ ہر روز وشب مہمانی میروید ومہمان می آورید۔

گفتم۔ چشم۔ نور دیدہ پس ازیں من ہم پیش شما می مانم۔ دیگر حرفے داری؟

گفت۔ شما را نمی گویم۔ انصاف بدہ اما بخودش نگو کہ من گفتہ ام۔

درمقام انصاف حق داشت، زحمت وگریۂ دوسالہ رایک ساعت باہم نشستن وخوردن وصحبت کردن از خاطر مجبوبہ محوی کرد و پاداش زحمات وگریہ وزاریٔ او بہ بینند۔ مدت یک ماہ تمام از مہمانی رفتن ومہمان آوردن ممانعت کردم۔ دریں بین پستہ آمد۔ از چند جا مکتوب بود۔ ہمہ را خود خواند۔

مکتوب طہران را بہ بندہ داد۔ خواندم ۔

"صورت مکتوب نمبرہ پنجم مشہدی حسن کرمانی از طہران"

فدایت شوم۔ بعد از اظہار خیات معروض میدارد۔ کہ ضمن عریضہ سابقہ معزولی امین السلطان
صدر اعظم و عدم تعین صدر دیگر را نوشتہ بودم۔ حال سہ ہفتہ است کہ جناب مستطاب اشرف امین الدولہ
بلقب جلیل و منصب جمیل صدارت عظمی مشرف گشتہ۔ الحق از مراحم ملوکانہ شہنشاہی تمام قاطبہ عموم ملت و
خصوصاً دانایان مملکت ممنون و مسرور گشتند۔ اگرچہ برائے بندۂ فقیر امین السلطان بہتر بود۔ اگر حق او را
انکار نمایم ہر آئینہ کفران نعمت کردہ باشم۔ زیراکہ در این بندہ از سایۂ دولت ایشان بودہ است لیکن برائے
عموم ملت و دولت صدارت امین الدولہ رحمت خدائیست۔ کہ گویا از آسمان نازل شدہ۔ او را بسائرین
ہیچ نسبت نمیتوان داد۔ آراستہ پیراستہ کاردان۔ عالم و عاقلست ۔

شاہ بسیار مرحمت فرمودند تکرار اً امر نمودند کہ کار ہا بسیار عقب ماندہ۔ ہر قدر ممکن باشد در تر
در اصلاح امور دولتی و رفاہ حال رعیت سعی بلیغ نمائید منہم در ہر گونہ تقویت حاضرم در ہیچ باب کوتاہی
نخواہم فرمود۔ ساعتے بدون تضیع وقت کار ہا را انجام دہید۔

اکنون جناب امین الدولہ دامن ہمت بر کمر زدہ۔ در اصلاح امور دولت و ملت میکوشد
آنے غفلت ندارد، ہمگی اہالی را عقیدہ اینست یک سال نمی کشد کہ جمیع کار ہائے دولتی و ملتی در تحت
نظام و قانون در آید۔

الوا ہا میگویند خیالش اینست کہ اول تیولات را موقوف نماید۔ زیراکہ در عہد نائب السلطنۃ
مرحوم اراضی ایران را باز دید کردہ جمع قلیلے بستہ اند۔ مالکین املاک دیا دیگرے باسم خود ہر یک قریہ را
تیول کردہ و حال در مقابل آں جمع بندی از ہماں قریہ مے گیرد و رعیت بیچارہ را ہم بے پا میکنند۔
گویا قرار خواہد گذاشت کہ وجہ ارباب مواجب و مستمری را از خزانۂ عامرہ بدہند۔ و قراء را باز دید نمودہ
نقد و جنسش را دیوان ضبط نماید۔ و این متوفیان را کہ مخرب اساس دولتند در تحت قانون داخل
نماید۔ بعضے کہ مواجب و مستمری و تصوابی بے اندازہ دارند۔ آنہا را ہم بفراخور حال استحقاقشان از خزانہ
مواجب و مستمری خواہند داد۔ و در ہر شہر و قصبہ مدارس ابتدائی و رشدی و اعدادی بنا خواہند کرد۔

خیلے کارہائے سترگ ازاو ذکر میکنند کہ مدنظر دارد۔ ولے آنچہ آلان محقق است این است۔

باانہمہ اعتقاد بندہ صدارت امین الدولہ دیر نپاید بچند جہت:۔

اوّلاً۔ یک فوج از بہادران ورازنویس یعنی متوفیان عظام راباخود مدعی ودشمن نمودہ

ثانیاً۔ یک تیپ مُجران مخرب دولت یعنی درباریان را مدعی خود قرار دادہ۔

ثالثاً۔ گروہے از قاپچیان شریعت یعنی علما نمایاں راازخود بددل کردہ۔ چہ تمیع

افکار امین الدولہ منحصر است درخیر دولت وحفظ حقوق ملّت۔ انہم برائے ایشان بے صرفہ ومنافی

منافع آنہا شناختہ میشود۔

بعضے ازسفرائے دول خارجہ ہم راضی بصدارت این مرد نیستند۔ زیرا امین الدولہ باافکار

تجاوزکارانۂ ایشان نخواہد ساخت۔

چون امین السلطان دست تجاوز ایشانرا بحقوق دولت وملّت جہت ہیئت بیادگار

گذاشتہ وخارجہ را عادی بدین حرکات جسورانہ نمودہ

لکن امین الدولہ مردغیور۔ دانشمند۔ باتدبیر۔ وطن پرست۔ عالم وبادیانت است۔

ہرگز چشم ازحقوق ہیئت اجتماعیہ نخواہد پوشید۔ می ترسم زود امین الدولہ رابجرم دانش وخیرخواہی

ملّت ودولت بکنارہ افگنند۔ ع

تو زاہل دانش وفضلی ہمیں گناہت بس

چراکہ درایران علم برائے صاحبش وبال وذلت بار دہد۔ مرحوم میرزا تقیخان امیرنظام

جز اینکہ دارائے افکار عالیہ وباحاجی امین الدولہ ہم افکار بود۔ تقصیر وگناہے دیگر نداشت۔

باسے زیاد دردسر دادم عفو فرمائید۔ جناب یوسف عمو را سلام مخصوص دارم۔ باقی ایام

عزت مستدام باد۔ اقل حسن کرمانی

ابراہیم بیگ گفت۔ این مشہدی حسن ہا ہیچ عیب ندارد۔ مگر فضولی۔ گویا خودرا از دیلمانہائے

عالم می پندارد۔ مردکۂ دیوانہ۔ توکجا؟ افکار سیاسی بخرج دادن کجا؟ تو ازکجا فہمیدۂ عقیدۂ

خودرا بیان مےکنی۔ ترا کجا می برند کہ این بشتین ہمی ہا را میکنی۔

بالجملہ۔ اگرچہ ابراہیم بیگ درحق مشہدی حسن ناملائمات گفت۔ ولے بندہ تا یک درجہ

خیالم مجسم بود که مشهدی حسن براستی سخن رانده - زیرا که طبیعت ایرانیان نیکو بدستم بود - و نیز میدانستم
مشهدی حسن هم خودش باهوش است و هم بهمه جا راه دارد - و در افکار هر کس موشگافی میکند
گوش موش دیوار ست - علاوه چند چیز که در خلوت بمن گفته بود همه درست و مطابق افکار او شد -
منتظر باید بود تا عواقب این کارها دیده شود -

بعد ازین هم بعض احوالات در خطوط بعد از مشهدی حسن رسید چون قابل درج نبود
صرف نظر شد -

تا سه ماه ازین مقدمه گذشت - روزے بکاجیه خانم بنده را خواست - رفتم - فرمود -
یوسف آقا! الحال تو با ابراهیم و محبوبه بجائے پدری - خود میدانی که مرحوم حاجی وصیت کرده بود،
ابراهیم تا سی ساله نشود تاهل اختیار نکند و بمن در این خصوص وصیت کرد - و تو خود هم میدانی که با این
دختر چه قدر مایه گذاشته - درباره او چه زحمت ها کشیده - و با ابراهیم نامزد کرده بود - اکنون ابراهیم
بسی و دو سال رسیده، اگرچه خودش در این خیال نیست - ولے حال این دختر را بهتر میدانی که خواب
خور بر او حرام گشته - هر وقت ابراهیم بیگ را می بیند چون بید می لرزد - رنگ رو را می بازد -
دیروز رفتم بالا دیدم قانون دست گرفته حزین حزین می زند و می خواند و گریه مے کند -
بعض اشعار ترکی و فارسی می خواند -

دلم بحالش سوخت میترسم که محبت را آشکار نماید - خواهش دارم یا خودت یا میرزا عباس را
بگو با ابراهیم بگوید عجالةً شیرینی بخوریم - و عروسی را در بهار مے کنیم - آخر من هم آرزو دارم که عجالةً عروس پسر
به بینم - عمر من هم تمام شده - نمی خواهم این حسرت را بگور برم - ازین گذشته دختر هم بزرگ شده - با وجود
ابراهیم کس دیگر جسارت نمیکند خواستگاری نماید - از اول بهمه کس گفته ام نکنند دختر را بشو نخواهم داد -
گفتم بچشم - در هنگام فرصت اظهار مطالب خواهم کرد - چند روز از این مقدمه گذشت -
احوالات را بمیرزا عباس گفتم - سر در پیش افگنده تا دیرے جواب نداد - پس از تامل و تفکر گفت صبر کن
در تنهائی مطلب را جا بجا میکنم -

امروز پست آمد - مکتوب مشهدی حسن نمبرهٔ (۱۱) رسید سر مکتوب را گشاده خواندم "

صورت مکتوب نمبرۂ ۱۱ مشہدی حسن کرمانی از طہران

فدایت شوم ۔ بجہت عدم مطالب عرایض چند بابہ ورقارطہ پوستتل بود ۔ وشنش بادسابق صدارت جناب امین الدولہ را نوشتہ بودم ۔ الحال امین الدولہ از منصب صدارت خلع وامین السلطان را از معصومۂ قم احضار و بصدارت عظمیٰ نصب نمودند ۔

سبب عزل او را سابقاً قلمداد کردہ بودم ۔ علاوہ برآں اینکہ خزانہ از وجہ تہی بود ۔ وسابق شہرت داشت کہ مرحوم شاہ ماضی دو وبیست کرور پول موجود در خزانہ گذاشتہ ۔ بالکلی بے اصل بودہ یا اینکہ تا ورود موکب ہمایونی بدار الخلافہ یغماگران رندو قلاشان یغماگرد بودند ۔ چوں ترکان خواں یغمارا برنقد سہل است کہ براساس سلطنتی نادرشاہ مرحوم کہ از ہدایائے ہند بود اکثرے موقع دست بردیافتند ۔ بعضے ہم بذل وبخشش ہائے بیجا شد ۔ مانند حافظ کہ سمرقند وبخارا بیک خال ہندوئے بخشید بہر حال برائے اصلاح کار ہا پول لازم بود ۔ وحکماً امر باستقراض شد ۔ و امین الدولہ از استقراض متنفر بود ۔ یعنی میل بہ قرض کردن نداشت ۔

از فرمایشات اوست :-

" برائے ایران قرض لازم است باشرف بود ۔ ولے امروز باایں وضع قرض باشرف ایران را بہتر نیست "

خداوانا ست می گویند ۔ بانک انگلیس مبلغ گرانی تعارف ہم وعدہ کردہ کہ ایشاں پول بقرض بگیرند ۔ امین الدولہ جواب داد " از دست نمی آید کہ قرض بے مصرف نمایم ۔ وایں ننگ تاریخی را بر خود گذارم ۔ مے دانم کہ پول استقراض باآدمی مملکت ولشکر صرف نخواہد شد ۔ و بیجا تلف خواہد گردید چیزیکہ مانع است اقدام بکارے کنم کہ سبب پشیمانی گردد ۔ والا برائے من لعن ابدی بجا ماند ۔ وملت ہم پیرا قرض محو ونابود شود "

میگویند پول ندہ بشر یک آدم فرستادہ کہ شاید از ایشاں قرض کند کہ بعداً دولت ایران نفوذ سیاسی ندارند ۔ ولے آنچہ محقق شد غرضش فلطرد ر سکوت دولتیان است ۔ حقیقت نمی خواہد قرض کند از ایں طرف امین السلطان بتوسط فقیہ گان دیرینہ ودست ہائے تعدیہ خود کہ رد نخستہ

ایران ہمہ جا دارد مبلغ ہنگفتی باطراف مایہ گزاری کرد۔ این بود کہ یکبار برای امین الدولہ بازلیش را درآوردند۔

ازیک طرف قزاق روس بحدود خراسان تجاوز کردند۔ وبروایات مختلف ذکر کردند۔ بعضے گفتند بجہت گرفتن اشقیا می آیند۔ برخ سرودند بجہت قرائین حرکت کردہ اند۔

ازطرف دیگر دولت انگلیس در بوشہر باسم وصول طلب خود عسکر پیادہ کرد۔ ولے غرض اصلی انگلیس رقابت با روس بود۔ چہ او از طرف خراسان پیش آمد۔ این ہم لازم دید از طرف بوشہر پیش رود۔ درہر صورت این ہیاہوہا برائے برون لحاف ملا نصر الدین بود۔ عاقبت دولت را بواہمہ انداختند۔

ازطرفے ہم علما نمایان و چاکران دربار بحضور شاہ آغاز بدگوئی نمودہ۔ حتیٰ قرآنے بردہ بحضور شاہ قسم یاد کردند کہ این مرد خیال جمہوریت درسر دارد۔

ازجانبے سفیر روس سعی بلیغ بکار برد۔ و در پطرسبورغ تمہیدات اینچ کردند۔ بہرحال امین الدولہ از صدارت استعفا خواستہ۔ اذن طواف مکہ مکرمہ زادہ اللہ شرفاً وتعظیماً تحصیل نمود۔ شاید تبصرہم بیاید۔ اگر ایشان را ندیدہ اند۔ بعد از ورود البتہ دیدن کنند۔ کہ نادرۂ زمان است ع۔

خوش درخشید ولے دولت مستعجل بود

باقی احوالات جدید اگر ظہور نماید عرض خواہم نمود۔ استدعا دارم دو توپ عبائے شامی یکے سیاہ و دیگرے شتری مرحمت فرمودہ ارسال فرمائید۔ یکے بجہت جناب آقائے پیش نماز است کہ وعدہ کردہ ام۔ دیگرے ہم خود خواہم پوشید۔ امید وارم بخلعت سرکار عالی مخلع شوم۔ خدمت جناب عمو سلام مخصوص دارم۔

اقل حسن کرمانی

ابراہیم بیگ گفت۔ اسبہا را بہ کالسکہ بستند۔ کس فرستاد پے رضا خان مازندرانی۔ آمد۔ سوار شدہ بگردش رفتند۔ عصرے تنہا مراجعت نمودہ گفت۔ یوسف عمو! با رضا خان قرار گذاشتہ بعد بفرنگستان۔ آن بہار سیل بمانند منہم بہ ویانہ خواہم رفت۔ تا یک ماہ در آب ہائے گرم خواہم ماند۔ آن ہم خواہد آمد۔ کہ در آب گرم دو ہفتہ بسر بریم۔ پس از مراجعت او بہ ایران خواہد رفت۔ بعض مراتب را ابمن دستور العمل دادہ کہ بروم از والدہ اذن تحصیل نمایم۔

تذکرہ و ملزومات سفر حاضر شدہ مدت سفر سہ ماہ طول کشید تا مراجعت نمودند۔ عوض اینکہ نافع بصحت او واقع شود، برعکس پریشان تر شد۔

چند بار احوال پرسیدم، چیزے نگفت۔ بالآخرہ معلوم شد کہ در جرائد فرنگستان بعض احوالات ناملایم از ایران خواندہ۔ موافق طبعش نگشتہ۔ و رضا خاں ہم نگارشات جراید را دست آویز نمودہ بمباحثہ اقدام کردہ۔ این مراتب سبب رنجش و جدائی دو دوست جدید العہد شد، چند ماہے باین منوال گذشت۔ از طہران کاغذ مشہدی حسن رسید ۔۔

صورت مکتوب نمرۂ شانزدہ مشہدی حسن کربلائی از طہران

فدایت شوم۔ بعد از دعاے سلامتی وجود شریف اظہار تشکر و امتنان از مرحمت جناب عالی مینمایم۔ دو توب عباے شامی و دو توب قماش مصری بتوسط حاجی احمد خراسانی رسید۔ خدا بحق آل عبا بعمر و دولت شما برکت عطا فرماید۔

در عرایض سابقہ عرض شدہ بود کہ درباریاں در فکر استقراض ہستند۔ عاقبت این استقراض از دولت روس جابجا شد۔ وبیست کرور گرفتند۔ گمرکات را ہم در مقابل تامینات دادند، تا ہفتاد و پنجسال بسود صدی پنج۔ تنزیل گران نیست۔ چہ آنہم از جائے دیگر قرض کردہ است۔ کمتر ازین نمی شد۔ البتہ چیز بکہ ہست۔ شرایط ناموس شکنانہ است۔ و دولت روس امتیازات بزرگ ایران ویران کہ در سایہ این استقراض حاصل نمود کہ شرح آن در این عریضہ نگنجد۔ و عمل صرافیہ آنہم را فوق تصور است۔

در روزنامۂ رسمی اعلان شد کہ دولت ایران از خسارۂ لغو محل رزی متفرقہ و مقروض بود بسود گزاف، ازین رو استقراضش لازم آمد۔ کہ قرض انگلیس را بدہد۔ و بعض مواجب نوکر و قرض غیر رسمی را ہم کہ وارد بہ بنگہا بپردازد و بندا ہواز را ہم بہ بندد۔ بہ قزوین ہم آب بیاورد۔ باقی را ہم یک بنگ دولتی باز کند کہ از ملزومات است۔ چہ این بنگ شاہنشاہی وغیرہ خون مردم را خصوصاً بیوہ زنان را مانند زالو مے مکد۔

اہالی۔ اوّل جہت این مصارف کہ اعلان شدہ بود رضا باستقراض دادند، یعنی ساکت شدند۔ ولے از مصارفے کہ ذکر شدہ بود ہیچ کدام صرف نکردند۔ گویا قرضہ نقدی را وہما خود از پیش

دادند کہ دست رقیب شان یک دفعہ کوتاہ شود۔

در افواہ بعد از استقراض مشہور شد کہ قبلۂ عالم سفر فرنگستان خواہند فرمود۔ لکن کسے باور نمے کرد۔ حالا گویا محقق شدہ، چہ یک ماہ است رسماً اعلان دادند و در تدارک نشان و تہیۂ سفر فرنگستان می باشند۔ یک نفر ارمنی دہ ہزار تومان بصدر اعظم پیشکش کرد کہ نشانہا را او تدارک نماید۔ لیکن صنیع الملک دوازدہ ہزار تومان داد۔ باو واگذار کردند۔

دیروز پیشکش را با سلامبول فرستاد۔ از قراریکہ ذکر میکنند عمل نشانہا بالغ بہ صد و پنجاہ ہزار تومان است یکجا یک مداخل دارد۔ ہمہ قبیلان صنیع الملک بر این مدخول ہنگفت او حسد میبرند۔

امروز عموم گردن کشان عتیق و جدید دست و پائے امین السلطان را بوسیدہ و او را سجدہ میکنند۔ کہ درین سفر در رکاب باشند۔ و مایہ گذاری زیادہم درین باب مینمایند۔ و اشخاصیکہ در عزل امین السلطان بدگوئی از او کردہ بودند۔ پس از منصوبی وے بعضے را خانہ نشین و برخے را آوارۂ از وطن نمود۔ ہمہ را پراگندہ ساخت فعلاً در ہمۂ ولایات ہم اغتشاش است و حکام را رعایا بیرون میکنند۔ خانہا راہم تاراج می نمایند۔ از آنجملہ در تبریز خانۂ نظام العلماء و خانہ برادرش علاء الملک کہ سفیر کبیر پائے تخت عثمانیست تاراج و یغما نمودند۔ بہ بہانۂ اینکہ گندم انبار کردہ و نمی فروشند۔ و حال آنکہ از علاء الملک یک من گندم بیرون نیامدہ۔ بسیار مظلوم واقع شدہ۔ آدم بدے نیست۔

از قراریکہ میگویند۔ این یغماگران را بجہت امیر نظام مہیا کردہ بودند۔ از برکت تمہید امیر نظام خانۂ علاء الملک فدیۂ نجات او گشت۔ غرض خیر خودش درمیان نیست۔ زیادہ جسارت گردید۔ خدمت یوسف عمو سلام مخصوص دارم۔ ۔ الی حسن کرمانی۔

امروز میرزا عباس آمدہ عرائض بگوشۂ باقچہ گفت۔ پس از گفتگوئے بسیار او را ہم بیک ریال راضی بتأہل نمودم۔ ولے میگوید باید شیرینی بخورند لکن عروسی سال آیندہ بماند۔ خیال دارد عیش بزرگے برپا و عروسی مطنطنی بکند۔ چنانچہ گفت۔ خویش و اقوام داریم۔ لازم است ایران و اسلامبول وغیرہ ہمہ را سہ چہار ماہ پیش وعدہ بگیریم و سپردہ است کہ بحاجیہ خانم بگویم۔ کہ مراسم ازدواج او من البدء الی الختم برسوم ایران باید اجرا شود۔ در ہیچ امر تقلید از رسوم عرب و ترک و فرنگ نکنند۔

رفتم بحاجیہ خانم گفتم۔ بسیار مسرور و شادمان گردید۔ امر کرد چند نفر از زنان ہمسایہ

آشنایان را جهت روز دوازدهم وعده بگیرند و بنده را هم گفت - یک طاقه شال و یک حلقه انگشتر با یک عدد آئینه بگیرم - اگر چه همهٔ اینها در خانه موجود بلکه زیاد بود - لکن خیالم قوت گرفت که همگی باسم محبوبه خرید شود -

گفتم - بیگ سپرده است جمیع آداب و رسوم ایرانی مرعی شود -

گفت - خیلے خوب - اما من از شما توقع دارم که اینها هر دو پدر ندارند - شما وظیفهٔ پدری را در عهده گیری که غیر از شما کسے را نداریم - منهم مادر هر دو هستم - اما باید اوّل از محبوبه اجازه بگیریم - بفرستم که زهره خانم مادر رفیقه بیاید از محبوبه اجازه بگیرد -

عرض کردم - در مرض ابراهیم بیگ من با محبوبه هم اسرار شده - خودم بمحبوبه میگویم - و اجازه مے گیرم -

شب رفتم منزل محبوبه - گفتم - خانم که چاک تو نذر کرده بودی در پیش بی بی ترقصی - روز دوازدهم ماه مهمان دارید - موقع رقصیدن است -

خنده کرده گفت - چه خوب است -

گفتم - کار خیر است - کم کم از کنایه بصراحت کشیده - بیان کردم - جواب بگو - سر بزیر افگنده خاموش شد -

گفتم - جواب باید بدهی - چه این رسم و شرعی است - بهمان حالت محجوبی گفت :-

زنده جاوید کیست ؟ کشتهٔ شمشیر دوست
دل که مراد براست به که بزنجیر دوست

گفتم - شاعره خانم - درین موقع جواب صریح باید - کشتهٔ بند و زنجیر مناسبت ندارد - شعرے بگو که حیات و مبارکی در او باشد -

گفت شعر از من نیست - مال قاآنی است - بے اختیار بر زبانم جاری شد - گفتم مبارک باشد - راضی هستی ؟ سکوت کرد - معلوم است که سکوت بمعنی رضاست -

رفتم پیش میرزا عباس گفتم - با ابراهیم بگو باهم برویم - شال و آئینه و انگشتر بگیریم - تا دوازدهم ماه حاضر باشد - آدم فرستادیم آمد - دیدیم آنهم خجالت مے کشد - وگویا رود رواستی دارد -

گفتم۔ نور دیدہ! ایں حکمے است از احکام خدا و سنّت محمد مصطفیٰ (ص) خدا بہمہ قسمت کند۔ در ایں مورد سر زیر انگندن لازم نیست باید۔ باکمال دلخوشی و شادمانی آغاز بکار نمود۔ پیچ نگفتہ۔ صد و پنجاہ لیرا چک بنگ نوشتہ بمن داد و گفت۔ از بانک بگیرید۔ و ہر چہ لازم است ابتیاع نمائید۔ بُردن من ضرور نیست۔

بالجملہ اشیا را خریدہ۔ بردم۔ حاجیہ خانم پسندید۔ واز مہمانان وعدہ گرفت شیرینی لوازمات دیگر ہم حاضر شد۔

روز دواز دہم کالسکہ را بستند۔ ابراہیم بیگ با میرزا عباس سوار شدہ رفتند بگروش مہمانان از خاتونان عرب و عجم بسیار جمع شدہ بودند۔ چنانچہ قاعدہ زنانست محبوبہ زینت دادند۔ زُلفش از شانہ زدہ پریشان ریختند۔ حقیقتاً مشاطۂ قدرت محبوبہ را چناں ہر ہفت نمودہ بقلم قدرت نقش کشیدہ بود کہ عقل از نقش بندیٔ آں محبوب القلوب در دریائے حیرت غوطہ در می شد۔ ع

حاجت مشاطہ نیست روئے دلآرام را

در منزل خود نشستہ بودم۔ ناگاہ محبوبہ را کشاں کشاں پیش من آوردند۔ انگشتر نشان در انگشت و شال عروسی در سر۔ حیا مانع از آمدنش بود۔ داخل شدہ تعظیم کرد۔ نگاہ کردم چہ محبوبہ۔ زیبائی و رعنائی اُو مسلم علی الخصوص کہ پیرایہ بر اُو بستند۔ بے اختیار گفتم۔ فتبارک اللہ احسن الخالقین۔ ع

بقامت چو سرو و برخسار ماہ

با حجاب تمام آمد و دستم را بوسید۔ رقت مرا دست دادہ بداہتاً ایں شعر را انشاد کردہ گفتم۔

اللہ تعالیٰ انشاء اللہ　　　بخت شما را فیروز کند
اختر شما را آشتی دادہ　　　روز شما را نوروز کند

سکینہ بنا کرد بخندیدن ھا، ھا، ھا، ھا، ھا۔ والدہ والدہ! یوسف عمو شاعر! ھا، ھا، ھا، ھا۔ تمام خانمہا ھا، ھا، ھا، ھا، شاعر شاعر شاعر باشی، ھا، ھا، ھا، ہمے خندیدند۔

بسکینہ گفتم۔ ھا یدی شیطان مرا مسخرہ کردی۔ باز۔ ھا۔ ھا۔ ھا شاعر۔ شاعر تا جائیکہ من گریختم۔ آنہا متصل می خندیدند۔ امروز باسرّت تمام و فرح مالا کلام گذشت۔ محبوبہ تا غش شد انگ

خوش ۔ عجب عالمے دارد۔

واقعاً عجب خلقتے و عجب قانونیست ۔ اگر انسان درست غور و تأمل نماید می فهمد چه مرحلہا و چه مقامات طے میکند۔ ولے افسوس صد افسوس که بقا و ثبات درکارہائے دہر نیست ۔ گل بے خار ۔ نوش بے نیش ۔ شہد بے زہر ۔ زمانه ندارد نوش و نیش و غم شادی توام و باہم آمیخته است۔

امشب بخانۂ حاجی محسن آقا جمع شده قدرے شوخی و ظرافت ابراهیم بیگ نمودیم۔

حاجی محسن آقا گفت ۔ حبل المتین قصیدۂ وطنیه درج نموده ۔گوش دہید تا بخوانم۔

قصیدۂ وطنیه من کلام بدیع

الا بکوش بحفظ دیانت و ناموس — که گشته رأیت اسلام در جهان معکوس

باتحاد بکوش پیدا از آں که ہر ملت — قوی نمی شود الّا باتّحاد نفوس

باتفاق گرائید اے مسلمانان! — که از نفاق شده نجم سعدتان منحوس

ز اتّفاق شود عرض و ناستان محفوظ — ز اتّفاق شود مال و جانتان محروس

بدفع دشمن بد دل کمر به بند اے دوست — مکن ہراس ز دہ بچو ما کیان ز خروس

بزن بعرصۂ ہمّت قدم بصد امید — مباش از مدد کردگار خود مایوس

ز فر علم بسے بندگاں شدند آزاد — تو تا بچند به بند جہالتی محبوس

دریں زمانه که تغییر یافته است زماں — نشان علم و ہنر شد ز ہر کراں محسوس

بکار کے خورد ایں کار نا پسند امروز — که مانده ارث شما راز عہد دقیانوس

تفنگ ما و ز رآید بکار و توپ کروپ — دریں زمانه نه شمشیر و نیزۂ دبوس

دریغ و حیف که در غفلتی و بے خبری — که خصم بر تو نہاده ز ہر طرف جاسوس

یکے برسم تجارت برد منال ترا — یکے باسم دیانت ہمیکند سالوس

خیال فاسد شاں ایں بود که ماہا را — زبوں کنند چو قوم یہود و قوم مجوس

خلاصه واقف خود باش چشم خود کن باز — مشو فریفتۂ انگروه بے ناموس

علاج واقعه پیش از وقوع گر نکنی — ز کار خود بشوی نادم و خوری افسوس

اگر بمانی تو چندے دگر بدیں منوال — نہال کفر شود در دیار تو مغروس
بجائے صیحۂ بانگ اذان نخواہی دید — بغیر رشتۂ زنار و نغمۂ ناقوس
خموش باش بدیجا کہ در جہان مانیز — نمودہ ایم ترقی و لے بسے معکوس

حاجی تبریزی با وجود طرے عجیب گفت۔ خدا توفیق دہد ایں گونہ شعرا را۔ اگر عموم شعرائے ما دریں مسلک قدم زدہ۔ آواز بآواز یک دیگر دادہ۔ وا وطن پرستہ میزدند۔ یقیناً ما را از گرداب مہلک جہالت بساحل نجات و از تیہ گمراہی بشاہراہ ہدایت و سعادت میرسانند و نہال معرفت در دل ما غرس مے کردند۔ نہ مانند امروز اہل وطن ما در ظلمتکدۂ جہالت و نادانی نشستہ مرثیۂ وطن خواندہ گریہ کردندے۔

ادباء و شعرائے سائر اقوام و ملل چوں قبل از وقت ایں مراثی خواندہ۔ جریدہ نگاران اشک قلم فصاحت شیم را بر صفحۂ اوراق قبل از زوال بلا جاری ساختہ۔ آوازِ نالۂ جانگداز شاں در مسامع آحاد و افراد طنین انداز شدہ از خواب غفلت بیدار و از غرور جہر تشاں ہشیار افراد ملت ہم خدمات آنہا را تقدیس و تکریم نمودہ بر احترام و قدر شاں افزودہ اند۔

و لے ما ایرانیان بدبختانہ یک روز نامۂ حبل المتین داریم آنہم خارج از وطن نگارشات و نصائح حکیمانۂ او را بانظر حقارت دیدہ و حکایت گربہ و موش و وزد و قاضی می پنداریم۔ و بجائے تعظیم و تکریم از بے حرمتی در حق مدیر محترم آں چیزے فروگذار نمی نمائیم۔ و ارقع جائے آں دارد کہ گفتہ شود:۔

کہ من نمی شنوم بوئے خیر ازیں اوضاع ع

درحقیقت باید گفت قلوب ما مردہ است۔ ع

عیسیٰ و مے کجاست کہ احیائے ما کند؟

ابراہیم بیگ با حالیکہ معلوم بود کہ ہیچ جواب ایں سخناں ندارد۔ گفت۔ شما ہم پس از سہ و چہار سال ازیں مقولہ صحبتہا فراغت حاصل خواہید نمود۔ نقصان ما اینست۔ کہ دیر بیدار شدہ ایم۔ ہر چند دیر آمدہ و لے در نشستہ و عنقریب گل امید می شگفد و نسیم رحمت میوزد سے

باش تا صبح دولتت بدمد — کایں ہنوز از نتیجۂ سحر است

بندہ را در سویس بعض کارہائے لازمی روئے داد۔ رفتہ آنہا را صورت دادہ برگشتم
یک روز پس از ورودِ من پست آمد۔ بغیر از یک طغری مکتوب طہران نداشتیم۔ او را گرفتہ آوردم پیش ابراہیم بیگ۔

گفت۔ غیر ازیں دیگر خطے نبود؟

گفتم۔ نہ

گفت۔ اگرچہ سخنان مشہدی حسن بے سرودم است و چیزے از آں مفہوم نمیشود۔ باز ہم بخوان ببینم چہ نوشتہ۔ سر پاکت را باز کردہ، بدیں قرار بود:۔

صورت مکتوب نمرۂ ۱۵ مشہدی حسن از طہران

فدایت شوم۔ مطالب قابلِ ظہور نمودہ کہ سبب تصدیع شود۔ ولے چوں چاپار عازم آنصوب بود، دو کلمہ بجہت اظہار سلامتی معروض میدارد۔

سابقاً نوشتہ بودم کہ اعلیحضرت اقدس ہمایونی خیال سفر فرنگستان دارند۔ و روز بعد از عید اضحیٰ با شوکت خسروانی موکب ہمایونی بسمت فرنگستان لوائے عزیمت افراشت۔ و در رکاب ظفر انتساب ہمایونی موش و بقر و خرگوش خیلے ہستند۔ با اینکہ اکثرے از آناں کہ مشتاق ایں سفر بودند محروم گشتند۔ یعنی صدر اعظم از اشخاصیکہ در خیرخواہی شبہہ داشت۔ بعضے را مامور و برخے را معزول و از رکاب ہمایوں اعلےٰ تبعید نمود۔

درمیان محروم شدگان ہمہمہ و گفتگو بسیار است۔ ایں جماعت ہمداستان در عزل صدر اعظم ہستند۔ و خیانات او را یگاں یگاں در ہر محفل و مجلس بموقع مذاکرہ درمی آورند۔ و عزل امین الدولہ را بہانہ نمودہ در ہر جا منتشر میسازند۔ کہ استقراض شد جہت مصارف معلوم و معیّن۔ ہیچ یک اقدام نکردہ۔ عمدہ بنا اہواز بود کہ نسیاً منسیاً ماند۔ تاسیس بانک دولتی بود موقوف شد۔ اصلاح معاش و امور لشکری بود فراموش شد۔ تعمیر و تنظیم کشوری بود از یاد رفت۔ صدر اعظم با رفقائے اسرار خود پولہا را درمیانہ تقسیم نمودند۔ ہر یک بوسیلہ و یک طرزے در ایں باب سخن میرانند۔

اکثر ایں مدعیان کسانے میباشند کہ از وجہ استقراض حصہ و قسمت آناں دادہ نشد دلشان

می سوزد۔ وبرخے ہم حقیقتاً من باب دوستی و محبّت وطن و دلسوزی ابنائے وطن است۔ کہ پول را رنود بہ یغما بردند و قرض بر ذمۂ ملّت باقیماند۔

خلاصہ۔ مدعی صدر اعظم بسیار شدہ پس از مراجعت آنہم خدمت شایستہ بایں جماعت کہ در غیاب او میدان داری میکنند۔ خواہد کرد۔ کیفر اعمال وگفتار یک یک را خواہد داد وایں گروہ کہ جمعند پس از مراجعت او پریشان خواہند شد وہر کس گفتہ ہائے رفیق خود را در پیش صدر اعظم اظہار خواہد نمود۔ چہ ایں جماعت بدتر از اہل کوفہ ہستند۔ روزے سہ بار بیعت کردہ وسے شکنند۔ دین آئین۔ مذہب وایمان۔ وطن وناموس۔ غیرت وحمیتشاں پول است۔

از ہرچہ بگذری طلب پول خوشتر است
پیغام اشرفی سخن روح پرور است

آیۂ صداقت ودرستکاری درشان ہیچ یک از آنہا نازل نشدہ۔ کسانیکہ شبان دراز چراغ خود را افروختۂ غیبت صدر اعظم کردہ۔ ولعنت بر اُو خواندند امروز اُو را سجدہ کردہ زمین ادبش می بوسند۔ عجب عالمے داریم۔ وما عجیب ملّتے ہستیم۔ کہ نہ در قول خود ثبات ودر فعل خویش استقامت داریم۔ بر ہرنیک وبد شتابان ولے در اجرائے اُو ابداً اقدامے بروز نمیکند ع

اے من فدائے آنکہ دلش با زبان یکیست

لا الی ھؤلاء ولا الی ھؤلاء۔ مذبذبین بین ذالک خسر الدنیا والآخرہ۔

بالجملہ اوضاع خراب۔ مملکت سراب۔ نان وآذوقہ کمیاب۔ دل ملت کباب راہ صواب مسدود۔ واز شیخ وشاب در ہر قصبہ جز یغماگری وصدائے الجوع الجوع چیزے بروز نمی کند۔ جمعے گرسنہ از آذربائیجان با ہزاران اضطرار بدول برگ وبار بدر بدر ہا رگردوں مدار استقرار یافتہ۔ اینکہ خیلے نگذشتہ ہریک ثانی اثنین قارون گشتہ۔ ادعائے نمرودی ونخوت فرعونی بروز میدہند۔ در ہر خانہ غیر از تلف شدن وجوہات استقراضے صحبت درمیان نیست۔ ازیں بعد لازم است کہ سرکار خفیر را از احوالات فرنگستان مطلع فرمائید۔ وجناب یوسف عمو را سلام مخصوص دارم۔

اقل حسن کرمانی

درحاشیۂ خط نوشتہ بود۔ واقعاً حبل المتین بیداد میکند ور ذمۂ ملّت حق بزرگ دارند

از نصیحت و ایقاظ ابناء وطن چیزے فرو نگذاردہ اگر در ملل دیگرے بودے اعتبارش بدرجۂ قصویٰ رسیدے۔ دولت و ملّت را واجبست قدر ایں گوہر النش را بدانند و حق او را بشناسند ہے توقع دارم کہ اگر سخنان حقانی خود را دنبال کند آنقدر نمیکشد۔ کہ ایں خائنان دولت و ملّت از ترس بروز خیانت خود و بیدار گشتن اہالی از خواب غفلت قدغن نمایند بایران نیاید و ملّت را از فیض مطالعۂ آں نامۂ مقدّس محروم و بے بہرہ گردانند۔ کفی باللہ نصیراً

بعد از شام ورزوند۔ حاجی مسعود آمدہ عرض کرد۔ حاجی محسن آقا با مہدی بیگ آمدند۔ ابراہیم بیگ گفت۔ بالا چراغ بگذارند۔ بگو بفرمائید۔ برخاستہ رفتیم بالا۔ حاجی محسن آقا گفت۔ یوسف عمو۔ حبل المتین آمدہ۔ قصیدۂ وطنیہ را مندرج بود۔ بمہدی بیگ گفتم۔ بروید قصیدہ را پیش ابراہیم بیگ بخوانیم۔ و یوسف عمو بنویسید قبل از صحبت

بشنو از نے چوں حکایت میکند

قصیدۂ وطنیہ من کلام بدیع

تا کے اے شاعر سخن پرداز | میکنی وصف دلبران طراز
دفترے پر کنی ز موہومات | کہ منم شاعر سخن پرداز
ذم ممدوح گہ کنی ز غرض | مدح مذموم گہ کنی از آز
میزنی لاف گاہ از عرفاں | در حقیقت سخن کنی و مجاز
از پئے وصف یار موہومی | گاہ اطناب گہ و ہی ایجاز
گوئی اے رشک دلبران طراز | خوانی اے قبلہ گاہ اہل نیاز
طرہ ات در مثل بود طرار | غمزہ ات در صفت بود غماز
بتماثل بود رخت با ماہ | متمائل قدت بود از ناز
تلخ از حسرت تو شد کامم | فاش از محنت تو ام شد راز
از فراقت در آتش حسرت | چند باشم ہمی بسوز و گداز
ایں سخنہا اگر بری بازار | نخرندش ز تو بسیر و پیاز

می نگوئی چه راز خلائے بود — که بمیدانش آوری تگ و تاز
غصۂ قیس و قصۂ لیلیٰ — حرف محمود و سرگذشت ایاز
کہنہ شد ایں فسانہا یکسر — کن حدیثے نوئے ز سر آغاز
بگذر از ایں فسون ایں نیرنگ — دیگر از ایں قبیل فسانہ مساز
گر ہوائے سخن بود در سر — از وطن لا اقل سخن گو باز
ہوس عشقبازی ار داری — با وطن ہے قمار عشق بباز
از وطن نیست دلبرے بہتر — بوطن دل بدہ ز روئے نیاز
شاہد شوخ دل فریب وطن — با رقیب خطر شدہ ہمساز
در اصول ترقیات وطن — شعر گو برگزیدہ و ممتاز
تا بکے در جہالت و غفلت — نشناسی نشیب خود ز فراز
ہست ایران میان آنہمہ خصم — صعوۂ در میان گلۂ باز
ہست اسلام در بر کفار — طعمۂ پیش روئے فیل گراز
مایۂ ہر سعادتے علم است — بخدائے علیم بے انباز
کے ترقی کند کسے بے علم — مرغ بے بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن کہ مسلم علم — از نشیب بر و بسوئے فراز

زیں بیاں لب فرو ببند بدیع
کہ نیاید ز مردگاں آواز

ابراہیم بیگ پس از استماع قصیدہ گفت۔ بہ بہ آفریں بچناں شعر و شاعر۔ مرحبا شاعر زریں قلم۔ در حقیقت اصل شعر و شاعری و سخن صدق و دیانت انیست۔ بلائے بدیع بجان آں مرثیہ‌خوان لیئم۔ درو غگو بخورد۔ دریں مدت یک نفر شاعر نجیب پیدا نشد کہ بایں اسلوب قصیدہ سراید ابدا حیائی کنند۔ ممدوح کہ در پیش روئے مردم ایستادہ مانند کا کا سیاہ۔ یوسف مصری مانند و چشمان کور ش را کہ ہر بے بصر می بیند نرگس شہلا گو یند۔ مرد کہ را ہر روز زنش تف بر ویش می اندازد پشت گردنی میزند۔ واز ترس بے چراغ بخلائے نواند رفتن۔ در شجاعت برستم و دستان و سام نریمان

برتری می دهند- پست ترین مخلوقات را فضیلت ملا رمی نامند- ممدوح پدر نامرد هم خجالت نمی کشد- ومحجوب نمی شود- باآنکه می داند او صافے راکه باو نسبت می دهند، همگی برعکس وبے اصل است- اگر گل وخار- لیلی ومجنوں- فرهاد وشیریں- خسرو وپرویز- ماه وآفتاب نبودے- ندانم ایں شاعران بے مشعر چه کردندے- وتشبیه ممدوح بچه نمودندے-

از پانصد سال بیش تمام شعرا بیک اسلوب سخن رانده- ودر مدح ظالمان ودشمنان مدنیت وانسانیت کوشیدهٔ آناں را به انوشیروان برتری داده- بلکه نوشیروان را از چاکران دربارش می شمارند- بجهت ادراک معنی یک بیت لازم است به کتب لغت مراجعت شود، خود هم اگر بلغت رجوع کنند در قافیه نصفهٔ بیت دیگر معطل می ماند- شعر انیست وفضل وهنر شاعر همیں که یک کلمه افراط وتفریط ندارد، بارک الله-

من گفتم- سرکار بیگ! ہما ناصحبت شمارا که در قزوین با شمس الشعراء درمیان گذاشته اید- بدیع برشتهٔ نظم کشیده-

حاجی محسن آقا گفت- صبر کنید در نمرهٔ دیگر هم قصیدهٔ هست؎

قصیدهٔ وطنیه من کلام بدیع

چرا نمی نگری حالت فگار وطن ۔۔۔ مگر نمیشنوی نالهائے زار وطن

ز جهل هموطناں لیل شد نهار وطن ۔۔۔ خزاں شده است نبید النشی بهار وطن

علیل گشته مزاج وطن طبیبے کو؟ ۔۔۔ کز التفات نماید علاج کار وطن

چرا بفکر همی نیستند اهل وطن ۔۔۔ که بس مخوف بود حالت فگار وطن

ز روزگار وطن بیش ازیں مشو غافل ۔۔۔ که شد ز غفلت آشفته روزگار وطن

درانیجا همه را رقت دست داده- ابراهیم بیگ دست بروئے گذاشته هایهائے گریه مے کرد- وحاجی محسن آقا گفت- هنوز وقت گریه نیست گوش بده تا آخر؎

بجبر وکسر وطن کوششے بباید کرد ۔۔۔ که آب رفته بیاید بجوئبار وطن

وطن چو جان عزیز است خواه بپسندش ۔۔۔ که به ز صبح غریب است شام تار وطن

ابراہیم بیگ گفت۔ بلے واللہ۔ بلے واللہ۔

از اضطرار وطن مورد ترحم شد — چرا تو رحم نیاری باضطرار وطن
ز گلستان وطن گر خلد بپا خارے — غمیں مباش ز گل بہتر است خار وطن
بنی ستودہ کہ حب وطن ز ایمانست — چرا نمی شوی از جان دوستار وطن
فدائے ہمت آں مردمان با غیرت — کہ گشتہ اند بجاں عاشق نگار وطن
نمردہ اند کسانیکہ جان خود کردند — ز روئے غیرت و مردانگی نثار وطن

ابراہیم بیگ گفت۔ اگر نمردہ اند، پس کجا، ہستند؟

درایں زمانہ کسے صاحب نظر باشد — کہ جائے سرمہ بدیدہ کشد غبار وطن
بسان کشتی بے ناخدائے و بے لنگر — رہا شدہ است زکف دامن قرار وطن
نمودہ اند ہجوم از دو سوے خصم قوی — یکے ز سوئے یمین و دگر بسار وطن
حصار محکمے از علم کن کہ ماند نیک — ز دستبرد اجانب مصون حصار وطن
زبس نقود وطن را فرنگیاں بردند — خلل رسید بارکان اعتبار وطن
براہ حفظ وطن رنج اگر بری غم نیست — کہ بہ ز گنج بود رنج بشمار وطن
کجاست آنکہ نماید ز راہ دلسوزی — بیان حال وطن را بشہریار وطن
ستودہ خسرو عادل مظفر الدین شاہ — وجود او سبب شان و افتخار وطن
بلند مرتبہ شاہے کہ در جہاں باشد — کہ حق سپردہ بدست ویے اختیار وطن

ابراہیم بیگ بے اختیار گفت۔ بگوئید آمین ہمہ آمین گفتند۔

حسن حدیث وطن را بوجہ احسن گفت — کجاست آنکہ بگردو معین دیار وطن
بدیع و نغز از آں رو بود کہ شعر بدیع — نمونہ الیست ز اشعار آبدار وطن

ہمگی دستمال درآوردہ اشک از چشمان پاک کردند۔ و بدیع را ثنا خوان و دعا گو گشتند

ابراہیم بیگ گفت۔ اے داد! و بیداد! چنیں روزنامہ کہ دارائے چنیں پندنامہ ہاست نمی‌رغن بینما پند۔ کہ بوطن نرود، و اہل وطن کلام شیرین اورا نشنوند! نالہ و زاری از برائے وطن نکنند! از دست ظالم تظلم ننمایند! و بر ظالم نشورند! ایں چہ بدبختی ست کہ مارا دامنگیر شدہ!

ہر طبقۂ از ملت را خواندن روزنامہ لازم - چہ قدر لذت و منافع مادی و معنوی می بخشد۔ اصحاب اغراض فاسدہ محض از جہت ستر قبایح اعمال ناشایست خویش ملت محترمہ را از فیض خواندن چنیں نامۂ مقدس محروم و بے بہرہ گذارند۔ وحال آنکہ حبشیان و زنجیان در صحرائے افریقا امروز مالک روزنامہ و معارف شدہ اند۔ ہمہ از سوئے رفتار و بدی کردار آناً فاناً باخبر می شوند۔ کہ در دنیا مدنی الطبع باید بود۔ و انسانیت حقیقی باید آموخت۔

سابق علوم و فنون از ایران بعموم دنیا منتشر و ساری گشتہ۔ اکنوں مع التاسف از حلیۂ انسانیت عاری و از زیور مدنیت خالی۔ از کیفیت حالات سکنۂ روئے زمین بے اطلاع شدہ ایم۔ استحضار و اکتساب لباس مدنیت را منافی دولت خواہی بخرج دادہ و دولت را اغوا مینمایند۔ ما ہزار غم و الم ماتم دار و مصیبت زدہ گویا "صُمٌّ بُکْمٌ فہم لا یعقلون" در شان ما نزول یافتہ و از ہیچ یک ناصدا در نیاید۔

بالجملہ مجلس بہمیں صحبتہا ختم شدہ ہر یک بمقام خویش بازگشت نمودیم۔ شب بعد حاجی مسعود آمدہ و گفت۔ حاجیہ خانم ترا می خواہد۔ رفتم۔ مادر و فرزند نشستہ بودند۔ سلام دادم، حاجیہ خانم گفت:-

میرزا یوسف! ما با ابراہیم در دعویٰ ہستیم قرار گذاشتہ کہ ہر چہ تو بگوئی قبول کنیم۔
گفتم چہ چیز است؟

گفت۔ من می گویم اطاقہائے بالا را تعمیر نمودہ۔ رنگ بزنیم۔ و کاغذہا را عوض کنیم۔ ابراہیم راضی نمیشود میگوید لازم نیست۔ خیال من اینست کہ ہمہ چیز تازہ باشد کہ بسے آرزو دارم۔ تو چہ صلاح میدانی؟

گفتم۔ البتہ تعمیر چہار اطاق ہم بی لیرہ مصارف بیش ندارد۔ حال کہ ایں قدر خرج کردہ ایم۔ ایں ہم لازم است کہ کاغذہائے اطاق ہم عوض شود۔

بندہ سرکار عالیہ را تصدیق مینمایم البتہ بیگ ہم راضی خواہد شد۔ ابراہیم بیگ ہم سر بجنبانید۔ خدا حافظ کردہ۔

بیروں آمدہ دیدم مجوبہ پشت در ایستادہ منتظر است۔

گفت۔ یوسف عمو! میتر سیدم بگوئی لازم نیست۔ خدا شمارا عمر بدہد۔ ممنون شدم
امّا از کاغذہا۔ مستورہ بیاور۔ من خودم انتخاب کنم کہ برنگ پردہ ہا وفق دہد۔
گفتم۔ مترس۔ پردہ ہا راہم عوض خواہم کرد کہ ہمہ تو مطابق باشد۔ بسیار مشعوف
شدہ و رفت۔

امروز رفتم بازار۔ تلگراف بود کہ در پاریس بشاہ از انار شست ہا یک نفر تیر خالی کردہ
ولے خطا نمودہ گویا در کالسکۂ شاہ صدر اعظم و وزیر دربار باہم سوار بودہ اند۔ وزیر دربار بازوے آں
خطا کار را گرفتہ۔ طپانچہ از دستش بدر کرد۔ از جسارت و جوانمردئی وزیر دربار بسیار تمجید کردہ اند۔
حضرت شاہنشاہی اصلاً بمتانت و وقار و تمکین خود خلل وارد نیاوردہ و گردش را موقوف نفرمودہ اند۔
شجاعت و دلیری اہل آسیا در نظر فرنگیاں آشکار گشتہ۔ اہالی از اطراف بہورا! ہورا! زندہ باد
پادشاہ ایران بلند آواز گشتہ۔ شکر بنمایند کہ وزیر دربار حضرت شہریاری بسیار دلاوری کردہ نگذاشت
نام ملّت فرانسہ را در تواریخ مہمان کُش بنویسند۔ بعد از استماع ایں خبر مسرت اثر۔ مراجعت نمودہ۔
بابراہیم بیگ مژدۂ حراست خداوند حافظ را کہ وجود مسعود حضرت ظلّ الٰہی را از کید اعدا مصئون
داشتہ و غیرت و شجاعت وزیر دربار را کہ باعنایت خالق ہچون دشمن را دستگیر نمودہ۔ ایران و ایرانیان را
از یتیمی رہا یندہ۔ حق بزرگے در ذمۂ پادشاہ و پادشاہ پرستاں گذاشتہ است۔ رسانیدم۔
ابراہیم بیگ از استماع ایں خبر بہجت اثر سجدۂ شکر نمودہ۔ فی الفور انگشتر یاقوتیکہ
در انگشت داشت درآوردہ و مژدگانی بمن عطا نمود و گفت حقیقتاً جانم قربان چنیں پادشاہ
باجسارت و وزیر باحمیّت باد۔ کہ در آں ہنگامہ چہ قدر جسارت و شجاعت لازم است کہ انسان خود را
گم نکند۔ و کسر و نقصان بمتانت خود وارد نیارد۔ واقعاً شجاعت اہل آسیا موروثی است ع

رسیدہ بود بلائے ولے بخیر گذشت

منتظر بودیم کہ روزنامہا تفصیل را بنویسند۔ بعد از دو ہفتہ مہدی بیگ با حاجی محسن آقا
با حاجی ..... تبریزی وقت ناہار تشریف آوردند۔
حاجی آقائے تبریزی گفت۔ ابراہیم بیگ۔ از رفیق شما کاغذے ہست تفصیل گلولہ
انداختن را آں انارشست ، بشاہ ما نوشتہ۔ ولے نصف کاغذ بشما راجع است۔

پرسیدم رفیق ایشاں کیست؟

گفت۔ رضا خاں مازندرانی۔ کہ مدتیست رفتہ در فرنگستان جہت اکسپوزیسیون در پاریس است۔

ابراہیم بیگ گفت۔ حاجی بدت نیاید۔ رضا خاں آدم خوب متین نیست۔ من در اینجا اُورا آدم پختہ دانستم۔ با اُو سفر کردہ و یدم مشتبہ است۔ فقط بعض جفنگیات ولا طائلات را زبانی یاد گرفتہ خود را عالم و دانشمند می شمارد۔ من بشما نگفتم در میان ما کدورت و نقار پیدا شدہ۔ قہر کردہ از دُوری گزیدم۔

حاجی گفت۔ آنہم بایں سبب بشما سلام رسانیدہ و مطلب مکتوب را بشما خطاب کردہ۔ گوش دہید بخوانم۔ بہ بینید چہ نوشتہ است؟

"عنوان کتاب رضا خاں از پاریس"

اے کاش دوست شما ابراہیم بیگ ترک در پاریس بودے و برائے العین حرکات نامناسبانہ و کردارہائے ناپسندانہ و بیہودگی ہا و بیعاریہائے ایں حشرات را میدید۔ شاید از آں تعصّب خشک بیجا خلاص مے شد۔ مکرّر باو گفتم کہ ایران با ایں رجال اصلاح پذیر نیست۔ بیخود خود را رنجہ مدار و خیال آسودہ دار۔ از بندہ رنجیدہ و قہر نمود و جدائی گزید۔ بحق نان و نمک کہ باہم خوردہ ایم در میان ایں گروہ کہ ہمگی از اولیائے سلطنت بشما راندیکے را ندیدم کہ پیروئی افکار ابراہیم بیگ را بنماید۔ و بلکہ از خیال آناں ہم نمیگذرد۔ یک نفر پیدا نمیشود کہ از توپ خانہ و سرباز خانۂ فرنگستان صحبت بمیان آرد و از علوم متنوعہ و معارف ایشاں سخن راند۔ و آرزوئے ترقّی در دل داشتہ باشد و نمے دانند کہ اینہا طریق تمدّن را از کجا بدست آوردہ و ترقّی بے نہایہ را چگونہ نمودند۔

کار اینہا در اکسپوزیسیون تماشا و گردش کردنست و بس۔ در آں خیال نیستند کہ چیزے بفہمند و بروند ایں کارخانجات و ماکنہ ہائے اینہا را سیر نمودہ یاد گیرند۔ نظر ایشاں در عقب اشیاء گرانبہا ست کہ جستہ بخرند۔ پول ملّت و دولت را بیہودہ در اینجا تلف نمایند۔

دو سہ نفر در یکجا جمع شوند صحبت شاں جُز ایں نیست کہ من دیروز فلاں دختر را بردم۔

امّا پدر سوختہ چہ قدر خوب بود وچہ فلان وفلان داشت۔

ایتالی فرانسوی وسایر زبانہائے خارجہ را برائے آں نیاموختہ اند کہ از پولیٹیک استحضار حاصل کنند۔ ویا کتب فنّی وقانون مدنیت را خوانده وترجمہ نمایند۔ تا عموم ملّت از آناں استفادہ حاصل کند۔ بلکہ زبان دانی ایشان برائے مصاحبت با دختران ومعاشقہ بازنانست کہ قوم روزیت ژولیؒ میگویند۔

ایں راکورا قلت باد گرفتہ۔ دختران ہر چہ از ایشاں توقع وخواہش نمایند در جواب "جز سیل دو" پاسخ دیگر نگوید۔

من ہیرہ گی وبیعاری داخلۂ ایشاں را دیدہ بودم۔ روئے خارجی ایشاں ورائے داخلہ است ع

عالمے در زیر دار و آنچہ در بالاستے

در واخلہ صبح کہ از خواب برخاستند شش دانگ حواسشاں صرف آن است کہ ببینند مدخل امروز از کجا خواہد رسید وبکہ تہمتے زدہ و اسمے بروئے آں گذاشتہ برہنہ خواہند نمود۔ دیدہ راخلہ چہ قدر شایق ومولع مداخل بودند۔ در خارجہ برعکس خولیائے جز آں ندارند کہ امروز پول را در کجا بہ اسراف خرج کنند وبکہ بدہند وچگونہ تبذیر نمایند۔ بحق سلام علیک فاحشۂ کہ دہ فرنک نرخ اوست اینہا بیست لیرا دادہ۔ بہمدیگر تفاخر وتشخص بخرج میدہند کہ گویا شکار نا دیدہ بدست آوردہ و"قلعۂ شیشہ را گرفتہ اند۔

ہمۂ ایشاں را شیادان پاریس "پرنس سون اکیلانس" میگویند ونقد بہء آنانرا میگیرند از مغازہ ہا آنچہ بگیرند برغم ہمدیگر بہ قیمت بلند تر میخرند کہ انسان حیران میماند۔ تاسف میخورد۔ زیرا در طہران ارزانتر ازیں جا میتوان خرید۔ اینہا بملاحظۂ اینکہ کرایہ وگمرک نخواہند داد۔ ہر چیز وہر نیکہ از کار افتادہ وپسماندہ پیش شاں آید بے ملاحظہ میخرند۔

دہ روز یکے از آنہا بمعیت خودم را بمغازۂ بلور فروشی برد۔ بجان عزیزت سوگند چہار ہزار لیرا مال خرید، کہ درمیان آنہا نہ یک آویزہ ونہ چہل چراغ بود ونہ لامپہ ونہ یک جفت حار۔ ہمہ سامان روئے میز۔ واسباب مشروبات از تنگ وگیلاس وغیرہ بود۔ ہر چہ بفارسی گفتم۔ جناب ... بسلطنہ

اینها گران است۔ اعتنا بسخن من ننمود۔ چه فروشنده با دموازل دختر قشنگ شیوه باز خوش صورت و نیکو اطوار بود متصل بشیوهٔ مخصوص فرنگیان تبسم کنان مال نشان میداد و مینوشت و ساعت ما را اکرام تمام نمود۔ آب جو د سیغاریت می آورد تا اینکه خرید تمام شد۔ حساب را جمع بسته هشتاد و یک هزار فرنک شد۔ قدرے پول داد۔ امر نمود به بندند۔ نمیدانم اینهمه پول را از کجا تحصیل کرده اند۔ که مانند ریگ بیابان خرج مینمایند۔ با این مدخل دولت و اینگونه مخارج در حیرتم کار بکجا خواهد کشید ؎

براحوال آں شخص باید گریست

که دخلش بود نوزده خرج بیست

منظور و غرض از نوشتن این مطالب آنست که با براهیم بیگ ترک بگوئید در مقابل آنهمه دعوا و مجادله که با من در اول ارود با تال کرده و سخنان سخت که هرگز انرا چشم نداشتم درباره من گفت۔ زحمت کشیده بیاید پاریس و مصارفش را من میدهم۔ خودش بچشم خود به بیند و دیگر مراخارج از جنس وطن نشمارد و مذمت نکند۔ بگوئے ترک غصه نخور۔ دیدی که شلوق است تو شلوق تر باش ع

خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو

بگذار این بیدردان فکر خود نمایند و غصهٔ خود خورند۔ مثل مشهور است۔ روزے دهقانی آمد که گاو خود را بشخم برد۔ گاو خفته هرچه زد بر نخاست۔ بالآخره به تنگ آمد۔ چوب را از دست بینداخت و گفت۔ بخواب صاحب مرده۔ فردا که زمستان رسید و طلبکار آمد، خواهیم دید، مرا خواهد فروخت یا ترا۔ الحال همان مثل در حق آنها شامل است۔ اگر خدا نکرده بلائے به ایران نزول یابد نخستین بخانهٔ امرا و وزراء نازل خواهد شد۔ زیرا عمارت ایشان بزرگ و قابل سکونت است۔ ولے تجارت یک نفر تاجر و زراعت یک نفر دهقان از دستش نخواهد رفت۔ بلکه تقویت هم خواهد یافت چنانچه در مصر و هند و سایر ممالک مفتوحه مشاهده میشود۔ پیشه ور پیشهٔ خود باقی و چیزے از وے نخواهد کاست۔ ولے هیچ وزیرے را در سر وزارت نخواهند گذارد۔ و امیر هیچ امیرے دیگر مجری نخواهد بود۔ بلکه برعکس خوار و ذلیل و بیمقدار خواهد گردید۔ نفوذ امرا ایشان پامال خواهد شد۔

ابراهیم گفت۔ از قول من باو بنویسید۔ سخن همان است که رو برو گفته دوباره تفصیل لازم ندارد ؎

کار پاکاں راقیاس از خود مگیر — گرچہ باشد در نوشتن شیر شیر
آں یکے شیر است اندر بادیہ — واں دگر شیر است اندر بادیہ
اے بسا ابلیس آدم روئے ہست — پس بہر دستے نباید دست داد

ایں اشعار را در سر یک مطلب من بہ رضا خاں خواندم۔ از من قہر کردہ وحال ہم ترکہ ترکہ مینویسد۔ در عدم اطلاع او از مجاری حقیقی امور ہمیں بس کہ فرق بین ترک و ترک زبان نمیگذارد۔ ایرانی نژاد اگر بجہات تاریخی ترکی صحبت دارد ترکش نمی تواں گفت۔ بنویسید کاغذ شما را برائے فلانی خواندم۔ چنیں جواب داد:۔

بالجملہ دو ماہ پیش بہ کلکتہ جہت آمدن جریدۂ حبل المتین پول فرستادہ بودم۔ امروز اول ورود غرہ بود کہ دو نمرہ یک دفعہ رسید۔ بردم نزد ابراہیم بیگ۔ گفت اگر از بدیع قصیدۂ وطنیہ ہست بخواں بشنوم۔

گفتم۔ وطنیہ دارد ولے از بدیع نیست از منیر است۔ نخستین دفعہ ہیبا شد اسم ایں دیبا رامی شنوم۔ گویا مازندرانی و از تجار محترم است ونام نامیش آقا محمد اسمٰعیل عطاء اللہ اوف است۔

قصیدۂ وطنیہ من کلام منیر آقا محمد اسمٰعیل

(نقل از حبل المتین)

عنکبوت ار لانہ دارد آدمی دارد وطن — عنکبوت آسا تو ہم و ور وطن تا ہے تن
بہر حفظ لانہ خود می تند تار عنکبوت — ز عنکبوتے کم نہ اے غافل از حفظ وطن
عقل کل مہر وطن را معنی ایماں شمرد — معنیٔ ایماں بود مہر وطن بے لا وطن
شیخ اگر نام وطن نشناخت معذورش بدار — اینو طن نامش بود ایران، ہیا بشنو زمن
باشد ایں ایران بجائے روح جسم آسیا — آسیا باشد صدف، ایران بود درّ عدن
ایں ہماں ایران بود اے عاقل! از دور سلف — ور ہوا لیش خفتہ اندر خاک چوں پور پشن
ایں ہماں ایران بود کز سطوتش مانند بید — لرزہ افتادے بجسم پُردلان اندر اتن
فی المثل دنیا چو ہامون دشت سبزش آسیا — اندر آں وادی بود ایران بلا باغ سمن

تو نہالانش، سمن خد، سرو قد، سیماب ساق — پُشت سُنبل خم نموده از خم زُلف شکن

خواب نرگس برده از چشمان مسکینِ پُرسکوت — آب حیوان داده از لب ہائے شیریں در سخن

ایں ہماں ایران که شد بر آستانش دادخواه — از جفائے دہر ہر سلطان که گشتے ممتحن

ایں ہمان ایران که بہر پاریش زنہار جوئے — قہرمان لشکر قہّار را زنده بہمن

ایں ہمان ایران که ہر نعمت دراُو آماده است — آنچه داده وعده در فردوسِ اعلیٰ ذوالمنن

دشتہایش ہمچو جنّت، خلقہایش ہمچو حُور — چشمه ہایش ہمچو کوثر، نہرہایش چوں لبن

باکیان بود ایں ہمایوں ملک ایران قرنہا — گشته ایں یا برکیان یا ماکیان اکنوں قرن

ماکیان جمع مبول و سفلهٔ نادان رذیل — نے مروت در یکے تن۔ نے محبّت در دو تن

حق نعمت ناشناس و مردمے بس ناسپاس — کله شاں بے مغز و دل بے علم مانا اہرمن

سر تہی از عقل و تن ہمچو جوالے پُر زکاه — فکر غالب در فتن۔ اندیشه عاجز از فطن

گوش ہش کن باز و بشنو از چه بنالد حزیں — ایں ہمایوں چشم ایران دخت با قلبے حزن

نالہائے درد خیزش سخت سوزاند دلم — ہر درا سوزد دل آرے چوں بنالد زار زن

زار بنالد کجا رفت آں یل اسفندیار — جند جہل ارجاسپ آسا کرده بر من تاختن

راسکناس اشکبوس رُس طوس از باد حرص — آتش اندر خاک فیروزه زد و آب طرمن

خیره از خاک سیہ اے پور دستاں یک زماں — جوشن مردی بپوش و توسن ہمت فگن

دیو اسپید سپاہانی ہست در رجا دو دگر — دست آخر برگشا جلد از تن جادو بکن

نالهٔ ایں نازنیں در حضرت شه شد قبول — تا مظفر شاه عادل شد شہنشاه زمن

تا سر چتر شرف از ایں ہمایوں شاه یافت — شد متاع جہل رانج آمد ستی علم و فن

طالعت خورشید دارد با دل شیر ژیان — گوئیا خود از کلاہش نقش بسته بر بدن

شاه چوں نیخ قوی پے ہست ایرانش چو بار — شاه چوں جان مقدس ہست ایرانش چو تن

ایضاً قصیدهٔ وطنیه

(از نامهٔ مقدسهٔ حبل المتین)

دشمن گرفته دور بدور دیارتان
ای قوم از چه نیست جوئے ننگ و عارتان

یاد آورید همت آن خفتگان خاک
اسلاف با شرافت عالی تبارتان

تا بود دور چرخ بدورانشان مدام
دوران زدے بدورهٔ عالم سوارتان

از یاد روزگار کهن سال کے رود
اسپهبدی رستم و اسفندیارتان

آن دوره هشت و چار فراموش کے کند
رزمے که داد بهمن غیرت شعارتان

آن چرخ سال و ماه بیاد آورد هنوز
شمشیرهائے قاطع دشمن شکارتان

تا آنکه شمس عالم تقدیس جلوه گر
از سطوتش فتاد اگر انکسارتان

بعد از قبول دین مبین محمدی
کز دین او فزود همه اعتبارتان

از کارنامهائے شهان دیالمه
شد تازه باز جامهٔ عزت وقارتان

تا در شه آن ودیعهٔ قدرت بروزگار
در روزگار داد بے افتخارتان

مردانه پا فشرد و درافشرد پائے او
مقهور شد هنود و روم شد است و تتارتان

اندر سپاه او بجز اسلافتان بود
سرگشته چرخ گشت از آن کارزارتان

در بارگاه او بجز اجدادتان که بود
حیران و مانده گشته ز جد تبارتان

اے ناخلف نتائج از انصاف مگذرید
بر باد شد چرا شرف اقتدارتان

عزت ز آستان شما آسمان گرفت
اکنون فلک ز بهر چه کرده است خوارتان

پوسیده مغز بسکه صراحی کشیده اید
خمر است بارتان و قمار است کارتان

تا بارتان شراب شد و کارتان قمار
بیدرد و عار گشته صغار و کبارتان

در ملکتان بسیر نشد اهل شرق و غرب
در ملک غیر سیر کنان شهریارتان

ذوقے که شاه دید ز استاند و مرمباد
آن ذوق را نداشته مگر کوهسارتان

پارسیان ز حسرت فرسند جان بلب
پارینه برده از چه دل پارستانتان

داغ از برائے باغ فرنگی رجال پارس — جان فرنگ داغ پئے لالہ زارتاں
برگو زمن رجال شہنشاہ پارس را — از بہرے چرا بہ پارس نیفتد گذارتاں
پاریس نیست قطعۂ جنت بود ولیک — ہرگز ازو فزودہ نگردد فخارتاں
از باد اوست آتش تاں شعلہ در دلے — از خاک پارس آب گرفتہ مدارتاں
چوں پول پارس مصرف پاریس میکنید — بہر داں کند بروز جزا شرمسارتاں
آباد شد اروپ بہ تبذیر تاں وسے — ویراں فتاد قلعہ و برج حصارتاں
نظم منیر تو لو عمان حکمت است — در گوش ہوش باد ہلا گوشوارتاں

حاجی تبریزی با افسردگی تمام گفت - ایں اشعار شمارا غم افزود - حالا گذارشات
ایں ثمرہ را بشنوید کہ حکایتیست شنیدنی - صحبت یک نفر ایرانی با یک نفر فرنگی را در برلن نوشتہ
است ہمہ درد ہا اینجاست ع

بشنو از نے چوں حکایت میکند

"گفتگوئے یک نفر ایرانی با یک نفر فرنگی در برلن"

آنانکہ وضع باغہائے ملی فرنگستان را در ہنگام بہار و فصل تابستان مشاہدہ نمودہ اند بر شکوہ
جلوۂ شبانگاہ آنہا کہ شعاع چراغہائے الکتریک ساحت آنجا را منور و رشک باغ بہشت میسازد
بخوبی آگاہ ہستند - بجہت ایشاں تعریف و توصیف نمودن البتہ بیجاست و ہمچناں از برائے بعضے مردمان
خاورستان کہ ایں وضع محیر العقول را ندیدہ اند - تعریف آں بیحاصل است - زیرا در خور گنجایش
حوصلہ و پذیرائی اذہان آناں نیست - قبول نمودنش سہل است - حمل بر مبالغہ و دروغ نمودہ و بدیں
مصراع با طرف مقابل بنمائید ع

جہاندیدہ بسیار گوید دروغ

بہتر آنکہ از تعریف و توصیف صرف نظر نمودہ آغاز باظہار مطلب شود -
در ماہ مہ افرنجی ۱۹۰۲ شبے از شبہا در برلین با یک نفر ایرانی رفیق بندہ کہ اہل
وطن بود - بعزم گردش از منزل خویش بیروں شدیم - گردش کناں وارد باغ شدہ پس از اندک

تفرج جهت آسایش ورقنا به نشسته برائے رفع کسالت جائے خواستیم - هم با تماشا دیدن چائے مشغول وهم با دیدهٔ حیرت وغبطه بوضع زندگانی نیک وآسایش وخوش بختی اروپائیان نگران بودیم - که آن شب تار کوکب اقبال آن گروه بختیار را چساں رخشنده بنظر درآورده - وشکوه باغ را نیز از نظر وقت وملاحظه دُور نمی داشتم - ودر آن اندیشه بودم که این مغربیان وحشی چگونه این همه اسباب آرایش راحت خود فراهم آورده اند - واز پیروی کدام دانش وتدبیر این قطعه زمین را با عدم استطاعت واستعداد از برائے آرامش خود چون بهشت برین آراسته اند وچنین نعمت بهشتی را که مایهٔ حیات ابدی ساکنان آنجا وبلکه از لوازم حیاتیهٔ دو جهانست یعنی آزادی خیال چگونه بچنگ آورده اند وامر معیشت خود را در سایهٔ تربیت کدام دانشمندے بایں پایه رسانیده - وبدیں اصول مایهٔ ترتیب تنظیم داده اند - این فکر وخیال مرا مستغرق دریائے حسرت وانفعال نموده - مات ومتحیر غرق بحر اندیشه بودم - که ناگاه نظرم بدو مرد ودو زن افتاد که نزدیک ما سرپا ایستاده - درجستجوئے جائے نشستن بودند - چون اطراف وتمام میزهائے میان باغ را گرفته بودند - یکے از ایشان باکمال فروتنی کلاه ادب از سر برداشته وبقانون خود لازمهٔ تواضع ورسم سلام بجا آورده گفت :-

آقایان چون در سر میزها جائے نیست - اگر اذن میفرمائید ماهم درآن طرف میز شما که خالیست قدرے نشسته آسایش کنیم - مارا رهین منت خواهید فرمود - این بنده نیز باکمال گشاده روئی جواب دادم "مع المعنونیه - جهت پذیرفتن مهیایم "

پس از تشکر برفقائے خود اشاره کرد بیائید - آمده نشستند - خدمتگار را صدا کرده آنچه میل ایشان بود طلب نمودند - پس از ربع ساعت یکے از آنان مرا مخاطب داشته گفت - جناب آقا - اجازه میفرمائید قدرے باشما صحبت کنم - پاسخ دادم - اگر بنده را قابل مصاحبت بدانید زہے بختیاری - ازیں جواب مسرور گشته بقانون آنجا جهت تشکر از جائے برخاسته ودست مرا گرفته وگفت - از وضع لباس خاصه کلاه که برسر دارید مینماید که جناب شما از اهالی ایران میباشید - ولے بفرمائید به بینم از ملتزمین رکاب همایون شهنشاهی میباشید ؟ یا خیر -

پاسخ دادم - خیر

گفت - آیا بجهت تجارت تشریف آورده اید ؟

گفتم۔ نہ بلکہ از روسیہ بعزم سیاحت چند روزہ آمدہ ام۔ سوال نمود از زبانہائے بکدام آشنائید۔

گفتم۔ اندک فرانسوئی و آلمانی و قدرے زبان روسی را بلدم۔ چند کلمہ با آلمانی پرسید و دید خوب نمی دانم۔ خواست روسی صرف زند۔ دیدم روسی را ہم او خوب نمیداند۔ اظہار نمود میخواہم با شما پارسی مکالمہ نمایم۔ اما میترسم بمن بخندید۔

گفتم۔ نباید مرا این قدر بے ادب تصوّر نمودہ باشید۔ ازیں جواب اظہار ممنونیت کرد و تشکّر نمودہ متوجہ برفقائے خود شدہ گفت:۔

"عذر تقصیر خود را رجا مینمایم۔ زیرا از مصاحبت شما قدرے دست بر میدارم۔ و اجازہ مے طلبم۔ جہت آنکہ بزبان پارسی واقف نیستید۔ دل تنگ خواہید شد۔ و لے در ثانی بشما ترجمہ اہم نمود۔ رفقائے او اظہار داشتند ما نیز با یکدیگر مشغول صحبت ہستیم۔ شما مہمانان خود را مشغول نمائید" پس از دستوری یافتن از رفقائے خود بمن گفت از شما یک خواہش دارم۔ نمیدانم قبول خواہید فرمود۔

گفتم بفرمائید۔

گفت۔ شما را در نخستین پایہ متفکّر و اندوہناک می بینم۔ در کدام عالم سیر وار پدیدۂ فکر و اندیشۂ شما چیست؟ دیدم پارسی را چناں فصیح و روشن میسراید با آنکہ من ایرانی و سے ترک زبان ہستم۔ در مصاحبت با او شرمسار خواہم گردید بے تحاشی گفتم۔ آفریں بر شما۔ فارسی را کجا یاد گرفتہ اید کہ مانند اہل شیراز تکلّم میفرمائید۔

گفت۔ خوب دریافتید۔ ہر چند تحصیل در دبستان ہائے خود مان کردہ ام۔ سہ ہشت سال در بوشہر و شیراز مأموریت داشتم۔ و حال در مکتب شرقی برلن معلم لسان شرقی ہستم۔

رشتۂ سخن از دست فرو۔ سخن بندہ پاسخ دہید۔ پرسید در چہ عالم سیر و در چہ اندیشہ غور میفرمائید؟ و در کدام عالم خود را می بینید۔

گفتم۔ آفریدگار ہمۂ عالم یکیست۔

گفت۔ آرے در یگانگی و ہمتائی خدا سخنے نیست۔ ولے چناں می پندارم شما در اندیشۂ

زندگانی اینجا و وطن مقدس خود فرو رفته اید۔

گفتم ع "ہمہ جا خانۂ عشق است چہ مسجد چہ کنشت

خنداں خنداں گفت۔ با شما سر مباحثۂ فلسفی ندارم معلوم است انسان کامل باید آنچناں باشد۔ لیکن مقصود من چیزے دیگر است از آنجائیکہ حکمائے شما میگویند ؎

بہشت آنجاست کازارے نباشد
کسے را با کسے کارے نباشد

پس بفرمائید ببینم بحکم ایں فرد اینجا را بہشت باید گفت و یا ایران شمارا؟ عجبا ما در بہشت ہستیم یا شما؟

گفتم۔ الدنیا سجن المؤمن و جنّت الکافر۔

بنیاد قاہ قاہ خندیدن را نہادہ و گفت۔ نخست معنیٔ کُفر و کافر را بیان کنید۔ کہ عبارت از چیست۔

گفتم۔ بندہ را آں درجہ علم و معرفت نیست۔ کہ بتوانم دریں خصوص سخن رانم۔ ولے اینقدر شنیدہ ام۔ کُفر بمعنیٔ انکار از حق و ستر نمودن و پوشیدن کلمۂ حق است و کسے کہ حق را کتمان دارد کافر است۔

گفت۔ ع

سخن سربستہ گفتی با حریفاں

انصاف نکردی دنیا برائے مومن چرا باید زندان باشد۔ خداوند عالم و خلاق بنی آدم ایں دُنیا و نعمہائے او را برائے خاصان و نزدیکان خود آفریدہ است۔ تا در او براحت و آسایش بخورند۔ و بنوشند۔ و شکر نعمت او را بجا آرند۔ بلکہ زبرائے مومن نعمائے دُنیا در مقابل نعمائے عقبیٰ و راحت او در دُنیا نسبت بآخرت چوں زندان و عذاب زندانیانست۔ حاشا کہ خدا اہل ایمان را در دُنیا از نعمائے خود محروم نمودہ باشد۔ چہ مقتضائے رحمت براین نیست۔ پس باید تسلیم کرد کہ شما ہمیشہ در دنیا خود را معذاب میدارید و ببعضے احادیث کہ معنیش را الفہمیدہ اید اسباب راحت تنبلی خود قرار دادہ در جواب اجانب بہمین ہا دل خود را خوش مینمائید۔

مثلاً دریں باغ افلاؔدہ ہزار جمعیت از کوچک و بزرگ ۔ زن و مرد ۔ حاکم و رعیّت ۔
گرد آمدہ اند ۔ و با یکدیگر آمیختہ میخورند و مینوشند ۔ ہر یکے ہمراہ رفیق خود باکمال مہر و محبّت و صفا
و حضور قلب ، و در نہایت گشادہ روئی مشغول صحبت و عیش و نوش ہستند ۔ و با دیگران ابداً کارے ندارند ۔
از برادران خود غیبت و بدگوئی نمی نمایند و نہ حسادت بہ توانگران کردہ خسارت ایشاں را می اندیشند ۔
و نہ بدگوئی از دولت میکنند ۔ و نہ عرض تظلّم از حکام مینمایند ۔ و نہ شکایت از ادارۂ حکومت دارند ۔
زیرا وظیفۂ ہر کس معلوم و کیفر و مکافات ہر عمل مشخص ۔ پس ہمہ دور از قیل و قال و مشغول بصحبت حال اند ۔
نہ از غنی تملق دارند ۔ و نہ دست اوبر سینۂ فقرا و مساکین گذارند کہ در حلقہ و جرگۂ ما بیا کہ ہم شان مائی ۔
و در صف ما نشیں کہ شایستۂ نشستن با مائیتی ؎

ہر کہ خواہد گو بیا و ہر کہ خواہد گو برو
کبر و ناز و حاجب و درباں دریں درگاہ نیست

ہر شب حاکم و محکوم ۔ بادشاہ و گدا ۔ فقیر و غنی ۔ دریں باغ برائے آسایش خیال و تفرج
در آیند و ہر وقت خواہند بر گردند بمنازل خود ۔ اگر در ایران شما در یک تفرج گاہ دہ ہزار نفر یکجا جمع شوند
گروہے از آناں بدعوئ شاعری حلقہ زدہ تمام سخنان ایشاں در مذمت واعظان و زاہدان ۔ در گوشۂ
دیگر زاہدان و واعظان اجتماع نمودہ در تکفیر شاعراں سخن رانند ۔ در جانب دیگر گروہے گرد آمدہ با مور
مذہبی کوشند و از شیخی و متشرعی مجادلہ نمایند ۔ در گوشۂ جمعے بہ بدگوئی فلاں تاجر صاحب ثروت مشغول اند ۔
و در جائے شعرا در قیل و قال و اثبات خیانت یکدیگر کنند ۔ در طرفے رانایان جمعیت نمودہ بہ دولت
خوردہ گیری کردہ معایب کار را بر شمارند ۔ در طرفے فریاد از ظلم حاکم نمایند و جمعے بظلام نفرین و لعنت
خوانند ۔ در یکسو گرسنگان از گرانئ غلّہ و نقدان آذوقہ و آب و نان فریاد بفلک اثیر رسانند ۔
در جانبے متفکران تدبیر در گرانئ ارزاق اندیشند ۔ و از طرفے اگر از مامورین حکومت و
با اہل نظام وارد آں مجمع شوند ۔ و جائے پیدا نکنند ۔ صندلی از زیر پائے بیچارہ رعیت کشیدہ
باکمال کبر و غرور بہ نشینند و زہر در کاسۂ آسایش آں بیچارہ رعیت بریزند ۔ اگر در میانہ چون و چرا
پیش آید تو فہمی و چماق کشی گرم شود ۔ اینہا کہ ذکر کردم کردار متفولین شما بود ۔
ایولے ۔ اگر چند نفر الواط میان آں گروہ انبوہ داخل شوند پناہ بر خدا ۔ کردار و رفتار و

وگفتار آنہا در میان این زنان گفتن جائز نیست ؎

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ہمہ غرقۂ لجۂ جہل نادانی۔ ولے خود را افلاطون دہر و ارسطوئے زمان می پندارند۔
انصاف دہ این بندگان سجن و آتش ملتہب را خود جہت کباب شدن افروختہ اند۔
یا خدائے تعالےٰ از برائے شان روا دیدہ؟ پس میتوان گفت این گونہ مومنین دنیا را خود بخود سجن
کردہ۔ نہ خدا برائے آنہا باین وضع غیر مرغوب "الدنیا سجن المؤمن" گفتن بیرون از عقل انسانیست
باین قسمے کہ شما سلوک مینمائید بعقیدۂ بندہ دُنیا و آخرت برائے خود سجن کردہ اید۔ نہ دُنیائے بہ تنہا را
باز علمائے شما از روئے کبر مدح شرقیان کردہ گویند۔ اہل شرق فاضلترین مخلوقند۔ خورشید معارف
از شرق طلوع کردہ۔ بدین سخنان طفلانہ باہل غرب استہزا و خوردہ گیری مینمایند۔
ہمانا در شرق تشریف داشتن شما مایۂ افتخار نتواند گردید۔ از برائے شما سببے حجابے
دیدہ نمی شود۔ زیرا با ظلمت جہل آن ساحت نورانی را مکدر ساختہ اید۔
بلے جائے شبہ نیست ایرانیانے کہ در اعصار سابقہ در آن خاک پاک توطن داشتند۔
بر مردم تمام عالم برتری و فزونی داشتند والحق مایۂ افتخار جنس انسان بودند۔ زیرا دستور العمل
نیک از آنان بیادگار ماندہ۔ و دفعہ ہر گونہ زشتی ہمین ہمت ایشان ازین عالم شد۔
ایرانیان امروزی بدرستی از حال پیشینیان خود آگاہ نیستند۔ در روزگارے کہ زمین و
اہل زمین زیر سحاب ظلم و وحشت مستور بودند۔ سلاطین ایران ایرانیان را دارائے ہمہ گونہ تہذیب
اخلاق نمودہ بودند۔ سلاطین ایران ہیچ یک مستبد نبودند۔ و ہمگی با گنگاش کارے کردند۔ در آخر ہر سال تا
بزرگان دانایان و آگاہان رموز امور جمہور اظہار خوشنودی و رضامندی نمے کردند سلطان تاج
سلطنت بسر نمیگذاشت و بر تخت پادشاہی قدم نمی نہاد۔ ہر گاہ مشابان تفاخرات ماضی بخواہید حال
استقبال آن شخص بغیر بیان بفرد شبیہ۔ و خود را عرب بجہت قرار دہید اشتباہ است ؎

گیرم پدر تو بود فاضل
از فضل پدر ترا چہ حاصل

دیگر بشما چہ عرض نمایم۔

بندہ گفتم۔ این قدر کافیست۔ در ہر صورت آفتاب عالمتاب تمدّن از جانب مشرق طلوع نمودہ۔ تمام غرب از تابش نور آں روشن و از ظلمت رہائی جستہ اند۔ این فخر مارا کافیست۔ کہ ما اہل شرق و شما اہل غرب و شما غربیاں از نور شرق زندگانی دارید۔ قاہ قاہ خندیدہ و گفت۔ در این صورت اہل خطا و ختن باید بشما این سخن را بگویند کہ شما در غرب اینیاں واقع شدہ اید۔ تاسف میکنم از جواب واہی شما۔ ولے آں خورشید دیگر کہ سوار شیر گشتہ۔ مزیّن بجواہرات گراں بہاست در پنجسال یک دفعہ آوردہ در مملکت مانیست و نابود میکنند۔ و غروب ابدی مینماید۔

از سی سال باین طرف پری پیکران مغرب و کم کم دارد خورشید منظران غرب گمشدہ گیسوان مشکیں را چین چین و حلقہ حلقہ نمودہ بگردن و زبرائے خودسر و خودرائی شرق انداختہ اسیر و گرفتار طرۂ طرار خود ساختہ۔ ہمہ سالہ آں خورشید تابناک را کہ افتخار شما بہ آنست نثار قدم دختران غرب بسازند۔ و علاوہ برآں شیر و خورشید ہائے مرصع۔ صندوقہائے پُر از اسپرال رُوس کہ در بہائے ہستی شما دادہ شدہ۔ بشا باشس سر دختراں نثار بنمایند۔ اگر خواستہ باشید باین شیر و خورشید افتخار نمائید حق دارید۔ والا بودن شما در جانب طلوع گاہ خورشید نشان و شرف نیست۔ زیرا کہ فیض خورشید بہمہ جا و بہمہ کس یکسانست۔

اکنوں بعرض این بندہ ملتفت شدید یا نہ۔ درحالیکہ بخواہید بشرقی بودن افتخار نمائید باید قدر وطن را بدانید۔ حاصلات وطن در وطن صرف نمائید۔ و بر ثروت وطن افزائید۔ دشمنان وطن را از تیغ نشان بخشید۔ نہ اینکہ ثروت وطن را بامتلق بہ بیگانہ دہید۔ شما اہل شرق چوں خود را از امتیاز حریت محروم گذاردہ۔ تمام اختیارات خود را بدست چند نفر خود غرض و خائن سپردہ اید سالے ملیانہا از شما میربایند و بہ یغما میبرند۔ وابداً حس درک مطلبی را دارا نیستند۔

طلائے مملکت شما در سایۂ چند نفر ناراستگار بکلی نقل بہ خارجہ شدہ۔ ابداً بشما تاثیر نکرد۔ در ملک شما بجائے طلا مس انگلیس قرار گفت۔ شنیدہ بودم کہ در ایران کیمیا گری میکنند۔ و بحکم کیمیا قلب ماہیت فلزات بنمایند۔ باور نمیکردم۔ ولے اکنوں بچشم خود دیدم۔ کہ ماشاء اللہ استادان ماہر فرنگ و دانشمندان چابک دست غرب آنہمہ طلائے مسکوک بمثل و غش تمام عیار را در اندک زمانے بمس تبدیل نمودند۔ حالا انصاف دہید۔ اہل غرب کیمیا گرند یا مردان شرق۔

درحقیقت غربیان شایستهٔ صد هزار تحسین اند۔ که از قوهٔ هیچ ذی شعور شرقی این گونه کیمیا گری برنیاید همه ملل غرب شب و روز فکر آنند اقلاً بکوجب ممالک خویش بیفزایند۔ اما شما شرقیان چنان با استراحت تمام خفته اید که هر روز وزراے بے دانشان که تحریر القاب ایشان در دو سطر نگنجد قطعه از ملک شما با جانب میفروشند و شما ابداً از خواب غفلت و استراحت بیدار نمی شوید۔ و آنهمه ثروت را بیدار روانه آورده در فرنگستان تلف کرده یک "تاں" هم نمیگردد و این سفر زنجم است در یک نفر از شما این حس و ادراک پیدا نشد که بگوئید کجا میروید؟ و چرا میروید؟ برائے چه میروید مال که را میبرید؟ اسراف و تبذیر چرا میکنید؟ مگر "ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین" را نخوانده زمانیکه از تشریف فرمائی شما شوخ فرنگ و دلبران قشنگ فرنگستان اطلاع پیدا نموده مسرور و شادان مژدهٔ قدوم منافع لزومتان را بهمدیگر داده و میگویند "بار آید و بار آورد" اما حیف که این سخنان را میگویند بکسانے که در خوابند۔ نه گوشتان می شنود و نه چشم تان می بیند۔

اے مهمان عزیز۔ مبادا شما ازین سخنان مکدر شوید۔ اینها را بنده از سوز دلست که عرض میکنم۔ نه از روئے غرض و نفسانیت۔ زیرا بنده مدتے در ایران مانده۔ از ایرانیان نهایت مهربانی دیده، از ابتدا تا انتهائے آئین و مذهب ایشان را دیده و خوانده و بسیار از رسومات شان را گرد و پسندیده ام۔ از جمیع مذاهب مذهب حنیف اسلام را پسندیده۔ وے از عدم سعادت آں فیض عظمی فایز نگشته ام۔

اگر چنانچه دین و مذهب حنیف اسلام را موافق تبلیغ حضرت محمدی صلی الله علیه و آئمه صدی علیهم السلام پیروی کنید۔ هر آئینه شرق و غرب عالم را مسخر خواهید نمود۔ چنانچه در بدو اسلام کردید۔ هیچ تاریخ بشما برتری نتواند جست۔

من قوانین اسلام میدانم۔ و از مردان بزرگ فرا گرفته ام زمانیکه در ایران بودم۔ برآں سر شدم که قبول اسلام نموده در ایران بمانم۔ وے چوں دیدم کسے از اوامر اقدس شرع مقدس اسلام پیروی ندارد، و فرداً فرد در کمال بیباکی تجاوز بحقوق زیردستان را جائز شمرده۔ مال صغار را از خود میدانند۔ حقوق بشریت درمیان محو و نابود شده۔ در خویشتن تاب دیدن اینهمه نا ملایمات

ندیده - نتوانستم دُنیا را بر خود جهنّم ساخته و خود را همرنگ آنان نمایم - درمیان ایشان زیست کردن دشوارم نمودم - و فکر دیگر کردم که مانند بعضے زهاد گوشه گیری اختیار نمایم - آنرا هم بیرون از حیز قُدرت خود دیدم - درحقیقت شارع مقدّس اسلام نکتهٔ فرونگذاشته و در ارائهٔ طریق سعادتِ

صه بیابت تحتی دُنیا و آخرت پیروان خود چیزے باقی نگذاشته - اگر ایرانیان پیروی از شریعت غراء

ا: خود نموده - دست از مساوات برنمیداشتند بچه سعادتهائے دُنیا و آخرت که نائل نمیشدند -

پنج اکنوں باغهائے ایشان بهتر و نیکوتر از یں باغ و محل آسایش و استراحت عمومی بودے

و ممالک ایشان صد مرتبه آباد تر از آلمان شدے - افسوس که مالک و مربّی لازم است که آں هم در

گ ایرانیان مفقود است -

گ گذشته از کتب سماوی و احادیث نبوی (ص) حکماء و ناصحان و واعظان از برائے شما

غ عذر و بهانه نگذاشته اند -

ب از کتاب شیخ سعدی جهت اطلاع عموم اهل عالم چند شعر کافی است که مکرّر آنرا خوانده

اف و بزبان آلمانی ترجمه کرده ام - اگر بنظر دقّت بنگرید هر حرفش بجائے ارزش دارد

فر شنیدم که در وقت نزع روان　　بهرمز چنیں گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش　　نه در بند آسایش خویش باش

با برو پاس درویش محتاج دار　　که شاه از رعیّت بود تاجدار

وُ نیاید بنزدیک دانا پسند　　شبان خُفته و گُرگ در گوسفند

از رعیّت چو بیخ است و سلطان درخت　　درخت اے پسر باشد از بیخ سخت

مل فراخی در آں مرز و کشور مخواه　　که دلتنگ بینی رعیّت ز شاه

امثال ایں کتاب را من از انجیل دوست تر دارم - ولے شما اینها را افسانه پنداشته

نک و اعتبار بایں سخنان حکمت آمیز نمی نهید - بانواع تدابیر دارائے مردمان را ربوده گرد آورده می

آورید در اینجا برائیگان خرج مینمائید -

دیشب درایں کابئه تیاتور چند نفر از ایں اشخاص نشسته مشغول عیش و عشرت نه

بلکه بدمستی و رذالت بودند - درمیان آنان پیر مرد کهن سالے سرمست شده با دختر شوخ و شنگ

اجلافت وقشنگی نرد عشق میباخت۔ وے دخترک اعتنائے بدو نمی کرد و دل را بجوان خوش روئے مشکیں موئے باختہ بود۔ آں بیچارہ از ہمہ جیز آوارہ گاہے مشت بمغز خود میکوفت وگہے اشک حسرت از دیدہ فرو میریخت و ایں اشعار را میخواند ؎

چہ کردہ ام کہ چو بیگانگاں و بد عہداں
نظر بچشم ارادت نمی کنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید
نگاہ می نکنی آب چشم چوں جویم

مردم از اطرافہا گرد آمدہ تمسخر نمودہ۔ می خندیدند۔ گفتم ملے بیچارہ ایرانیاں بیائید تماشا کنید۔ کہ وجہ استقراضی دولت کہ شمارا رہن گذاردہ و پول گرفتہ اند۔ در کجا خرج و چگونہ بمصرف میرسد۔ امروز شنیدم در آنجا دیشب ہزار و چہار صد فرانک صرف کردہ اند۔

بندہ از قائم تلخ ازیں سخناں شدہ باکمال خودداری گفتم ؎

صلاح مملکت خویش خسرواں دانند
گدائے گوشہ نشینی تو حرمنا مخروش

باکمال خوش روئی گفت معلوم میشود از گفتہ ہائے من رنجیدہ خاطر گشتہ اید؟ گفتم۔ نہ۔ بلکہ طرز سخن چنیں آمد۔ سپس برخاستہ کہ خدا حافظ کنم۔ گفت۔ کے با یک دیگر ملاقی شدہ صحبت خواہیم نمود؟

گفتم۔ فردا بہ ورشو عازم ہستم۔ آدیو۔ آدیو۔

پس از شنیدن ایں سخناں از قول فرنگی۔ ابراہیم بیگ رنگ رو روئے خود را باخت۔ ناگہاں گوشش مانند زعفران زرد گشت۔ ملاحظہ کردم دیگر حالت نشستن ندارد۔ کالسکہ کرایہ گرفتہ سوارش کردہ۔ بخانہ آوردم۔ یکسر رفت بمنزل خود۔ چوں حالت صحبت و گفت و شنود نداشت منہم رفتم منزل خود کہ شاید او خوابیدہ راحت بشود۔ بعد از ساعتے حاجی مسعود آمدہ گفت:۔

خانم خوابیدہ۔ بیا بہ بیں آقا چرا گریہ میکند؟ رفتہ داخل نشدہ گوش دادہ دیدم ابراہیم بیگ خود بخود میگوید۔ ایران! ایران!! ایران!!! ایں چہ مصیبت است تو رسیدہ

آوردہ ؟ لعنت بر تو باد اے روزگار غدار ! ایں چہ خواری است کہ از برائے ایرانیاں آمادہ نمودۂ ؟ اے وطن بلاے مادر عزیز !! ایں چہ نکبتے است کہ از برائے تو ابنائت روا دیدہ اند ؟ آیا تو آں ایران نیستی کہ در عہد قدیم گلستان ارم و بہشت روئے زمین بودی ؟ تو ہماں ایرانی کہ بروزگار دیریں آثار مدنیت و تربیت از تو در عالم ناشی و منتشری شد۔

مورخین دنیا آگاہند در ایام سلاطین عجم تو رسم ہائے نیک و نظم ہائے پسندیدہ داشتی۔ ہنوز قانون کیومرث۔ ہوشنگ۔ جمشید از یاد نرفتہ۔ و فرنگیاں را سرمشق مملکت آرائی گشتہ۔ اکنوں چہ شد کہ در اقصی بلاد فرنگ ذم اولاد ترا در جرائد نشر مینمایند ؟ از نام ایران و ایرانی وحشت کنند۔

ایران ! ایران !! ایران !!! پسران ناخلف آوازۂ بدنامی و فضاحت تو را بگوش فرنگیاں رسانیدند۔ مردان بے سر و پائے فرنگ بہ حرکات اولاد تو می خندند۔ در باغہا گریبان اولاد ترا گرفتہ بقدح و ذم او پرداختہ و بخوشی حال خودمی بالند۔ امروز از اہل تو کسے نیست بحالت گریہ کند ؎

دی در سر یک مردہ دو صد شیون بود
امروز یکے نیست کہ بر صد گرید

ازیں قبیل سخناں میگفت و ہاہائے میگریست۔ بحاجی مسعود گفتم۔ بشتاب میرزا عباس را بیاور۔ من داخل اطاق شدہ۔ فوراً میرزا عباس ہم رسید و گفت۔

" برادر ترا چہ شُدہ ؟ واز بہر چہ گریہ میکنی ؟ چرا خود را ہلاک مینمائی ؟ دنیا بہ شادی و غصۂ تو تغییر و تبدیل نیابد۔ صبر باید کرد کہ گفتہ اند " الصبر مفتاح الفرج " ؎

مشکلے نیست کہ آساں نشود　　مرد باید کہ ہراساں نشود

البتہ بدگمانی را فرو گذار و تفأل بہ خیر آر۔ ع
کارہا نیکو شود اما بصبر

قدرے تسلیتش دادہ۔ گفت۔ بگو۔ اسپ ہارا بکالسکہ بہ بندند بروم بیروں۔ قول بزرگانست کہ ہنگام غم و الم بقبرستان روید۔ شب جمعہ است بقبرستان رفتہ برائے اہل قبور فاتحہ

بخوانیم و فاتحه بدهیم۔

کالسکه حاضر شد۔ سوار گشته رفتیم سر قبر مرحوم حاجی۔ ابراهیم بیگ خود را بروئے قبر پدر افگنده۔ زار زار میگریست و میگفت اے پدر جان۔ خوشا بحال تو که رفتی و این روزهائے غمیں را ندیدی۔ من جمیع وصایائے ترا گرفته اجرا کردم۔ و لے نتوانستم نسل تو را بوطن برم۔ پدر جان خود رفتم و بچشم خود دیدم۔ آنچه که درباره ما دیگران میگفتند تماماً درست و صحیح بود۔ پدر جان کاش سنگے پایم می شکست۔ و نمی رفتم۔ کار از آن گذشته که هموطنان بما سرزنش کنند۔ حالا فرنگیان معائب ما را بروزنامها اعلان میکنند۔ پدر جان ؎

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد

وصال یار بدین انتظار می ارزد

بابا اجابت کن مسئولم را۔ مرا نزد خود دعوت فرما۔ من ازیں بیش تاب زندگی ندارم۔ و نمیتوانم شماتت خویشے و بیگانه را درباره وطن خود بشنوم۔ از حیات خود بیزارم۔ زبان هر کس بر من دراز شده۔ خدایا خلاصم کن۔ و جان من بستان۔

درایں بین میرزا عباس بازوئے ابراهیم بیگ را گرفته از سر قبر بلند نموده گفت۔ برادر تو بکلی دیوانه شدهٔ۔ مردم آرزوئے عیش و عشرت ترا دارند و تو برائے خود آرزوئے مرگ میکنی۔ ع

ببیں تفاوت ره از کجاست تا بکجا

ایں چه راز و نیاز است؟ و اینچه دعائے بیجا است؟ پاشو۔ پاشو برویم۔

جبراً از قبرستانش بیروں آورده۔ بکالسکه سوار کرده آمدیم در خانه۔ و لے از کسے صدا در نمی آمد۔ و در هیچ یک از ما قدرت تنطق سهل است یارائے نفس کشیدن هم نبود۔

حاجیه خانم آمد که چه خبر است؟ گفتم۔ خبرے نیست بازکرد رسیده و از همان قسم که زیارت

میرزا عباس قدرے نشست و رفت۔

محبوبه منتظر بود من بیروں آیم۔ بعد از زمانے بیروں آمدم۔ با چشم گریان دلسوزان پرسید چه شده۔

گفتم - چیزے نشده - روزنامهٔ حبل المتین خوانده کدر شده است -

گفت - پس ازیں حبل المتین را نگذارید از در خانهٔ ما داخل شود - من سابق که حبل المتین می آمد - گاه گاہے میخواندم - با اینکه از فهم مطالب او قاصر بودم باز ہم بعض مقالاتش مرا حالی بحالے مینمود - و بگریه می انداخت - مدیر آں نامه گویا روضه خواں بوده - و یا پیدایشش در محرم شده - ہیچ وقت خبر بشارت انگیز فرحت خیزے از ایران درآں مشاهده نشده - معلوم است خواندن چنین اخبار برائے بیگ و حکم خوراندن سم بدوست -

گفتم - راست میگوئی - من خود ہم پس ازیں نخواہم نخواند - ولے ایں قصور از اخبار نگار نیست - حکم اخبار آں است که حسن آئینه را داشته باشد - قبیح را قبیح و حسن را حسن نماید - چوں حسنے در کردار ایرانیاں نیست - چگونه حسن نماید -

ابراہیم بیگ چائے و شام میل ننمود - با حالت پریشان تکیه زده - سر در پیش افگنده - آه سرد از دل پُر درد میکشید - با ایں حال یک ماه کامل - در خانه نشسته بیروں نرفت -

حاجیه خانم ہر چه اصرار میکرد حکیم بیاید - راضی نمی شد - روزے دو سه فنجان قهوه با شیر و گاہے چائے میخورد - ولے ہر روز چهل پنجاه سیگار میکشید -

احباب ہر روز آمده احوال پُرسی و دلجوئی می نمودند - روز بروز بدنش میکاہید و لاغر و ضعیف میشد - بے قوت و بے طاقت میگشت - دایماً در فکر و خیال بود -

روزے جمعے نشسته لطیفے صحبتہائے با مزه و شوخی میکردند - که شاید در دلش اثر بشاشت پدید آید -

ناگاه حاجی مسعود نامسعود از در داخل شد - و چند مکتوب آورد - من اشاره کردم بر گردد نفهمید - ہمه را گذاشت - ابراہیم بیگ نگاه کرده - یکے را بجانب من انداخت - و با صدائے ضعیف گفت - بخواں - دیدم مکتوب مشہدی حسن کربلائیست - ہر چه خواستم تفره بزنم - مفید نیفتاد - اصرار کرد - خواستم مطالعه نموده احوالات وحشت آمیز او را خارج کنم و با سرہم بندی بگذرانم - گفت خیال نرا میدانم - بمرگ من بدوں تحریف چنانکه نوشته من البدو الی الختم بخواں - ناچار من ہم شروع بخواندن نمودم ؞

صورت مکتوب مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم۔ مدتیست که از عدم مطلب عریضه نگار نشده۔ زیرا حوالات فرح بخش ظهور نه کرده۔ و نیز هم پریشان خیال و پژمرده حالم۔ و خیال دارم چند روز بعد عازم ارض اقدس مشهد مقدس شده۔ نائب الزیاره باشم۔

پس از وفات حاجی خان راه مداخل بنده مسدود شده۔ با کمال عسرت و پریشانی بسر میبرم هرچه ما یحتاج داشتم همه را فروختم۔ این آخرین عریضه ایست که از طهران بنویسم و احوالات فرنگستان را بهتر از بنده میدانید۔

حبل المتین را خواهش کردم حالا یک سال است یک نسخه هم نفرستادید طلبیدن آن اگر ذریعه دیگر ممکن بود۔ زحمت جناب عالی را نمیدادم۔ شاید به سبب بے احتیاطی فرستاده اید به بنده نرسیده و در پستخانه گیر کرده است۔ شنیدم بعضے پاکتها را باین بهانه باز میکنند۔ و لے غرض صدر اعظم دیگر است با این همه سختی ها که در عدم ورود حبل المتین مینمایند۔ باز موثقاً شنیده ام۔ تمام شماره های حبل المتین را روئے میز خاصه شاه میگذارند۔ که و چه طور معلوم نیست۔ صدر اعظم خیلے در جستجو است۔ بنویسید نمره را همین قدر خوش خبرے بشما میدهم که اخبار حبل المتین بشاه میرسد۔ و ملاحظه هم می فرمایند۔

بارے چند ماه قبل نوشتم۔ اعلیحضرت همایون شهنشاهی با میمنت رکاب ظفر انتساب بسلامتی و فیروزی وارد گشتند۔ و جشن مفصلے هم گرفته شد۔ و لے افواه است که پس از پنجاه باز خیال عزیمت فرنگستان دارند۔ و مجدداً از روسیه ده ملیون قرض خواسته گویا قرار داد هم شده است۔ و از قراریکه میگویند صدر اعظم به تدابیر اسباب چینی این سفر را کاملاً کرده۔

چنانچه سابقاً عرض شده بود که اعیان جمیعاً در صدد عزل صدر اعظم هستند۔ صدر اعظم هم این معنی را دریافته بجهت صلاح شخصی خود بودن در تختگاه را منافی حزم میداند۔ تا وقتیکه شاید یک یک این مدعیان خانگی را بر اندازد و از میان بر دارد۔ و لے از قراریکه معلوم است مشکل بتواند۔ ماده مستعد است۔ و شاید از بد بدتر شود۔

[illegible] این شب نامها ایجاد کرده در کوچه و بازارها انداختند۔ و [illegible]

حتی بنفس نفیس همایونی هم بوسائط غیر معینه میرسانند۔ از پادشاه راضی هستند۔ همه گناهان صدر
اعظم را با دلائل بینه در شب تا صباح ثابت بنمایند۔ که او سبب خرابی ایران گشته۔ سی سال است که
تمام نقاط کرهٔ ارض از حضیض سفلی باوج علوی ارتقا نموده۔ برعکس ایران روز بروز روئے بانحطاط
نهاده۔ ظلمت جهل تمام ایران را فرا گرفته۔ بے نظامی و بیقانونی از حد گذشته۔ صدر اعظم هر کس را
میخواهد پیش میکند۔ و هر کس را نخواهد پس می برد۔

گذشته از بجائے ملت و دانایان کار آگاه۔ شاهزادگان عظام هم از تفرعن و بے
اعتدالی این مرد به تنگ گشته۔ چندے قبل حضرت والا ظل السلطان تلگرافے در خصوص یک نفر
از ارباب لقب، به صدر اعظم زده بود۔ صدر اعظم را غرور و بلیت دامنگیر شده۔ پره در توسری
تلگراف را بحال خود باید بود و تصنیف ساخته اند در دهن و دائره میزنند سه

صدر اعظم شاه ایران است۔ گوئی نیست هست

شاه اسمے و بوئے عنوانست۔ گوئی نیست هست

اول چیزیکه به ایران لازم میباشد مکتب است۔ [illegible] در خصوص مکتبها ایستاده
بشان گفته بود تتبیه مکتب را ملاحظه فرمائید که طلاب روسیه چه شورشها برپا کرده اند۔ طلاب مکتب
هیئت مضری انداز برائے دولت" با این صغری و کبری خیال سد جمیع مکاتب را دارد۔

بزرگترین مدعی او وزیر دربار است۔ اینها بهمدیگر افتاده راست و دروغ در حق یکدیگر
سخنان حسرت انگیز میگویند۔ و مقدمه ها برائے یکدیگر می چینند۔ آن هم که باد صدارت میکشد۔ بعضے
رعایت جانب وزیر دربار را میکنند خصوص ترکان گمان دارند او بهتر از این است۔ ولے بخدا نه
این خوب است و نه آن۔ این هم وارد علی رغم میرزا علی اصغر خان صدر اعظم و پارک حی ساخته اند
قرار که بگویند این پارک بهتر از آن پارک خواهد شد۔ کمتر از دویست هزار تومان خرج ندارد۔
الحاصل جهت تجمل خانه زمستانی ماشین تماما آورده و چندین هزار تومان با [illegible] انداخته است خاک
رعیت ریخته و برائے سیر و صفائی خود اینگونه عمارت و پارکها می سازند۔

بالجمله کسانیکه درین سفر فرنگستان بوده و از اسباب و تجملاتیکه رفقا آورده اند محروم
شده یا باید بیاورد۔ یا از حسد و تنگ چشمی در آرزوے پارک و تجملات غصه مرگ شوده و آن مرده را

"شهید پارکس" باید خواند۔

گویا تفنناً در فرنگستان گفتگو شده بود که مجلس شوری در ایران بنا گذارند۔ یک نفر از حواشی شاه امیر بهادر جنگ گفته "اگر چنین کنند من با خنجر شکم اہل مجلس را میدرم۔ اینها خیال دارند۔ از استقلال سلطنت بکاہند۔ من شاہسون و صاحب غیرتم۔

بهادر ایران را تماشا کنید۔ شجاعت را در بهم زدن سعادت و خوش بختی ایران بخرج داد۔ شکم پاره کن بشود۔ بهادر ما چه قدر با شجاعت و با غیرت است۔ مجلسیانیکه میخواہند بعزت و قدرت و شوکت پادشاه بیفزایند شکمشان را پاره میکنند۔ ہمان مثل مشہور۔ دوستی حضرت حریص در حق آنها شامل است۔ ع

دشمن دانا به از نادان دوست

دوست نادان میخواہد که پادشاه او مثل ولہم امپراطور آلمان شود۔ میگوید پادشاہی ایران ہم بے معنی باشد۔ صاحب امر و نفوذ نباشد۔

خلاصه در حقیقت ایران ویران است، در ہر ولایت گرانی غله با علی درجه رسیده۔ فقرا بیکار و گرسنه، الله الله گویان بخانۂ حکام ہجوم می آورند۔ ولجنها و تاراج مینمایند۔ در مشہد، شیراز، اصفهان و یزد با بلائے گرانی یا جسارت جماعت باہم و گیر بگیر آنها ہم ہست۔ بعضے جاہا قشون میفرستند۔ و کسادی بازار۔ کسبه و تجار را از پا در آورده است۔ آتش جهل ایران را سوزانیده۔ با وجود این حال صدر اعظم اصلاً ازین واقعات باک ندارد۔ ہر چه از دستش بر آید در خرابی ایران میکند۔ و برہمگی دشمنان خود غلبه مینماید۔

از مسلماتست که خلاق عالم جہت امتحان یک نفر بندۂ خود را با وج اعلی رسانده قدرت کرامت فرموده است۔ ولے کبریائی شایستۂ ذات اقدس اوست تعالی شانه۔ اگر چنانچه بنده خواہد در صفات ذاتیۂ خدا شرکت نماید فوراً از اوج عزت بخاک ذلتش نشاند۔ و لیشه ضعیفی دمار از روزگارش بر آرد۔ ولے اکنون که اقبال مساعدت دارد، ہر چه دلخواه اوست بجا می آرد۔ وائے از روزیکه او بار روئے آرد۔ و مدعا اقبال خیمه زند۔ از بنا ہر افتاده بالب بار یاد دارد۔

باے۔ از رؤسا و جماعتی کہ در عزل صدر اعظم ہم عہد و ہم قسم شدہ بودند کہ تا اعلیحضرت شہریاری او را عزل نکند آرام نگیرند۔ یکے ہم جناب آقا شیخ فضل اللہ نوری کہ از علمائے معروف طہران است۔ بود۔ شش ہزار تومان از صدر اعظم گرفتہ جمیع رفقا و معاہدین را نشان داد۔ سرٌ "انا فسد العالم" را خود بہ از تو بگیر بگیر است۔ آقا میرزا سید حسن آقا برادر سویداالاسلام مدیر حبل المتین را ہم شبانہ گرفتہ و بردند۔ بکجا معلوم نیست۔ اینہا برائے کوتاہ کردن زبان و شکستن قلم حبل المتین است۔ با سفیر انگلیس ہم در گفتگو ہستند کہ شاید دوستانہ حبل المتین را در کلکتہ بند نمایند۔

حالا خبر رسید کہ نو دنفر از بزرگان را گرفتہ ہر یک را بطرفے پرت و پلا کردہ اند بازار بگیر بگیر خیلے گرم است۔ ہر کس با ہر کس دشمنی دارد۔ خود را بصدر اعظم رسانیدہ و کار او را ابہنا ساختہ

آنکہ در دل ہوس سوختن ما میکرد

کاش می آمد و از دور تماشا مے کرد

"اعتذار از علمائے اعلام کثر اللہ امثالھم"

امید صادق و رجاء واثق است کہ قارئین کرام و برادران ذوی الاحترام۔ ہرگز دربارۂ بندۂ نگارندہ بفحوائے "ان بعض الظن اثم" سوء ظن نفرمودہ۔ وگمان بد نبرند۔

مسلم است کہ توہین اساطین دین مبین کفر محض و عین ضلالت است۔ ہر آں کو بخدا و رسول ایمان آورد۔ مرتکب چنان جسارتے کہ بسبب کفر و ارتداد باشد نمیگردد۔ و کسانے را کہ حضرت ختمی مرتبت صلی اللہ علیہ و آلہ ستودہ و در شان و مرتبۂ ایشان فرمودہ۔

علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

اطاعت و توقیر ایشان بر ہر صاحب ایمان بحکم رسول انس و جان مانند اطاعت آئمۂ انام سلام اللہ علیہم الی آخر الزمان واجب است۔ و ترک ادب و خلاف اطاعت بسلسلۂ مقدسۂ علماء سبب خلود در نیران است "اللّٰھم احفظنا من شرور انفسنا" و بدون پیروی اساطین دین .... و با نقض بنیان اسلام مبین چہ ملت؟ چہ دولت؟ چہ سلطنت؟ چہ ایمان؟ چہ اسلام؟

این داد و فریاد و جد و جهد نگارنده از روئے تعصب وحفظ ناموس اسلام وبقائے اسم ورسم ملّت و قومیت است۔ و ہیچ وقت جز بوجۂ دیانت وحفظ شریعت از برائے ہیچ ملّتے ترقی حاصل نشده ونخواهد شد۔ ترویج شریعت و اعلائے کلمۂ توحید بسته بوجود فائض الجود علماء دین است۔ بے وجود عالم چه مسجد؟ چه منبر؟ شریعت؟ طریقت؟

ہیچ دولت وملّت در بیدینی فرمان گذار نشده ونخواهد شد۔ ولو اینکه مذہب غیر حق و باطل باشد بهتر از لامذهبی است۔ تا چه رسد بمذهب پاک احمدی وشریعت مطهرهٔ محمدی۔ که همه عالم گواه عصمت اوست۔

بلاشک جهت ملک داری وفرمان فرمائی وجود علماء اعلام از ارکان اربعه بلکه رکن رکین واس اساس هیئت اجتماعیه شناخته میشود۔ مانند ستون وسط خیمه۔ اگر استغیذ بالله شکست برآں وارد آید۔ آں اساس از بیخ وبن برافتد۔ سیاست در هر ملّت از قاعدۂ حکمیه است۔ چه در هر صنف از اصناف بنی نوع بشر قطاع الطریق که هر کدام ملبس بلباسے گشته بجان ومال۔ بلکه بدین وایمان مردم دست تعدّی دراز نموده موجودند۔ از ہیچ گونه فحش وبلے اعتدالی مضایقه نمی کنند۔ چنانچه از ابتدالی الحال دیده وشنیده شده که نیک وبد۔ سعید وشقی۔ در هر صنف بوده۔ حتّی در ذریۂ انبیاء واولیاء

طایفهٔ از قاطعان طریق در شعب جبال پنهان۔ وراه کاروانان زنند۔ وباشمشیر وتفنگ هجوم آرند۔ وبرخے در شهر شبانه بخانۂ بیگانه داخل شده آنچه بدست شان افتد میربایند ومی برند۔ گروهے درکسوت تجارت در ملاء عام مال مردم راگرفته پس نمیدهند۔ از همه اینها معتبر ومتقی تر گروهے اند که بلباس تذویر درآمده طریق شریعت بپمایند۔ مال فقرا ومساکین وایتام وموقوفات راگرد آرند۔ قطاعان الطریق سابق الذکر در انظار بیقدر۔ وهنگامیکه توقیف شدند بمجازات می بینند۔ ودر خاک مذلت وشرمساری می نشینند۔ اما اینان در صدر مجلس نشینند۔ وبر سائرین برتری گزینند۔ اینها اشخاصے هستند که اوّل درجۂ شقاوت شان اینست که کسوت علما راغصب کرده۔ بر سر وبر خود آراسته وبلقبهائے "کشف الحجاب" "کمل اسفار" کتاب چندے بر خود بار نموده واو را سبب راه ترقی داده اند۔ چنانچه وقتیکه جناب آقا از عتبات

عالیات تشریف می آورد۔ بجز ردا و عصا چیزے مالک نیست۔ و دلیست تو ماں ہم قرض دارد۔ درانک زمان بدادن چند حکم ناحق صاحب چند قریہ شش انگ و تجملات خانہ و جواہرات طلا آلات زمانہ و خدم و حشم میشود۔ غافل از اینکہ "من لم یحکم بما انزل اللہ فاولئک ہم الکافرون والفاسقون والظلمون" ایں راہ زنان بدنام کنندۂ نکونامانند۔

بمفاد آیۂ وافی ہدایۂ "انما یخشی اللہ من عبادہ العلماء" علماء باید باز یور خوف آراستہ و باکسوت خشیت پیراستہ باشند۔ نہ اینکہ مردگان را وارث و ناحقاں ظالم را حارس۔ مال یتیم بخورند و پردۂ ناموس مظلوم بدرند۔ حضرت رسول اکرم در حق چنیں علما میفرماید:۔

"من طلب العلم لاربع دخل النار۔ لیباہی بہ العلماء، او لیمارج بہ السفہاء، او لیصرف وجوہ الناس، او لیاخذ بہ الامراء۔

واگر غمازی را ہم بریں چہار مزید کنیم۔ ایں پنج خصلت مذمومہ کلاً در بعض از علماء طہران موجود است۔

"العلم بلا عمل وبال۔ العالم بلا عمل کشجر بلا ثمر" حضرت عیسیٰ علیہ السلام میفرماید۔

"ویل للعلماء السوء کیف تلظی علیہم النار" ابی عبد اللہ میفرماید۔ بدرستیکہ بعض از علماء تحصیل می نمایند و میخواہند تعلیم نمایند۔ وایشاں در درک اند۔ وحتی بعضے کہ در موعظہ تندی نمایند در درک اند۔ و عالمے کہ بعلم خود عمل نکند در درک است۔

بس عالم آں نیست کہ زنج ذرع کرباسی نزنگی دور سر پیچید۔ ملبسین بلباس علم را عالم نمیتواں خواند۔ عالم آں است کہ قولش برعکس فعلش نباشد ؎

غول باشد نہ عالمے کہ ازو — بشنوی گفت و نشنوی رفتار
برخود آنرا کہ پادشاہے نیست — برکسانش تو پادشہ مشمار
افسرے کو نہد ہمے برسر — خواہ افسر شمار خواہ افسار

ایں عنوان را وفائی شوستری خوب نظم آوردہ رحمۃ اللہ علیہ ؎

نہ ہر کس شد مسلماں میتواں گفتن کہ سلماں شد
کہ اول بایدش سلماں شد و آنگہ مسلماں شد

جمال یوسف اردا ری بحسن خود مشو غره
صفات یوسفی باید ترا تا ماه کنعان شد
بسر سودای دنیا داری و خود فکر دستارے
کہ اول فکر سر باید شد آنگه فکر سامان شد

عالم آنکس بود کہ بد نکند — نہ بگوید بخلق و خود بکند
عالم آنست خود براه بود — نہ سوئے مال نفس پابند بود
نہ محقق بود نہ دانشمند — چار پائے برو کتابے چند
آں تہی مغز را چہ علم و خبر — کہ برو ہیزم است یا دفتر

اے کاش در دولت ما قدرت و علم بودے و در تمیز کردن ایں معائب صد سال پیش
جهد میکردیم۔ کہ حسن از قبح و نیک از بد و خوب از زشت سوا شدے۔ بعضے اشخاص کہ مایۂ رسوائی
یک قوم و مذہب ہستند از درجۂ اعتبار می افتادند۔ چہ فایده۔ امراء و وزراء بیشتر ملوث پامال
کردن خلق ملت آلوده۔ و از ترس اعمال و افعال خود قدرت نطق کشیدن ندارند۔ نہ ادارۂ تمیز
ہست۔ نہ معارف۔ و نہ سانسور مذہبی۔ ہر کرا ہر چہ خواہد می نویسد۔ و بخورد عوام الناس میدہد
و از صاحبان دستار اگر سخنے گفته شود۔ مانند کلام منزل در دل عوام نقش بندد۔ و بیچاره چوں قوۂ
ممیزه ندارد کہ نیک را از بد تمیز دہد۔ و حق را از باطل شناسد۔ و اگر کسے عالم ربانی و فاضل
صمدانی باشد۔ و لے عمامه نگذارد و آستین پہن و گشاد نداشته باشد سخنے از حدیث و آیه بمیان
آرد۔ ہمہ تمسخر کنند۔ و بنافہمی و بیمعرفتیش نسبت دہند۔ و لے جہال بلکه جہلا اگر عمامه گذارد حرفش
مسموع و مجری و اگر بالائے منبر روند پے در پے صلواة فرستند و غلغله در مسجد افگنند۔ و در عوض
مزخرفات باید بشنوند۔ و حکما دست شان را ہم باید ببوسند۔ و پاپوش شان را جفت نمایند
از ہمہ تمنائے اطاعت دارند۔ و اگر کسے ایرادے نماید او را شقی و کافر خوانند۔
اما بمکالائے عالم اعتنا ندارند۔ خیال نمیکنند کہ فضیلت در سرپوش نیست۔ اگر
فضیلت در سرپوش باشد۔ قیمت کلاه کہ از پوست بخارائی است بیست و پنج تومان است با قیمت

عمامہ یک توپ تنزیب شش ہزار و بنار است۔ پس فضل در سر است کہ محل خرد و ہوش و
ادراک و تمیز می باشد۔ کہ بحکم عقل از خدا مہتر سد۔ وخلقتاً ہیچ فرقے درمیان نیست۔ افسوس کہ
رؤسائے ملت تا امروز در خیال آں نیفتادہ اند کہ امتیاز و اعتبار را بانسان کامل دہند نہ بدستار
بزرگ۔ "ھدینا اللہ الی طریق الصواب" سخن بطول انجامید۔ ع

خدا آسان کند دشوار ما را

درہر صورت نگارندہ ناگزیر است از آنچہ در نسخہ ہا درج شدہ بےکم وزیاد بنگارد۔ چوں
مطالب سراپا صدق وخالی از غرض است و نیت خالص۔ خدا را بحق علماء امت محمدی قسم میدہم
کہ قلم عفو برجرائم اعمال ما در کشند۔

از قارئین محترم استدعا می کنم کہ خوردہ نگیرند۔ درانیجا اگر سہوے شدہ در مبلغ وجہ
میباشد کہ آیا شش ہزار یا سہ ہزار تومان است۔ خود آں عالم نما آں سہو را تصحیح خواہد کرد۔

خلاصہ۔ بعد از عرض معذرت بحضور علمائے حقہ باداے مطالب پردازیم۔ "اذا فسد
العالم فسد العالم" عالم را فاسد نمودہ۔ از آں روز ایں راہگیر۔ آنرا بہ بندمیان اُفتادہ۔ یکے را
بکاشان۔ دیگرے را باردبیل۔ سومی را بقزوین۔ ہرکس را بجائے میفرستند۔ یکے احکومت
میدہند۔ دیگرے را اخراج بلد میکنند۔ ہنگامۂ منتشر است درمردم۔

خرید در بازار بیش از تجار است۔ آقایان محترم در فرنگستان آدم دارند۔ در دوہفتہ
پنجاہ صندوق . . . می آورند۔ حضرت خیر خواہان دولت کہ مدعی آنانند معترضند۔ چرا وچہ اعتراضے
را چناں کردند۔ وے ہرکس دم زند گم شود۔ ہمہ جا خفیہ و تبدیل موجود است۔ عرض کردم قدغن
اکید شدہ کہ روزنامہ حبل المتین وسایر روزنامجات فارسی از خارج بایران نیایند۔ یاد دارید کہ
یکسال روزر روزنامۂ اطلاع و ایران را از دست بندہ گرفتہ رفتید کہ ظلم عالم را فرا گرفتہ۔ این نامردان
متملق بمداحی ظلمہ و فساق میپردازند۔

حالا تصور نمائید حبل المتین سوائے آنکہ از ظلم حکام وکم وبیش در کیفیت گرانی طہران
و اسباب او و رشوہ خوردن امرا و اعیان از محتکرین و راہ نمائی دولت بصراط مستقیم چہ نوشتہ بود
کہ قدغن کردند۔

البتہ روزنامۂ ایران لابد واطلاع لا علاج است۔ ہر چہ بکنند تعریف وتمجید نمودہ۔ پارچہ نانے بدست آوردہ بخورند۔ اما در ممالک خارجہ روزنامہ نویسان بیش از وزرا وصدر اعظم دبدبہ دارند۔ ولے در طہران قدرت صد توپ کاغذ بنقد خریدن ندارد۔

ژاپونیان در سی سال دارائے پانزدہ ہزار روزنامہ نویس شدہ اند وقدرت را روزنامہ ہا بآنجا رسانیدہ کہ دنیا را بحیرت وتعجب انداختہ اند۔ ما را یک حبل المتین است کہ ہزار و ششصد فرسخ دور از وطن آنرا ہم قدغن مینمایند بایران نیاید۔ از ذلت وادبار ما دنیا در حیرت است۔ وانہمہ ذلت وپریشانی وبے سامانی ما تماماً از سوء حزم وتدبیر وزرائے خود غرض است۔

سی سال است کہ خیال ایشان در اضمحلال وبرانداختن یک دیگر صرف میشود۔ ودائما با یک دیگر دست وگریبان وکشاکش‌اند۔ وفرصت رسیدگی بکارہائے دوستی وملتی ندارند۔ در ہر صورت ہرج ومرج در ہر گوشہ وکنار نمایان۔ خفیہ وتبدیل از بس زیاد شدہ۔ دوست از دشمن وبیگانہ از آشنا شناختہ نمی شود۔ اکنون کہ مانند گفتہ ہائے شیبانی دنیا پریشان است ؎

یار پریشان وزلف یار پریشان   شہر پریشان وشہر یار پریشان

روز پریشان تر از شب است شب از روز   ہست ہمہ کار روزگار پریشان

باد پریشان وابر وباغ وکہ دشت   عید پریشان ونو بہار پریشان

خاطر مجموع کا فیان در شاہ   ہست تو گوئی چو زلف یار پریشان

بخت پریشان اگر نگشتہ چرا گشت   شاہ نشستہ بہ تخت یار پریشان

کار خلایق باضطرار کشیدہ   ہست دل خلق از اضطرار پریشان

رائے پریشان زند بکار چو باشد   مرد نشستہ بکاخ کار پریشان

ہست پریشان تر از ہمہ دل بو نصر   کش بود اینکار از آن نگار پریشان

خلاصہ این اوضاع زندگانی ما ست۔ اگرچہ خجالت میکشم۔ ولے اگر ممکن باشد پنجاہ تومان بمشہد برائے بندہ فرستید۔ ورنہ بیان شما سلامت باشد۔ آقا میرزا ابو یوسف را از من سلام برسانید۔ اقل حسن کرمانی۔

ابراہیم بیگ، مات ومتحیر نگران واشکش از دیدگانش جاری بود۔ پس از ختام مکتوب

ودستی بسر زده گفت - پریشان پریشان والله پریشان - بالله پریشان - مانند زن سکالا بهابهائے شروع کرد گریه و نوحه کردن -

حاجیه خانم و سکینه و محبوبه بیاه نخت دوید ند پشت در اطاق که چه شد؟ چه خبر است؟ من اشاره کردم به مهمانان - برخاسته رفتند و آنها داخل شدند - خانم گفت - پسر جان! پسر جان؟ چه خبر است؟ چه واقع شده؟ آهسته آهسته پاسخ داد - والده پریشان - پریشان

خانم برویم نگاه کرده پرسید - میرزا یوسف! مهمانان چه غلط کردند؟ و چه گفتند که پسر مرا باین حال انداختند؟ نمی بینی که فرزند من بیمار است - اینها را چرا جمع میکنی؟

گفتم - ایشان از روئے محبت و دلسوزی می آیند - که او را با صحبت هائے ظریفانه مشغول نمایند و گرد کدر از دل او بزدایند - از ایشان خلافے صادر نشده - از طهران کاغذے داشت - باصرار او من کاغذ را خواندم - یکبار ابراهیم کلاهش را زد بزمین - آوازش منقطع گشته با صوت حزین گفت - تفو بر تو اے روزگار تفو - پریشان پریشان -

بلے - حقیقتاً پریشان - آنشب را تا صبح بهمین منوال نشستیم هیچکس پلک بهم ننهاد -

صبح فرستادم حکیم صالح آفندی آمد - گفت - من در طلّنة بودم - پریروز آمدم احوال پرسید - گفتند یک ماه است ابراهیم بیگ دوباره بیمار شده است -

بالجمله حکیم سلام داد - با صدائے حزین علیک السلام جواب گفت -

حکیم پرسید - چه خبر است؟ زبان در آورده باشاره آب خواست -

حکیم گفت - از سماور آب جوشیده بیاورند -

آوردند - کمے خورد - حکیم معاینهٔ نبض کرد - درجه گذاشت - دیدم حالش پریشان شد - نسخه نوشت و دوائے نوشیدنی ترتیب داد - هنگامیکه خواست برود من اشاره نمود باهم بیرون رفتیم -

گفت - به محبوبه و مادرش نگو - این درد اولی نیست - حال واقعاً مرض شدید شده - متوجه باشید - باز عصر تنگاسی می آیم - آثار بد هست - او رفت - منهم رفتم داخل اطاق -

گفتم - حکیم میگوید در نزد بیمار گریه کردن ممنوع است - مناسب حال بیمار نیست -

و مضر صحت اوست مجوبہ فی الفور قطع گریہ نمود۔ چشم ہا را پاک کرد۔ ولے روز بروز حالت مریض بدتر میشد تا چہار روز گذشت۔

حالت مجوبہ معلوم است۔ احتیاج بتفسیر بیان ندارد۔ کہ چگونہ مشغول نوحہ گری و مناسب سرائیست۔ روز پنجم صالح افندی قونسلط کرد و گفت:۔

فردا سہ چہار حکیم خواہم آورد۔ ہماں شیخ یوسف السید۔ و دکتر و دو نفر اطباء دیگر آمدہ نگاہ کردند۔ و فرداً فرد معاینہ کردہ رفتند۔ تا ظہر روز دیگر۔ درجہ حرارت از چہل افزون نیست۔ با لسان فرانسوی قدرے گفتگو کردند۔ یکے از آں حکیماں کہ شناسائی نداشت۔ از بندہ پرسید "شما پدر مریض ہستید"؟ صالح آفندی گفت "نخیر۔ ایں معلم و بجائے پدر است" گفت بگوئید عیب ندارد...

صالح آفندی گفت۔ یوسف آقا من روز اول گفتم۔ وایشاں ہم میگویند۔ در صد بیست و پنج امید بہبودی دارد۔

بسر زدہ گفتم۔ امان! اللہ! امان! ایں مگر چہ ناخوشی دارد۔ شیخ یوسف السید گفت ایرانیان را نام بردن دیگر سودے نبخشد۔ آں وقت گفتم کہ۔ درد و مرض نداشت۔ ولے امروز ایں موسیوہا متفق و یک رائے ہستند کہ دق و حمائے مرکبہ و خولیا۔ ہر سہ وجودش را احاطہ کردہ اند۔ اگر درجہ حرارت از چہل و یک بگذرد۔ معالجہ پذیر نیست۔ ولے باز قطع امید نتواں کرد۔ و مرض ہر چند مخوف باشد قطع امید نشاید۔ مواظبت بسیار لازم است۔ مریضان سخت تر ازیں صحت یافتہ اند۔ دوا ہمانست کہ صالح آفندی دادہ۔ چیزے ہم علاوہ کردہ رفتند۔ تا ہشت روز بدتر و پریشان تر میشد۔ خود را نمیدانست۔ صالح آفندی گفت۔ تخت را برچینند رخت خواب در روے فرش پہن کنند۔ کہ راحت باشد۔ بفرمودۂ او عمل شد۔ مجوبہ از شانہا گرفتہ حکیم ازبابہا و حاجی مسعود ہم یاری کردہ۔ بر روئے رخت خوابش گذاشتند۔ مادر در یک طرف سکینہ در جانب دیگر۔ مجوبہ یک ہفتہ است کہ نہ خواب کردہ و نہ خوراک۔ مجسمۂ محض گشتہ۔

غرۂ محرم است و درایں خانہ آثار قیامت پیدا۔ روزگار بہ سیاہ گشتہ۔ شب را حکیم نرفت۔ درجہ گذاشت۔ حرارت چہل و یک سہل است۔ از چہل و دو ہم گذشتہ۔ بمن اشارہ کرد بنوعے مجوبہ را بیروں کنم۔ اگر وصیت دارد بگوید۔

گفتم - مجالست بیرون نمیرود - تو هم نگو - هنگامهٔ محشر برپا است، صدائے شیون
واویلا بهفت همسایه میرود - یکبار دیدم محبوبه خود را بر بالائے ابراهیم بیگ انداخت - چنان فریاد
یا حبیبی، یا مولائی برآورد که در و دیوار بناله درآمد - با صدائے بلند: "روح روانم کجا میروی؟
آرام جانم مرا بے یار و غمگسار میگذاری؟ قربانت گردم - پس از تو من خواهم ماند؟ نه والله!
زندگی مرا حرام است! نخواهم زیست! اینها گفته سخت ابراهیم بیگ را در آغوش کشید ؎

که دست از دامنت هرگز ندارم　　تو گر داری تحمل من ندارم
نشستم سالها در انتظارت　　که روزے تنگ گیرم در کنارت
ترا کشت اے حبیبی عشق ایران　　زعشق تو نیز هم کشته یقین دان

حاجی مسعود آماده با قهر از گیسوان محبوبه گرفته کشید - و گفت - بد چهره - مولائے مرا خفه
کردی - محبوبه فریاد برآورد - دور شو اے قاتل حمزه - اے جلاد زرد سیاه - خیال داری روح را
از هم جدا سازی؟ باز خود را انداخته و را بر کشیده ابیات ترکی را خواندن گرفت -
این هنگامه تا طلوع صبح کشید - زنان همسایه بقاعدهٔ عرب صیحه کشیده و نوحه می خواندند
این مجلس نمونهٔ روز محشر و این پردهٔ جگرسوز دلهائے آشنا و بیگانه را آتش میزد -
حاجیه - ناکام اوغول وائے - جوان بالام وائے - گویان یک طرف - سکینه
بیحس در عالم غش زلف کنان - سر بدیوار زنان - وا برادرا گویان - مرا یتیم می گذاری! از آن طرف
حاجی مسعود چنان مشت بسر زد که انگشتر عقیق بسرش فرو رفته - شگافته خون سرخ بر رخسار
سیاهش روان گردیده - یا مولائے گویان و اشک ریزان - این بنده یوسف سرگشاده بپا
دریده و پیراهن تا دامن چاک کرده - بسر و سینه کوبان - یک طرف حکیم هر دو دست در بغل حیران
سرگردان - همسایگان نوحه کنان - محبوبه یا محبوبی! یا حبیبی! یا مولائی گویان ....
با ابراهیم چسپیده -
حاجی مسعود میگوید - حکیم باشی ایران کو؟ ایران! ایران! زیاده از یک ربع ساعت
نه از محبوبه آوازے و نه از ابراهیم بیگ نفسے بیرون آمد - حکیم پیش رفته - معاینه کرده دو دستی
بسر زده گفت - انّا لله و انّا الیه راجعون - هر دو تمام شده اند *

م م م م

بعد رنجوری سه سال اندر عذاب　　رفتے بے نمش گر آید بخواب
ز آستیں دست محبت بر فراز　　اندک اندک پرده بالا رفت باز
در دوم پرده حکایتہائے عشق　　صحبت عشاق و عادتہائے عشق
سر معشوقاں و آں عاشق کشی　　و آں خوشی عاشقاں با ناخوشی
آں سفر کردن بہر شہر و دیار　　در پئے معشوق خود با حال زار
قصهٔ معشوق و بیماریٔ او　　ماجرائے عشق و یاریٔ او
آں پئے چاره به پیش این و آں　　رفتن و خوردن قفا از ناکساں
قصهٔ آں خواب شخص محترم　　که کنوں آسوده در باغ ارم
نا امیدی ہائے امید جدید　　بار دیگر باز گشتن نا امید
در فراش نا امیدی زرد روئے　　در فتادن که منم بیمار اوئے
آں فرو بستن لب از گفت و مقال　　در فراش غم بسر بردن سه سال
ناله ہائے مادر دل سوخته　　که بدا ما ولیش دیده دوخته
آں حکایتہائے محبوبه نجیب　　سوزشش در فرقت وصل حبیب
سوختن چوں شمع اندر شام ہجر　　که شود روزے را گم نام ہجر
آں کشیدن نالهٔ حق یا مدد　　که مگر شاہے بامدادش رسد
آں بریدن چشم امید از ہمه　　روز و شب از مرگ کردن زمزمه
آں نگاه حسرت آمیزش بیار　　که بود در گور آغوش و کنار
خود طمع از وصل من آمده بر　　تا که در وصلم نباشد آبخور
جاں سپردم در ره عشق وطن　　گر توئی اہل وفا پئے آئے من
آں ثبات عاشق دلداده اش　　حال محبوبه ز پا افتاده اش
گه بجاناں بود جانش متحد　　ق　　ز انجماد خون او خوں منجمد
در عرو قش گشته دیہجاں افتاد　　در بنای جسم جاناں جاں نہاد

گو حکایتہائے مجنوں تازہ کرد   چہرۂ عشق کہن را غازہ کرد

خواست چوں فصاد تا فصدش کند   او بخود لرزید کہ قصدش کند

گفت من از تو زنم رگ ایعمو   گفت از لیلیٰ زنی ہذیاں مگو

گفت اندر دست من ایندرست نیست   گفت چشم من بفکر بست تست

من کیم لیلی و لیلیٰ کیست من   ما یکے روحیم اندر دو بدن

چوں ز لیلیٰ جاں رود جانم نماند   من نمانم تا کہ جانانم نماند

دفتر عشق کہن پیچیدہ دار   کہ شگفتے پیش آرد ایں نگار

عشق شاہ است و ہمہ عشاق شاہ   عاشق خود را بداں بے اشتباہ

عاشق تو در تمنائے وصال   داد جاں اندر سر فکر و خیال

در معشوق خود جاں باختہ   گاہ وصلش با جدائی ساختہ

از غم بیماری جانانِ خویش   داد جاں در راہ عشق آں سینہ ریش

ایں چنیں معشوق و ایں عاشق کہ دید   تا محبت آفریں عشق آفرید

عاشق ما عاشق خاک وطن   قبلہ گاہش تربت پاک وطن

او برید امید دست از جاں نشست   نیک بید دل گشتہ یارش تندرست

او ہمی پنداشت کہ جانش رود   خواست پیشا پیش جانانش رود

گر کسے گوید کہ یارش بیوفاست   ورنہ معشوقش ز عاشق چوں جداست

گویمش کایں یار خلاقی کند   ہر چہ ہالک در رہش باقی کند

گر بصورت گشتہ از عاشق جدا   در بمعنی وست در دست وفا

ہم ازیں عاشق ما آرزو   وا شدت گر بینی بدقت اے عمو

کہ کند جاں در رہ جاناں فدا   تا فنائے او دہد او را بقا

ایں چنیں عاشق کجا کے مردہ شد   مردہ کے شد آنکہ نامش مردہ شد

خاصہ عشقے کو ندا ز رہئے ہواست   نے بشورخ رومی ترک و خطاست

عشق آں رخشندہ خاک تابناک   کہ بود گل رنگ از خونہائے پاک

خوابگاہ آں نیاگان غیور　　　　کہ درا او شیران نکردندے عبور
عشق آں خاکے کہ من خود از ویم　　　　در فراقش روز و شب ہمچوں نیم
عاشقم بر خاک و استقلال خاک　　　　عاشقم بر حسن استقبال خاک
عاشقم بر خاک و بر قانون خاک　　　　عاشقم بر لیلیٰ و مجنون خاک
عاشقم بر خاک اما خاک خویش　　　　سینہ دارم چاک اما چاک خویش
عاشقم بر موسیٰ و طور و قبس　　　　عاشقم بر شحنہ و دزد و عسس
عاشقم اما بر آنکو عاشقم　　　　عشقبازی را بلا من لائقم
عاشقم من عاشق استم بالیقیں　　　　ہست بر نامم زبان آتشیں
ہائے ہائے آں عاشق دل باختہ　　　　سر ز پا و پا ز سر نشناختہ
رشتۂ امید خود بگسیختے　　　　در علاجش چارہ ہا انگیختے
از طبیبان مسیحا دم علاج　　　　جستمے در دفعِ ایں سوء المزاج
تا مظفر شد طبیب دیں وثار　　　　مہربان و واقف از اسرار یار
آستیں بہر مدا وا بر شکست　　　　پس بہ نبض او ز رحمت برد دست
گفت جستم درد و ہم درمان او　　　　من ز مردن میرہانم جان او
در مدا وایش نخستیں گشت راست　　　　کہ قد چوگاں کمانش گشت راست
آب رفتہ باز آورد در جوئے　　　　کز گل رویش عیاں شد رنگ و بوئے
اندک اندک تکیہ دادی بر عصا　　　　میزدی گامے بامید خدا
آں زماں خواہم بمصر آوم سفر　　　　بردہ ہم بر قبر آں عاشق خبر
عاشقا برخیز کآمد رستخیز　　　　طوطیا بار دگر شکر بریز
مژدۂ صحت رسانید از عراق　　　　وز علاجے خوش بحسن اتفاق
کہ ز انفاس مسیحائے دوم　　　　طاؤس اقبال ما بگشود دم
یار بیمارت بہ بستر گشت راست　　　　آمدش ز الطاف حق آنکہ خواست
ہاں تو یا حق گوئی کہ آمد مدد　　　　خیز تا دستت بدامانش رسد

بوسہ زن بر پاد بر دست و سرش　　هم بانفاس دم جاں پرورش

ایں طبیب است آنکه خود میخواستی　　نیست اندر قول من ناراستی

خیز اے عاشق که دست سرنوشت　　بہر ایراں دفترے از نو نوشت

در سوم پرده دهد عاشق جواب　　دارم امید قوی کآید بخواب

اے جہاں دار اے دل افروخته　　عشق ایں ساں لازم است آموخته

از آنجائیکه هر کتاب را خاتمهٔ در کار است۔ لہذا دریں کتاب مستطاب که راجع بجنبۂ وطن ییباشد مناسب تر از خاتمهٔ جز بیان ترقیات دولت و ملت ژاپون ندیدم۔ درایں مقام چند مطلب ملحوظ است۔

اوّل۔ بعض سخنهائے رضا خاں مازندرانی را که حکایت کردہ تصریح نمایم۔

دوم۔ ظاہر دارم که در قوه و نہاد بنی آدم ہست۔ اگر بجد اقدام در ہر کارے نماید انجام دہد۔ و منظور اصلی فرق میان پادشاہ ایران و امپراطور ژاپون است که ظاہر سازم۔ تا مردم سروسامان ژاپون را از امپراطور۔ و پریشانی ایران را از شاہنشاہ ایران بدانند۔

باید دانست که ملت ژاپون در ظلمت جہل و خرافات وینہ غرق و گرفتار خوئے بہیمت مطلقه بودہ ابداً از انسانیت واقف نبودند۔ و ہیچ راہے بعالم علم و تمدن نداشتند۔ ہمگی پیرو خرافات و موہومات اسلاف بے مغز۔ و افسانۂ دروغیں و داستانہائے باستانی بودند۔

پدید آمدن نوع خود را که اشرف مخلوقات ست۔ از برائے قبول تمدن و خدمت بعالم انسانیت و کشف حقایق و رموز مدنیت و سیاست نمی پنداشتند۔

بلکہ چوں سایر امم جہالت پرست۔ خلقت خویشں را برائے تن پروری و کامرانی مستند میدا ہنگامه سلطنت به میکادوی اعظم حالیه رسید و شئونات بمعنی زائل گشت و درسن پانزده سالگی علیحضرت بتخت سلطنت برآمد۔ و اصلاحات لازمه را که موافق اقتضائے آں زمان بود بموقع اجرا گذاشت عقائد و افکار دو ہزار سالۂ اجداد خویش را یک دفعه عقب انداخته۔ درکمال سرعت حسن افکار و ثمرات نیکوکاری خود را ظاہر ساخت۔ و بدوں ملاحظۂ افعال و کردار ناشایست اجداد خود را در مجلس نقل محافل نمود۔ که اجداد من فیلسوف و دانا و نه شاعر بودند۔ شعرائے ما ایشاں را ہنگام مدح و ثنا فیلسوف خوانده بلکه جہاں آرا و فرزند خدا ستودند۔ و درباره آناں مبالغه را از حد گذرانده اند۔

ازیں ممدوح را باشتباه انداختند۔ تا رفته رفته مجاز را حقیقت پنداشتند۔ چنانچه در وقت گفتگو با مقربان درگاه و چاکران بارگاه روئے خود را نقاب پوشیدند۔ در ظرفے دو دفعه طعام نخوردند۔ و جامه را دوبار نپوشیدند۔

اکنوں نخستیں بشارتیست بشما میدہم۔ تا بدانید و آگاه باشید که از امروز منهم یک فرد از افراد ملت نژاد آپوں ہستم۔ و ازیں تاریخ و بعد درمیان من و شما غیر از برابری و برادری چیزے باقی نخواهد بود۔

ایں پادشاه جوان۔ باعقل کہن دریافت که به ملت که در مرتبهٔ فرزندند۔ کبر و غرور نخرج دادن از طریق انسانیت و تمدن دور است۔ و دریں دور زمان درخت تکبر جز محجوبیت و خذلان بار نمیدہد۔ اقتضائے جہانداری کشورستانیست۔ و آنہم ممکن نباشد۔ الا بعلم و عمل۔ و ایں نیز حاصل نگردد مگر به فضل و ہنر۔ یکباره اوقات خود را مصروف داشت که جنود جہل و خودبینی را از دستگاه خویش براند۔ و لشکر عقل و تمدن را در جائے خود بنشاند۔

درمیان ملت خود قانون مساوات و مواسات گذارد۔ و درخت نفاق و شقاق را مملکت بیخ و بنیاد برآرد۔ چه قرنہا طریق ترقی و تمدن را یاجوج و ماجوج جہل سد نادانی بسته۔ و مانع بروزگ گشته بود۔ یکباره بدستیاری سکندر حزم سدے محکم بست۔ و برائے انتشار تعلیم و تربیت و صنایع و فنون معلمان ماہر و استادان چابک دست بیاورد۔ و بدیں وسیله سلطنت و حکمرانی خود را بیاراست۔ که نامش سرلوحهٔ تاریخ آیندگان گردد۔ و به ثبوت رساند که در قطعه آسیا ہم قوانین مساوات بین الناس و آزادی ممکن الوقوع است۔ نه ممتنع الوقوع۔ بلکه زود تر از ہمه با اصلاح پذیر و مستعد قبول‌اند۔

آنچه مرکوز خاطر مہر مظاہرش بود در اندک زمان مجری نمود۔ و تبدیل استبداد را بمشروطیت کرد۔

بدوا خود را از درجهٔ خداوندی بمنزلهٔ بندگی تنزل داد۔ "خداوندگار سلاطین ہمسایه خود گردید۔ و انگشت حکمرانان کرهٔ ارض را در دندان حیرت گذاشت۔ و ایں فقره را خاطر نشان عالمیان نمود که قواعد حکمرانی از روئے عدل و انصاف منافی با سلطنت شخصی است۔ یکسے ازیں امداگر چه

مجسمۂ ہوش و دھاء وچکیدۂ عقل و ذکاء و ریختۂ تمدن و انسانیت ہم باشد از خطا معاف نتواند بود۔ ناچار از عہدۂ مہام امور جمہور عاجز آمدہ۔ وجمعے کہ اطراف او بند بجلب منافع خود خواہند کوشید و مظنون است کہ بدعنہائے مضار ایجاد نمایند۔ در ہنگام استعمال تریاق سم مہلک بکار برند و در گاہ جنگ آشتی نمایند۔ و ہنگام بزم تمہید رزم کنند۔

پس بقانون شرع و طبیعت چوں ہیئت مجموعہ انسان بایستے کہ بطور تعاون و تناصر کفایت حوائج خویش کنند۔ بہماں طریق ادارۂ امور سلطنت نیز محتاج ہیئت کاردان و باکفایت است۔ کہ برائے تدبیر و ترتیب امور ملکی و مہام دوستی عقل گرد آرند وانبازی کنند۔ تا توانند در تحت ریاست شخص پادشاہ بعنوان مشروطیت بآزادی و اتفاق آرا و حلال مشکلات امور جمہور گردند۔ زیرا کہ آراء جماعت از خطا و خلل دور۔ و از فنا و انقراض مصئون و محفوظ است چہ یک تن اگر از میاں رود آنچہ از ذکاوت و دانائی دارد با خود برد۔ ولے جماعت ہیچ وقت فنا پذیر نبود۔ ع

یکے میرود دیگر آید بجایش

ایں تصورات حکیمانۂ میکادو۔ نتیجۂ چنیں بخشید کہ یک مرتبہ حجاب کبر و جلال بینداخت و برقع از جمال برداشت۔ باصورت خنداں و دلشاداں بار عام درداد۔ و امرا بزرگان کشور لشکر ہمہ را بہ مجلس خود خواند۔ بر عایا و جمیع طبقات التفات فرمود۔ عموم را انگشت حیرت بدنداں گذارد۔ زیرا کسے را تصور ایں نبود کہ ممکن باشد جمال خداوند خویش را بے پردہ ملاحظہ کنند۔ بعضے را خواب۔ و برخے را خیال۔ دیگرے را یقین۔ آں یکے را شبہ مجسم بود۔ چہ ابداً تصور ایں معنی را نمی کردند۔ کہ پادشاہ والا جاہ خود را بے پردہ و نقاب برآناں نماید۔ و ایں ملت سیاہ روزگار را با پرتو نور آزادی منور سازد۔ و ہمگاں را بہ پیشگاہ سریر سلطنت بخواند۔ و مالک ملت ایشاں را بسعادت ابدی برساند۔ حریت و استقلال در مملکت و آرائے رعیت مرحمت فرمودہ از فیض شرکت در امور برخوردار گرداند۔ بفریضۂ مشروعہ خود کہ فقط حفظ وطن و ابنائے وطن از دست اندازی بیگانہ است۔ باہمت شاہانہ و حمیت ملوکانہ اقدام ورزد و دریغ ندارد۔ در راہ استقلال ہیئت اجتماعیہ تا آخریں قطرۂ خون خویش نثار نماید۔ زہے سرے کہ در ایں راہ بچوگان سعادت

گشته۔ ہیچ خونے کہ دریں کار مقدس بریزد۔

پادشاه جواں بخت ثریا پوں موتسوهیتو رعایا و امرائے خویش را همینکه از شمول ایں
عاطفت درحال فرح و نشاط دید۔ و دانست که از نشئه کدام بادهٔ فرح بخش سرخوش گشته اند۔ لب
بموعظهٔ حسنه و نصایح سودمند گشاده۔ همگی را بعدالت و محبّت و اتفاق که اس اساس سلطنت و
دولت و بقائے رعیّت و ملّت است انداز نمود۔ و احسان خود را در بارهٔ عموم و احسان عموم را
در بارهٔ همدیگر توصیه فرمود و خاطر نشان نمود۔ که فنائے دولت و ملّت در دست جنود نامسعود
جهل و نفاق است۔ وکذا بقائے دولت و ملّت بالشکر ظفر اثر علم و اتفاق۔ امیدوارم برخلاف
ماضی و اجداد و اسلاف خود که پیوسته در جلب منافع شخصی و احترامات ذاتی میکوشیدند۔ من در جلب
منافع نوعی بکوشم۔ و من بعد ابر بهاریں علم و معرفت باریدن گیرد۔ جنود نامسعود جهل را نیست و نابود
سازد۔ و همگی منافع نوعی را بر اغراض شخصی اختیار رود در سایهٔ اتفاق۔ سعادت هیئت اجتماعیه را
بچنگ آریم۔

بشما با درون صاف قول و پیمان بنهایم۔ دایم خیر ملّت و دولت را اگر منظم ندارم
در فنائے شیونات شخصی خود کوشیده خواهم بود۔ منافع حفظ حقوق مملکت و ملّت و دولت راجع
بعزّت و شوکت و سلطنت نیست۔ هرگاه در مراعات و احترامات فائقه آں تکاهل و تکاسل ورزم
و جانب او را مهمل گذارم۔ احترام و تشخص برائے من باقی نتواند ماند۔ زیرا دولت عبارت از
هیئت اجتماعیه ملّت است۔ هر یک از افراد ملّت نمائندهٔ دولت تواند بود۔ ولے پادشاه را بشخصه
نمیتواں دولت گفت۔ بلکه لفظ دولت بهیئت اجتماعیه اطلاق میشود۔ کارهائے ملک وقتے بنظام
آید و مملکت زمانے متمدن شمرده شود که دولت و ملّت را مغایرتے درمیان نباشد۔ بچوں
روح و جسد باهم درآمیزند و متحد و یک دل و یک جهت با نیت پاک و خیالے خالی از شوائب
اغراض دست بهم داده باستحکام امور دولتی و ملتی و دفاع دشمن و آبادانی و رونق وطن بکوشند
اگر چنانچه هیئت مجموعهٔ ملّت پراگنده شود۔ بالطبع شیرازهٔ اوراق دولت گسسته میشود و دولت
انقراض می یابد۔

پادشاه به منصب عظمی و لقب مخصوص ممتاز است۔ و اکنوں که ایں منصب جلیل و لقب

جمیل از جانب رب جلیل درباره من اعطا گشته۔ اگر در حمایت وطن و رعایت ملت تکاهل و
تکاسل ورزم۔ عنداللہ وعندالناس مسئول و شرمنده خواهم بود۔
استبداد۔ آباء و اجدادم را مانع از اعمال باین وظیفۂ مقدسه بود۔ والحال که من
بحسب وراثت قائم مقام آباء خود شده ام۔ بشکرانۂ این موهبت عظمیٰ و عطیت کبریٰ از هر باب
چشم از دعاوی بیجائے اسلاف خود پوشیده۔ من بعد کارہائے ملکی و ملتی را با شوری و رائے ملت
در تحت نظارت گروہے از رجال کار آزموده قوم ژاپون محول و مجری خواهم ساخت۔ و بہیچ کار
راجع بملت اقدام نخواهم نمود۔ و اتباع با حدے داده نخواهد شد۔ مگر اینکه دارالشوراۓ ملتی قرار داد
آن را مرتب نموده بمجلس وزرا بفرستند۔ و در مجلس وزرا هم اگر صلاح دولت و ملت دیده شد۔ ثبت و
امضا شده برئیس کل که من هستم بفرستند۔ تا صحه گذاشته و با جرائے آن حکم نمائیم۔
چه از قرائن خارجیه دریافته ام که اهالیٔ مغرب زمین ما را آسوده نخواهند گذاشت و
دندان طمع برائے ملک و مال ما نیز تیز کرده اند۔ پس ما را لازم است که پیش از آنکه ایشان
بدین خیال باطل افتند۔ و روز روشن ما را مبدل بشب تار کنند۔ سد متین بر رهگذر این سیل خانمان
برانداز به بندیم۔ و خود را از شر آنها محافظه نمائیم۔ و این سد متین بسته نمی شود مگر بنور معارف و
آزادیٔ افکار و قلم۔ چرا که مسلم اولین و آخرین است۔ چه هر نیک بختی و سعادت از علم حاصل میشود۔
گذشته برایں۔ اولین پلۂ سلم ترقی عدالت ست۔ هیچ عمل کرده را پرده نکشید۔
در مجالس و محافل عیوب کار را بحث و در روزنامجات بنویسید۔ و از کسے نترسید و نهراسید
تا رفع موانع و عیوب را بنمائید۔ از معبود خود بهراسید۔ نه از متصدیان امور۔ اگر شخص عیب خود را
بداند و بر آں آگاه شود البته از آں اجتناب خواهد کرد۔
بعد ازیں خطابۂ مفصل امپراطوری که مجمل از آں در اینجا ثبت شد۔ تقویت حالیه
آزادی قوائے ضعیفۂ ملت جمع و براهنمائی خرد دور بین خونہائے افسرده را بسرعت هر چه تمامتر
بجریان آورد۔ گویا این نطق امپراطور دم مسیحی بود۔ که بمردگان روح تازه بخشید۔ ملک و ملت
ژاپون را زنده گردانید۔ مملکت فرتوت غرب الغرب جوانی از سر گرفت۔ مانند بهار بهاریں
اثرات خضراء بخشید۔ نخستیں امرے که توام از ملت و دولت صادر شد این بود۔ که سی نفر از

دانایان و ارباب فطن و ذکا بپائے تختہائے دول خارجہ رسماً فرستادہ شوند تا ترتیب جملہ کارہائے لشکری و کشوری آنہا را از بری و بحری دیدہ و دانستہ دستور العمل صحیح بجائے ترقیات ملک خود حاصل نمایند۔

برائے ہر ہیئت رئیسے معین نمودند۔ سپس در تحصیل علم مملکت داری دول خارجہ عقلائے مشاہدات و ملاحظات خود را از تکذیب و تصدیق برآں افزودہ۔ مجلس شورائے ملی خود تقدیم نمودند۔

مجلس پس از رد و قبول و جرح و تعدیل آنچہ از قوانین دول منافی و مخالف با وضع آنان بود ترک و خود شاں قانونے کہ جوہر قوانین متمدنین امروزہ شناختہ شدہ ترتیب دادند۔

اوّل کارے کہ کردند۔ کارخانجات آدم سازی باز کردہ۔ مردان جنگلی و حبشی خود روئے ژاپون را در آں کارخانجات ریختہ۔ در اندک زمان چناں تربیت و تعلیم دادند۔ کہ بہتر از امیر البحر ہائے انگلیس و ممتاز تر از توپچیاں المان و قابل تر از استادان آمریکا۔ از آں کارخانہا بیروں آوردند چہ غیرت ذاتی و ذکاوت جبلی آسیائی در خمیرہ و نہاد ایشاں متمکن بود۔ نہایت تا آں زمان تربیت کنندہ نداشتند۔ ہنگامیکہ آں خداوندان دہ اسباب تربیت را موجود دیدہ۔ فن و تشکیلیکہ جہت محافظت ملک تحصیل معاش۔ رفع امراض مضرہ زراعت۔ فلاحت و تمدن ہیئت ملیہ کہ اکمال ہر یک از آں دیگراں را پا متوقف بسال ہائے دراز بود۔ در اندک زمانے بوجہ احسن باکمال مفاخرت آموختہ نتائج آں را بعرصۂ شہود گذاردند۔

از نتیجۂ جد و جہد و ثمرۂ غیرت و جمیت طبیعت۔ نقشہ مملکت را یکبارہ تبدیل دادہ۔ مغاکہائے ملک را بدل بباغہائے گوناگوں نمود۔ اختر سعادت اہالی درخشید۔ اسباب ترقی بطورے از برائے ایں ملت فراہم آمد کہ تاکنوں از برائے ہیچ دولت و ملتے میسر نگشتہ۔ کہ از ابتدائے امر خود از احتیاج بخارجہ آزاد شوند۔

و ایں ملت با غیرت ہر چہ آلات و ادوات جنگ و جدال از توپ و تفنگ از بارود و فشنگ۔ کشتیہا و راہہائے آہن و مہندس و استاد لازم داشتند۔ تمام را از ملت خود تدارک نمودند حتیٰ علاجات از خود شاں۔ آہن از خود شاں۔ چوب و تختہ و میخ از خود شاں معلم و معمار و مربی از خود شاں۔ نان و نمک و پوشاک و ظروف از خود شاں پیدا شد۔ بدوں اینکہ در ہیچ چیز

از قلیل و کثیر محتاج بخارجہ باشند و از ثروت مملکت کیسۂ رقیبان خود را پر کنند۔ ہمہ از خود آمادہ و مہیا کردہ اند کہ اینقدر خوش بختی و اقبال ہیچ دولت را تا امروز قسمت نشدہ است۔

انگلیس را لازم است تختہ از خارج ابتیاع نمودہ کشتی سازد۔ روس ہم محتاج گندم است از خارجہ آوردہ نان بخورد۔ فرانسہ صد و پنجاہ سالست کہ در عمل شعر بافی شہرت داشتہ ولے محتاج ابریشم از خارج است۔ ایں ملت شیرخوارہ آنقدر نماندہ کہ از جہت خوبی و ارزانی شعر بافئ فرانسہ عقب نشانند آنہم از ابریشم خود۔ اگر انسان در عمل اندک فکر کند ہر آئینہ خواہد دانست در درمان قلیل چہ قدر پیش رفت در سایۂ جد و جہد و اتحاد ملت و دولت ممکن تواند شد۔ آسے چہ نیکو سرودہ اند ؎

بہر کارے کہ ہمت بستہ گردد
اگر خارے بود گلدستہ گردد

اینہا را باید حمل بر کرامت نمود۔ چہ خدائے قادر بایں مشت خاک تا درجۂ قابلیت استعداد بخشیدہ کہ بتشریف شریف "ولقد کرمنا بنی آدم" مباہی و سرفراز آمدہ است۔ "فتبارک اللہ احسن الخالقین" را جہت آناں فرمودہ است۔

فرمایش امپراطور فرانسہ مطابق است با آنچہ ذکرش گذشت۔ از سخنان ناپلیون کہ در تاریخ او ضبط است یکے آنکہ لفظ محال را باید از کتب لغت خارج کرد۔ یعنی در دنیا امر و عمل نشدنی نیست۔ ہمہ امر موقوف بہمت بنی آدم۔ و اگر خواستہ باشد بتواند بوقع اجرا در آورد۔ و لفظ نہ در ہیچ موقع و مقام استعمال نکند۔ بلکہ ز ین نافیہ را باید بآب ہمت و غیرت شست۔

ملت ژاپون یک دفعہ پردہ از روئے اقداماتی کہ در خفا محفوظ و مستور داشتہ بودند برانداختہ۔ در جنگ چین چینیاں کہ آنہا را عہد قلیل خودی پنداشتند۔ مقرر شدا وندئ خودشاں نمودہ و ہم بعالم ما لک رقابئ خود را واضح نمودند۔ ہر چند پس از حصول آں مظفریت ناگہ اروپائیہا متحداً مانع از حصول مقصود ایشاں گردیدند۔ اینہم نکتۂ بود پلیتک و دپلوماتی کہ ژاپون باکمال مہارت دراں موقع بخرج داد۔ یعنی صرف نظر از حقوق ثابتۂ خود نمود۔ و جداً در تدارک کوتاہی دست ایں دراز دستاں کوشید۔ ایں بود کہ چناں سعی و اقدام نمود کہ در قلیل زمان باکمال

قدرت بجائے باز گردید کہ رحلتش دادہ بودند۔

شبہ نیست کہ لشکر اروپا تمام نادم و پشیمان در نہایت پریشانی از ممالک مبین عودت خواہند نمود۔ ولو چند سالے دوسر گنج شائیگان نشستہ باشند۔

حالا تشریح و تحقیق معانی این خطابہ را کہ امپراطور ناپلیون نمودہ ایم کہ اینک سیر ہر صحیفہ نامہ نگاران و در نظامنامۂ مجالس خاص و عام۔ تمدنہای عالم ترقی فوق العادۂ ملت دولت ناپلیون ثبت، و ضرب المثل شدہ است۔

آیا خود پادشاہ بجز این خطابہ کار دیگر ہم کرد؟ یا تمامی امور دولت را بیگان بیگان در تحت نظارت خود آورد؟ یا بمدرسہ ہائے ناپلیون معلمی نمود۔ و خودش قابریکہا کشود و شعر بانی کرد؟ زراعت فلاحت نمود؟ نہ واللہ! ہیچ یک از اینہا را بنفسہ مباشرت نفرمود۔

بلکہ این نام نیک و شہرت بے پایاں را از آں حاصل کرد مانع پیش رفت کسب علوم و ترقیات ملت خود نگردید۔ از اسراف در شئونات خود صرف نظر نمود۔ خوبی پادشاہان ترقی خواہ بانگ و نام اینست کہ راضی شوند۔ امور دولتی و ملتی در مجلس شوری حل و عقد شود۔ از این زیادہ مرحمت و جانبداری در حق ملک و ملت از شخص شخیص پادشاہ نشاید۔

این بود کہ در اول جلوس وارث تاج و تخت کیان۔ اعلیحضرت عدالت خواہ مظفر الدین شاہ خلد اللہ ملکہ کہ برآزندۂ آں شاہنشاہ دل آگاہ دین و آئین تحسین خسروان پیشو نشان بود از راہ عدالت گستری و تبعہ پروری کہ سرشت ذات ہمایون شہریار بلند پایگاہش بود۔ با کلام نظام خود فرمودند:۔

کارہا خیلے پس افتادہ۔ اکنوں ہنگام اصلاح و ترقی است۔ سعی کنید و کوشش نمائید۔ بہر وجہ من الوجوہ کہ سبب ترقی و پیش رفت امور دولتی و ملتی را در باید در تقویت و جانب داری و مراعات خود داری نخواہم فرمود۔ بزراعت اشتراکی و برونق تجارت امر فرمود۔ چہ امر و چہ حکم؟ اگر بدقت ملاحظہ شود از وزراء خواہش و التماس فرمودند۔

در وضع فرمایشات این پادشاہ ترقی خواہ دل انسان کباب میشود۔ و رقت فوق العادہ دست میدہد۔ اگرچہ اینچہ این فرمایشات بموقع اجرا گذاشتہ شدہ بود۔ حالا لذت

ثمرۂ آنرا ملت می چشید۔ کتاب وصحایف سخن آن خطابۂ ہمایوں آراستہ۔ وبلباس وقافیہ و سجع پیراستہ۔ تاریخ موزوں ومقفّا شدہ۔ شان ورتبۂ فرمایشات شاہانہ ہزار درجہ بالاتر از خطابۂ میکادو وامپراطور ژاپون شمردہ میشد۔

افسوس وزرائے خودغرض کہ حقیقتاً شایستہ وسزاست در جرگ جانیین دولت و ملت بشمار آیند۔ اہمیت باین فرامین ملوکانہ ندادہ "کان لم یکن" انگاشتہ۔ بلکہ مانع شدند کہ بموقع اجری وضع شود۔ اینست کہ ماہم مختصر وبے ربط وبے ترتیب اشارہ بدان خطابہ نمودہ کہ شاہ چناں گفتہ بود۔

ما چہ قدر ملت بدبخت ونا انصاف بشمار خواہیم رفت۔ اگر شکر حق این لطف شاہانہ را ادا نمائیم از پادشاہ ہمیں قدر ممنون ومتشکر باید بود۔ کہ مانع اصلاحات نشود۔ وحال آنکہ آن شاہنشاہ میفرماید۔ در تسہیل ہرگونہ اسباب ترقی پیش رفت کارہا حاضر وباشما شریک ہم ہم۔ وہرگونہ جانب داری وتقویت حاضرم وخود داری نتوانم نمود۔

اے با انصاف مردم۔ وزرائے شما ہم یک طبقہ از رعیت ایران ہستند۔ پس آنچہ غفلت رفتہ از شماست۔ درایں ہنگام کہ زمان مساعدت دادہ۔ وخداوند چناں پادشاہ روف مہربان بشما مرحمت فرمودہ۔ چہ کردید۔ یکے از آنہا را نشاں بدہید۔

گناہ ووبال ملت بحلم گردن وزرا وعلما وارباب نفوذ واقتدار است کہ صاحبان کرور شدہ ودارائے ہزار کروفر۔ صاحب عمارات عالیہ کہ پُراز مبلہائے گرانبہائے فرنگستان است گردیدہ اند۔ درازائے ایں نعمت چہ خدمت بولی نعمت خود کردند؟ جز اینکہ در بین ملل ودول ودر تاریخ عالم اینخواری وبیمقداری را بنام نامی ایں چنیں پادشاہ جمجاہ۔ ترقی خواہ عادل ثبت وضبط خواہند نمود!

ودر ضمن، نام خودشاں را ببذل عطا وسخا شہرت میدہید۔ ہزاراں حق ملت را ضایع بنمائید وثروت آناں را بطور نامشروع صاحب بشوید۔ ہمۂ اینہا وبال گردن شماست۔ اینکہ ہزار یک از نعمائے خود را بنیاداں وغیر مستحقاں می بخشید۔ تا نام شما بسخاوت علم گردد۔ بہرۂ فضیلت شما نخواہد شد" ویاکہ لاتزنی ولاتتصدقی"

آیا از وزیر بحال ملّت سخاوت مستحسن است یا درایت ؟ آیا عدالت و امانت و حزم و احقاق حق و رائے صایب و نیکوکاری و عاقبت اندیشی و دُوربینی و حفظ حقوق و ناموس ملّت کہ امروز در عوالم تمدّن خودنمائی مینماید ثمرۂ سخاوت وزرا ہست ؟

آخر سعاوت وزرا کہ از خلفائے خود در ممالک اسلامیہ مانده ـ جز آنکہ نصف اعراب را سائل بکف نمود ـ چہ ثمر دیگر بخشد ؟ آیا نتیجۂ درایت "بسمارک" آں نشد کہ تمام ملّت آلمان را آگاہ ساخت تا ہمگی سربازی اختیار نمودند ـ کہ ہنگام ہجوم دشمن وطن را دفاع نمایند ـ تاجران معتبر و صاحبان ثروت با سربازی فخریہ و مباہات کردند ـ اعراب را برامکہ امثال آں شاعر و تنبل نمود و بدیہہ گو کرد ـ

لیکن در تواریخ اسم بسمارک باقی و نام برامکہ و امثال آں فانی گردید ـ بسمارک را تمام اہالی دنیا پس از مرگ ہم می شناسد ـ و آناں را در عصر خودشاں نیز جز چند نفر اعراب طماع ـ گدا ـ بمدح سخاوت و کارگذاری ایشاں پرداختند ـ دیگرے نمی شناخت ـ

امروزہ یک ربع ایران طلاب و درویش و فقیراند ـ کہ از ہر گونہ کسب و کار و پیشہ دست کشیده ـ چشم بدست مردم دوختہ اند ـ

چرا نباید وزراء ما تدبیر نموده و روشے اختیار نمایند کہ آحاد ملّت را باہم مربوط نموده ہمہ در حفظ وطن مشترک سازند ـ تا عموم ملّت در حفظ شریعت غرا شمشیر بر میان بہ بندند ؟

چرا سادات ذوی الاحترام صحیح المزاج قوی البنیہ با ملّت ہمراہی نموده در محافظۂ دین جد بدوش تفنگ نگیرند ؟

چرا ایشاں توپچی اختیار نہ نمایند ؟ مگر جد ایشاں ہزاراں مخالفین را برائے حفظ شریعت غرا از پائے در نیاورد ؟ مگر برائے حفظ ناموس ملّت و وطن مقدس نیزه بدست مبارک نگرفت ؟ و اولاد خود را بمقابل شمشیرہائے بر آں نمے فرستاد ؟ و حال آنکہ جد ایشاں می فرمود "انا سید الاولین والآخرین و انا سید العرب والعجم"

مگر امیر المؤمنین علیہ السلام نور دیدگان خود را در ہر غزوه بمقابل اعدائے دین نمیفرستاد ؟

"رئیس القوم خادمہم" رئیس را لازم است کہ در حفظ جان و مال مرؤسین وزیردستان جد داری

نکنند۔ نہ اینکہ دارای اسم بی‌مسمی باشد۔

در تنظیم و ترتیب یکجهتی ملت۔ وزیر صاحب رای و صاحب تدبیر لازم است۔ کہ
بفهمد و بداند چگونہ باید ملت را در حفظ وطن همرای و همدست کرد۔

افسوس! کہ وزراء باصلاح خود را در آن می‌بینند کہ اهالی را تنبل و گدا نمایند و سخاوت
خود را بخرج آنها دهند! آن هم بی‌موقع و بہ غیر مستحق۔ هیچ مسلم بحقانیت خمس و مال امام منکر نتواند شد
آیا مستحق خمس کیست؟ و بکہ باید برسد؟ هزاران سادات هفتاد سالہ یا شش و هفت نفر اولاد
در گوشہ‌های هر شهر ایران افتادہ و روی سوال ندارند۔ با کمال غیرت و پریشانی شب را بروز
می‌آورند۔ کسی اعتنا بآنها نمی‌کند۔ ولی سادات گردن کلفت بذلہ‌گوی و مزاح مسخرہ کہ بهر کار
کسب توانا و قادر اند۔ باشیادی همہ جا میروند۔ و از هیچ چیز مضائقہ ندارند۔ آنچہ پیش آید خوش آید
گویانند۔ و جفاهای را مرتکب میگردند کہ انسان خجالت میکشد۔ آنان را "آل رسول" گویند۔ در نزد
هر کس و ناکس عامل صد گونہ فسق و فجور شدہ۔ و هزار سخن کہ بشأن و مقام ایشان شایستہ نیست
گفتہ و شنوند بجهت پنج تومان۔

بخدا اگر این سلسلہ مربی و صاحب داشتہ باشند کہ مفت خواران را از رذالت و
بیعاری منع نماید۔ هم زندگانی خود ایشان بهتر و شریف‌تر میشود۔ و هم خدمت بهیئت اجتماعیہ بلکہ خدمت
بہ پیغمبر خدا شدہ است۔ کہ فرزندان آل رسول اکرم از ذل سوال فارغ میگردند۔ و ایام زندگانی را
با عزت و شرف بپایان میبرند۔ ولی چہ فائدہ از نکبت وزراء در ایران نہ کار رفاه نجات لازم است
نہ مهربانی و نہ هنر و نہ معارف۔ باید از بیکاری و آوارگی نصف ملت سائل بکف و درویش تریاکی
شدہ در کنج قهوہ خانہ‌ها و گوشہ مساجد و گلخنهای حمام شب را بروز آرند۔ و از صدقہ این بیکاری
هر روز صدها عریضہ قربان حضور مبارکت گردم بحضور وزارت مآب تقدیم شود۔ بلی آن چنان مداخل‌ها را
این چنین مخارج لازم است۔ کہ دهندہ و گیرندہ هر دو مسئول و مورد غضب خداوندی گردند۔

خلاصہ نہ لیاقت وزیر بحال ملت ثمرہ و نہ سخاوت امیر بحال عموم منفعت رساند۔ بر شاد
[illegible]

سرشک از رخم پاک کردن چہ حاصل
علاجی بکن کز دلم خون نیاید

وزیرو معاون و یاور و یار صادق پادشاہ باید باشند۔ نام دولت را بلند کنند
و عزّت ملّت را بدست آرند۔ و بآں افتخار و مباہات فرمایند ۵

زندۂ جاوید کیست؟ ہر کہ نکو نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زندہ کند نام را

قاروں ہلاک شد کہ چہل خانہ گنج داشت
نوشیرواں نمرد کہ نام نکو گذاشت

اگرچہ سخاوت از اوّلین مرتبۂ اوصاف حسنہ و در نزد خداوند اعتبارش بیش و اجرش
بسیار است۔ لکن باید دانست چگونہ و از کجا باید دست آورد۔ و بچہ طور بخشش نمود؟
ایں راہم باید دانست کہ کار وزرا از عدل و داد بالا گیرد۔ یک ساعت عدل
از شصت سال عبادت و بلیونہا سخاوت برائے آنہا نیکوتر است۔ چہ با عدل سلطنت برقرار ماند
رعیت را ثروت بیفزاید۔ عموم مردم از دولت و برکت عدل مقتدر و سخی شوند۔ چہ مسلم است ع
درآمد مرد را بخشندہ دارد
ولے بسا شدہ کہ اہل ثروت سخاوت پیشہ کردہ فقیر شدہ۔ و از برائے گیرندہ ہم
چیزے بجا نماندہ است۔ اعدلوا ھوا قرب اللتقویٰ
ہزار افسوس کہ در ایران یک نفر از بزرگان مقتدر دیدہ نمی شود۔ کہ دُنیا و مافیہا را
پشت پا زدہ طالب نام نیک گردد۔ و نام نامیش در صفحۂ روزگار از روئے عقل و صحت باقی ماند۔
یعنی چناں عمل و کار خیرے برائے ابنائے وطن باقی گذاشتہ باشد کہ بداں واسطہ ہمارہ نامش
بنیکو میبردہ شود۔

اے طالب خلود و بقاء و دوام عمر ‌ ‌ ‌ باقی بذکر خیر بود نام آدمی
ہیچ است حکم و سلطنت و ملک و مال و جاہ ‌ ‌ ‌ چوں عاقبت فنا است سرانجام آدمی
چندانکہ فکر کردم و اندیشہ راہ برد ‌ ‌ ‌ نام نکو ست حاصل فرجام آدمی

اگر بمعاد قائل نبینیم۔ اقلاً خوب بود از مرگ می ہراسیدیم۔ و بخاطر می آوردیم کہ مرگ را
یقیناً در پیش داریم۔

اگر قائلے ایراد نماید کہ برائے العین می بینم کہ وقت موعود غیر معلوم است میگوئیم اگر راستی بجز از لمحۂ یا بیست سال مرگ ما را فرا خواہد گرفت پس چرا با وجود ایں آناً فاناً در تدارک وزر و وبال و جمع ذخائر و جلب لعن وطن ملت برائے خود ہستیم۔ و طالب آں نمی باشیم کہ پس از بدرود کردن دنیائے فانی باولاد ما اقلاً احترام نمایند و بگویند۔

"خدا بیامرزد پدر او را کہ در راہ ملت و وطن بسے زحمت کشیدہ باقیات صالحات از خیرات و مبرات عمومی در آسایش و ترقی ابنائے وطن بہ یادگار گذاشتہ۔ قواعد مستحسنہ بنا نہادہ۔ کہ فوائد آں لعموم ہیئت اجتماعیہ عاید است"

در تواریخ مسطور است کہ دانشمندے را در حضور پادشاہے دل آگاہ بسیار ستودند بحدے کہ پادشاہ طالب لقائے آں گردیدہ۔ احضارش فرمود۔ عالم فیض زیارت پادشاہ دریافتہ۔ در مقام دعا و ثنا گذت۔

"ہزار سال عمر پادشاہ را بقا باد" پادشاہ ازیں محال گوئی عالم مکدر شد۔ فرمود ترا لیے توصیف و تعریف شنیدہ بودم۔ و لے در اول مقامات سخن محال راندی۔ کہ دور از روش اہل علم و معرفت است۔

عالم جواب داد۔ اے پادشاہ دعائے من در حق تو نہ برائے عمر طبیعی بود۔ چہ ہر فرد انسان جاہل و نادان باشد۔ میداند کہ ہزار سال زیست ابناء بشر محال است۔ و لے دعائے من در بقائے نام نیک پادشاہ است کہ با عدل و داد از آثار حسنہ جہت فائدہ جمہور ملت بروز ظہور نماید کہ تا ہزاراں سال آں آثار باقی و عموم مردم نام نیک پادشاہ دادخواہ را بوجود آں آثار حسنہ ذکر و یاد نمایند۔

پادشاہ ازیں جواب خرم مسرور گشتہ۔ با عواطف خسروانہ و عطایائے ملوکانہ آں را نبواخت سر بلند و سرافراز فرمود۔

داد و بیداد از خیالاتے کہ در دل ایں وزرائے پادشاہ پرست مرکوز است کہ ملت ایران را مانند جوجۂ مرغی میدانند کہ از پستان مادر شیر نخورد۔ و نخواہد خورد۔ ایں است کہ عامۂ وطن خواہان ازیں صاحبان القاب و اسامی بے مسمیٰ بلکہ غیر مستحق لقب و منصب از دولت خود ناامید

شدہ اند۔

خداوند بحق خاصان و نیکان درگاہ خودش اسباب سعادت و نیک بختی برائے این پادشاہ رئوف بے یاور فراہم آوردہ۔ خودش یاور ہئی اورا فرمایاد۔ و آرزوہائے مقدس ہمایون اقدسش را از الطاف خفیۂ خود بروفق مرام و آرزوئے حضرتش موفق فرماید۔ کہ عمدۂ آرزوئے خسروانی و اہم مقاصد شاہنشاہی آبادئ مملکت و راضی رعیت۔ و حفظ شریعت است۔

الغرض منتظر بحمایت خودغرضاں و امیدوار بہ ہمراہی دشمنان خانگی نباید شد۔ آنہارا گویا خدا آفریدہ کہ در شرق دخل کنند۔ و در غرب خرج نمایند۔ والا کارے دیگر از ایشان بجز خسران نیاید۔ امید برخے وطن پرستان فقط بالطاف خداوندی و عنایت شاہنشاہی است ؎

اے شہنشاہ بلند اختر خدا را ہمتی

تا ببوسم ہمچو گردوں خاک ایوان شما

درحالتیکہ مشغول ترتیب اوراق و تنظیم غرہ ہائے سرانجام کارہا براہیم بیگ نتیجۂ تعصب او بودم۔ یکے از دوستان صادق و محبان موافق از در دخل گشتہ۔ حالت مرا دیدہ و دانست کہ بچہ کار مشغولم۔ بدون تامل گفت۔ باز این اوراق پریشان و تحریرات سرگردان کہ در روئے منبر ریختہ و پاشیدہ چہ چیز است ؟ و دیگر خیالات چیست ؟

گفتم۔ چیزیکہ عیان است چہ بہ بیان۔

گفت۔ برادر جان۔ تعجب از ادراک تو دارم کہ ہر قدر سن و سالت بالا میرود احمق تر میشوی۔ بجائے اینکہ در پاداش چنین زحمات شاقہ کہ در راہ دولت و ملت بر خود ہموارہ کردہ از استراحت و آسایش کشیدہ بتو رحمت خوانند۔ و تحریرات ترا تمجید نمایند۔ بگوش خود شنیدم کہ جمعے لعنت خوانند و سخنان ترا از جملۂ مزخرفات ولاطائلات جلوہ میدہند۔ مگر ترا شغل و کسب کارے نیست؟ ازین مشقت بیجا مرامت چیست ؟

گفتم۔ کاسبم و بے شغل و کار نیستم۔

گفت۔ پس خود را در سر این مطالب بیفائدہ کہ مثمر ہیچ ثمرے نیست معطل کردن چرا؟ آیا این کار خردمندان باتمیز است ؟ ؎

گرچه مرغوب ترز خوش گوئی
هست خاموش سالم از آفات
سببی در حصول نعمت نیست
نعمتی بهتر از سلامت نیست

و این فقرات بی معنی را نوشتن شرش دشمن از برای خود و اولاد خویش تراشیدن است. زیرا رشوه خواری - رعیت تازی - تعارف گیری - پیشکش طلبی - مداخل جوئی - خوی دیرینهٔ رجال ایران است

باشیر اندرون شده با جان بدر رود

بقول مدیر پرورش - اینها اخلاف همه جانورانند که در آب شور [illegible] منافع ملک را بدون دیدن زور و گرفتن زر از دست دادند.

اخلاف همان جنابانند که با یک بها هوئی و تشر هرات را تسلیم کرده و فنای حق حاکمیت ما را از افغانستان ببقای وزارت قبول کردند.

اخلاف آنانند که یک اردوی معظم را تسلیم سه هزار ترکمان وحشی کردند.

اخلاف آنانند که به سی هزار تومان رشوه امتیازی کرور تنباکو را دادند و کردند آنچه که از حوصله انسان بیرون است. اگر شرح داده شود - ع

مثنوی هفتاد من کاغذ شود

مرحوم میرزا تقی خان امیر نظام خواست وساطت در رشوه خواری را از دستگاه دولت موقوف بدارد - دیدی چگونه سزایش را داده در حمام کاشان فصل [illegible] زندگانی دادند تو وزرا را دعوت میکنی باقدام در اموریکه مانند میرزا تقی خان از زندگانی خودشان نمائی [illegible] بدان در ایران امروز آنانکه دست اندر کارند - یک نفر نمی شناسم که در این اوقات با شرافت [illegible] باشند

اگر احیاناً وزیری هم اقدام باینگونه کارها نماید - فوراً جمع در مقابلش را اجتماع نموده و فطعاً با شرعی و عرفی با خط و مهر همان شخص وطن پرست جعل نموده - سر بگناهش [illegible] خواهند نمود. تا دیگران حق خود و مقام خویش را بشناسند.

جز این قدر برای افتخار ایران و ایرانیان در سر مهر صفحه تا پادشاهان کیان و پیش

داد و یاں سخن رانده ملّت و دولت را برفتار دکردار ایشاں دعوت میکنی؟ چه معنی دارد که ملّت ایران را منع می نمائی که مثل ملّت یونان بر استخوان هزار سالهٔ آباء خود بالیدن تسکین قلب حاصل ننمایند۔

و میسرائی که گذشتگان گذشته و آیندگان نیامده۔ دم از حاضر باید زد۔ گذشت آنکه عجم طعنه بر عالم میزد۔ و عرب تفاخر بر عجم میکرد۔ روزنامه روزنامه زبان این ترانست ؎

گرم پدر تو بود فاضل — از علم پدر ترا چه حاصل

چون فضل ایست که میراید از غذائے لطیف

باصل و نسل تفاخر بود شبلے هنری

در اینکه اصول مدنیت از فیلسوفان یونان و حکمداران ایران در جهان و جهانیان منتشر گشته هیچ محل گفت و شنود نیست۔ ولے چه مدنیتے۔ در کدام عصر و زمان؟ در مقابل کدام ابنائے جنس؟ در آن زمان که هند و چین و افریقا و اروپ در وادیهائے وحشت مانند حیوانات تربیت کرده نمیشدے۔ علم از جهل۔ عدل از ظلم۔ نیک از بد۔ تلخ از شیرین۔ خوب از زشت تشخیص داده نمی شد۔ همه در نظرها یکساں بود۔

اکنون ما راست که بر مدنیت آن حیوانات لایعلم نظر کرده رشک بریم۔ نه اینکه از مدنیت عصر پیشین آباء خود دم زنیم۔

اگر ما را انصاف و عقل و خرد بودے در مقابل سطوت و قدرت دولت انگلیس نباید از پادشاهان کیان بیاد آریم۔ در پیش عدالت ناپلیون از عدل نوشیروان سخن رانیم۔ در مقابل مملکت داری امریکا از کیخسرو دم زنیم۔ اینها را که نام بردیم وحشی ترین مردم روئے زمین بوده و گمنام ترین جنس دنیا۔ خصوص دولت ناپلیون که نه اسم داشت و نه رسم۔ در هیچ تاریخ رسم او مذکور نیست۔ حتّی در جام جم که درین عصر آفرین ترتیب شده نامے از دولت ناپلیون نیاورده۔ و اکنون از دول معظمهٔ دنیا بشمار است۔ و از اشراف دول محسوب است۔ این دول گمنام را صاحب شهرت و عظمت وزراء و امراء دربار نکرده اند۔ بلکه در عموم اهل روئے زمین طلب نفع شخصی بجملی بوده۔ آنها هم بلا شبهه خود رائے و مخرب دولت و ملّت۔ و داٰئماً در پے ائتلاف و خرق ثروت و برانداختن

ملت بوده اند - مانند وزرائے ایرآن۔

این دول که حال ترتیب یافته و صاحب قدرت وشوکت گشته۔ اساس اینها را نه صدر اعظم و نه امرائے اکرم گذارده - بلکه از دو شق بیرون نبوده که این ملل بسعادت ابدی و نیک بختی سرمدی رسیده۔ و ظلم را بعدل و ظلمت را بنور مبدل کرده اند۔

یکے اینکه ملت تاب تحمل ظلم وجور نیاورده و طاقت ایشان طاق گشته۔ دست از جان شسته براهنمائی عقلا و حکماء یکباره بر دولت شوریده۔ وطوق ذلت را از گردن برداشته و عبودیت را مبدل بحریت ساخته مثل ملت فرانسه و اسپانیا وغیره۔

دوم اینکه پادشاهان خوش عقیده و نیک طینت درمیان شان پیدا شده که من جانب الله شجرهٔ عدل و انصاف در سرشت او بارور بوده۔ دامن همت بر کمر زده - با عزم راسخ درخت کهن سال وحشت و بربری را از بیخ و بن کنده۔ خیره سران را که دیوان بادیهٔ گمراهی و غولان بیشهٔ جهالت بودند سر بریده۔ و در زمین وحشت تخم مدنیت کاشته۔ با ابر عدل واحسان آبیاری نموده۔ مانند پطر کبیر و میکادو و سلطان محمود وغیره۔

فقط درین دو صورت مذکوره اصلاح دولت و ملت شده شجرهٔ مدنیت بارور گردیده است و بس۔

واکنون ملاحظه باید نمود که بدستیاری کدام سعی و کوشش میتوان دست دراز دستان را از حقوق دولت و ایرآن کوتاه نمود۔

طریق اول یعنی شورش رعایا بر شخص سلطنت اگرچه اقرب بمقصود است۔ ولی از راه شاه پرستی بنده عین خطا و خطائے عین پندارم - هر آنکس که در این افکار و خیال باشد پسندش نمی نمائیم۔ امروز برائے ایران هیچ تهلکهٔ مانند شورش داخله مضر نیست که دعوت کنندهٔ عموم بلیات و آفات برائے ملت و دولت است۔ زیرا دشمنان سر جانب ما خصوص عثمانی چشم انتظار باین وسیله دوخته منتظر فرصت میباشند۔ پولها خرج کرده در کمین نشسته اند۔ گوششان بآواز و باکمال حرص و آز منتظر صدا چنین صدا است۔

دوستی و محبت وطن مقتضی آنست که کیف ماشاء حصن حصین و سد رزین بروئے

شورش داخلی بستہ نگذاریم آوازے از کسے برخلاف شخص پادشاہ برآید۔ دمانع پیش رفت افکار دشمن خانہ براندازگردد۔ زیادہ ازیں شرح وبسط لازم نیست۔ معنی ایں را ہر سفیہ جاہل وطفل ناکامل می داند۔ کہ اگر ملت ایران خود ازیں بلائے مبرم محفوظ دار د بمقتضائے زمان وبحکم طبیعت جغرافیہ عالم حاضر۔ مملکت را بہ ہیچ وجہ اندیشہ باقی نیست۔ ایں نکتہ راہم باید دانست۔ کہ مخالفت ملت با وزراء ورجال دولت غیر از مخالفت با شخص پادشاہ است۔ ملت باید بہمہ سنت پادشاہ وزراء را قرار دادہ پادشاہ خود محدود وبہ شود۔

اصلاح ہرج ومرج حالیہ وچارۂ یغماگران خارجیہ وداخلیہ بستہ بخیالات عالیہ پادشاہ قدر قدرت۔ قوی شوکت۔ وصاحب تخت وتاج وشناختن ملت حقوق خود راست۔ باید بہر قسم ممکن است شاہ را فہمانید کہ رواندیدہ وراضی نبودہ باشد مظلمۂ یغماگراں بنام نامی ہمایونش دراوراق تواریخ ثبت وضبط شود۔ چوں درنوک قلم وسرزبان خودسے وبیگانہ دولفظ جاری قبیح وحسن۔ ونیک وبد ایران وپادشاہ ایران۔ والا از غلام ویغماگراں کہ دورۂ دوران خود را گذرانیدہ درجائے ومقر خود قرار دارند۔ نہ از ایشاں نامے باقی ونہ نشانے ویادگارے خواہد ماند۔

چنانچہ تاحال از وزراء وامراء وحکام ایران درکتب تاریخ ہیچ نام نماندہ جز ایں کہ امین الملک وامین السلطان وفلان الدولہ وبہمان السلطنہ وفلان وفلان۔ بہمان خیانت بملک وملت خود نمود۔ اگر بعد از صد سال ہم ذکر آنہا آید بگویند اعتماد السلطنہ ویا فلاں دولہ خائنت را بملک وملت کرد۔

بدیہی است کہ از بس لقب وفور یافتہ۔ اسم اصلی خائنین از میان رفتہ۔ لہذا شخصاً کسے شناختہ نمیشود۔ ازیں او یکے از فرنگیاں میگوید۔ در ایران لقب بدنام است۔ چہ شخص با اسم شناختہ میشود۔ ولے اسامئ رجال ایران درتحت لقب قرار گرفتہ یکدفعہ گم شدہ است۔"

اگر لقب نبود واسم مشہور بودے مورخین مینوشتند کہ رحیم خاں پسر کریم خاں یا میرزا علی صغر خاں پسر ابراہیم آبدار چنیں وچناں کرد۔ وآثار لعنت ورحمت در اسم او باقی بماندن نہ در لقب۔ حالا ناچار میگویند کہ امین السلطان خیانت کرد۔ وبرفرض محال یک امین السلطان بیاید کہ خیانت ہم نکند از نحوست لقب بدنام تاریخ است۔

از ابتدائی ایّام ہنا ہیچ حکمدارے مثل پادشاہان ایران در حق رعایا و وزراء صاحب حکم و مقتدر نبوده که عزل و نصب و حیات و ممات ایشان بسته باشارهٔ ابروئے سلطان باشد مثلاً اگر وزیرے خیانتش ثابت و تقصیرش واضح شود- باز چند روزے طول کشد که پس از استنطاق مغضوب و یا معزول شود- چه اوّل باید تحقیق خیانت او بشود و در ثانی باید بجائے او یک نفر صاحب علم و معرفت و عدل و انصاف پیدا نمود تا بجایش مقرر شود- ولے در ایران ده نفر را یکدفعه عزل کرده بجائے آنان ہمان آن بهتری را گذاشت- چرا که عقل کتاب نوپیش خدمتهائے ایران از وزراء کمتری باشند- و آنها از نیں ها مقرر شده اند-

بلاشک در این عهد عمدهٔ اسباب ملک داری و ملت پروری و توسیع حدود و فتوحات آنان منوط بر حسن قواعد و قوانین سالم است- نه بکثرت اسباب قتل و غارت و سطوت و صلابت- امروز قانون و حکم اقدس همایون مثل مرگ و قضائے مبرم بر هر وضیع و شریف- غریب و بومی- اعلیٰ و ادنیٰ مجری و یکسان جاری است- حتیٰ بشاهزادگان عظام و بروئے این عیب بزرگ متملقین بیک مصرع سرپوش میگذارند- ع-

هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

و حال آنکه نزد هر قوم و در لغت هر ملت عیب- عیب است حسن حسن- زیرا که آفرینندهٔ انس و جان عیب را عیب خوانده و نه پسندیده- خواه از سلطان و خواه از گدا سر زند- و بجهت سلطان را سلطان آفرین رائے سلیم و عقل قویم و درایت عمیم بخشیده که در روئے زمین ظل رافت و رحمت خود را بسط دهد- البته بمقتضائے فطرت علوی عیب را منفور دارد- تا رائج عیوب معموم گردد- لهذا اشتباه عهده را از سر عموم چاکران دربار شاهی مدار بیرون کردن که مقصود از ارتقائے ایشان بمدارج عالیه از شئون و منصب و لقب نه بجهت توسیع مداخل و مدد معاش آنهاست بلکه بجهت کاردانی و قابلیت و درستکاری آنان است-

نه اینکه بجائے آن اعتماد و ولی نعمت خود را سبب افتخار و سرافرازی دانند- مأموریت خود را وسیلهٔ مداخل دانسته چشم از حقوق ولی نعمت خویش بپوشند- نه از کم امتناع کنند نه از زیاد فرصت را غنیمت دانسته نه از خلق شرم نمایند نه از خالق هراس- خود را حمالة الحطب ساخته باغفال

ناشایست و کردار نادرست خود بہا لند۔ بہ حال فقرا و ضعفاء رحمت نیاورند۔

اگر ایشاں را در رائے ناصائب خود آزاد گذارند۔ بجز عیب از آنان دیدہ نخواہد شد۔ چنانچہ تا حال کار ایران از سوء نیت و بازشت تدبیر ایشاں مختل و پریشان ماندہ۔ بسے خیانت کاران را معتمد اعتماد خود بخرج دادہ۔ بسا خدمات را پامال کار کردہ و کارگذاری بنظر در آوردہ۔ بسیار اوامر و نواہی شاہنشاہی زمین ماندہ۔ بسے دردہا از دولت و ملت بیدرمان ماندہ۔ واز ہیچ دولت احکام بقدر دولت ایران در باب آسایش و رفاہ حال ملت صادر نمیشود۔ و ہیچ یک ہم بقدر ایران از مجری ساقط نمی ماند۔ و مانع بشوند از رسیدن دست مظلومان و بیچارگان بدامن عدالت شاہنشاہی۔ نہ آہ مظلومان بگوش مبارک اعلیحضرت ہمایونی میرسد۔ و نہ آن اعلیحضرت از حال ستمدیدگان واقف میگردد۔ دولت و ملت وقتے از یک دیگر کامیاب توانند شد کہ اصول "کانستی ٹیوشن" درمیانہ واسطہ باشد۔ و حکم پادشاہ بمجلس صادر گردد۔ والا این قافلہ تا بحشر لنگ است۔

صرفۂ وزرائے ناانصاف در اینست کہ دولت را در اینحالت بدارند۔ و ہرگاہ از اصلاح سخن بمیان آید بگویند "قربان۔ علماء مانع میشوند" واگر از مکتب گفتگو شود بگویند "این مکاتب سبب شورش میشود"۔ و یا عرض نمایند "بہتر اینست کہ کم کم اطفال را برائے تحصیل بخارجہ فرستیم۔ مارا اسباب مہیا نیست"۔

من ہرگز گمان نمی برم کہ وزراء در این باب سہو نمایند بلکہ دانستہ و فہمیدہ این اعمال را روا دارند کہ اطفال نوآموز را در آداب ملیت و از تعصب قومیت محروم و از اوامر و نواہی شریعت غافل سازند۔

این مسلم است کہ کودک دہ سالہ کہ ہنوز زبان ملی را نیاموختہ و از آداب اجدادی خود بیخبر ع

نخوانداز دفتر دین الف

شرف قوی نخواندہ۔ صرف و نحو زبان ندیدہ و فارسی نیاموختہ۔ اسلام را از کفر تمیز و تشخیص دادن نمی تواند۔ وقتے بفرنگستان برود آداب و خوے و زبان و عادات و شریعت

فرنگان کالنقش فی الحجر در صفحهٔ خواطر او که مرآت خالی از هر نقش و کدر است نقش می بندد۔ و
بعد از مراجعت بوطن چه انتظار خیر و نیکی از آن میتوان داشت۔ غیر از اینکه استهزاء بشئونات وخو
و خورد و خواب و کسوت و آداب پدر و مادر و هموطنان خود کند۔ و سلوک و رفتار قوم و ملت خود را
در نظر منفور و ناپسند دارد۔ جز دو تیرگی در میان قوم انداختن و به لامذهبی و بیدینی خود افتخار نمودن۔
از وجود ایشان چه ثمر بروز خواهد نمود۔ معلوم است اینگونه اشخاص هیچ خدمت بدولت و ملت نتوانند
نمود۔ و از مصارف و خساراتیکه جهت او کشیده شده الا ندامت حاصله بدست نخواهد آمد۔ چنانکه
نمونهٔ آنان در هر شهر موجود۔ و محل شبهه و انکار برای احدی باقی نیست۔

بالغ بر سی سال است که همه ساله جمعی از اولاد وطن را بخارجه فرستاده اند۔ به بینیم چه
تحصیل کرده؟ و چه اندوخته اند؟ و از وجودشان چه خیر بمملکت و دولت و ملت رسیده؟ چند نفر مانند
ناصر الملک و مشیر الملک و ممتاز السلطنه و مجد السلطنه فرزندان ارجمند علاء السلطنه که
ایشان هم از ایران با سرمایهٔ دانش بفرنگستان سفر نمودند۔ پیدا گردید که اگر بگذارند علم خودشان را
پس از تجربه بکار برند و امور را تحت قانون بیاورند ممکن باشد از وجود ایشان خدمتی بملک و
ملت بشهود آید۔ دیگر اگر کسی را نشان دارید از وزراءزادگان و امراءزادگان و تجارت پیشه گان
که تحصیل کرده و میکنند۔ و وجودشان قابل خدمت بملت و دولت است نشان دهید۔

در عوض اینقدر مخارج و مصارف که الحال بیش از دویست نفر در فرنگستان و روسیه
و ممالک عثمانیه مشغول تحصیل اند و روی هم رفته هر نفری ششصد و هفتصد تومان خرج دارند که
سالانه بالغ بر سه کرور تومان میشود۔ از این سه کرور پنج شش باب مکتب معتبر در خود طهران و محلات
خوش آب و هوای ایران بنا نهاده که نخست اسباب جمعیت هیئت اجتماعیه باشد و در هر یک از
آن مکاتب چهار صد نفر اقلاً بتوانند مشغول بتحصیل بشوند و این قدر نقدینه نیز در داخله بماند و اطفال
با اعتقادات صحیحه و آداب ملی و اجدادی خود تحصیل علم فرنگی را کرده بمذهب و مشوار خود خلل نرسانند
و تعصب ملی را ضایع نکنند البته اولی و انسب است۔

از این وجه ممکن است هم مکتب بسازند هم کتاب ترتیب داده معلم از خارج بیاورند۔
چنانچه در امور دیگر از فرنگ آدم کرایه کرده در این باب هم معلم از اروپ جلب نمایند۔

جائے شبہ نیست - وزرائے ما ہنی بریک غرض مخصوصیکہ درخاطر خود مخمر کردہ بودند - دانستہ وفہمیدہ باینکارہا اقدام و باین مضرتہائے ناحق مبتلا گشتہ - سرموئے از تحصیل ایشانہم ملّت فایدہ حاصل نہ کردہ و بدولت ومملکت فائدہ نرسانیدہ اند -

این تعلیمات سی سالہ بجہت علم جنگ بود - بچہ سبب تاکنون پول کنک نیامد؟ واگر در آمدہ پول کنک خارجہ چہ لزوم وارد بگذارند؟

"اگر درس ریاضی خواندہ اند - چرا یک نفر نیست کہ از عہدۂ محاسبات گمرک رسوبات مالیہ برآید؟

اگر علم حقوق آموختہ اند - چرا در محکمۂ عدلیۂ ایران مولاندی بزبان فرنگ قضاوت نماید؟ وحال آنکہ حکم را از روئے قانون خود شان بیداد -

اگر مہندس شدہ اند - بچہ سبب باسم بستن سداہواز وغیرہ فلاں مبلغ گزاف دادہ از خارجہ مہندس دعوت میشود؟

بجان حاجی خان قسم کہ برائے ہیچ یک از نیہا نیست ونبودہ ونخواہد بود - بجز اینکہ دولت را اغوا کردہ وکارہا را در این حال بے نظمی نگاہ داشتہ معنئ دیگر ندارد -

بدبختئ ما بیچارگاں را ببیں کہ تا حال تمام اختیار در دست عربی داناں - جنتی جہنم و بہشت مانہم بستہ برائے مبارک شاں بود - وبہرکس میخواستند میدادند - حالا فرنگی داناں ہم مطلع ما واقع شدہ - وحال آنکہ جز دانستن زبان فرنگی ہنرے ندارند کہ با چشم حقارت اینگونہ زبان استہزا بجہالت ما بکشایند - از ہردو فرقہ سوال باید کرد - آقایان اعمل این علوم شما کجاست؟ تا بحال عوام را چہ ثمر بخشیدہ؟ در تحصیل فرنگستان برائے اہالیٔ ایران چہ فایدہ شدہ ونخواہد شد؟

شنیدہ ایداناں کہ پا بعالم تمدّن نہادہ اوّل از اولاد وطن بخارجہ فرستادند - مثل ژاپون وغیرہ - ولے نہ اطفال دہ سالہ را بلکہ جوانان با استعداد را - آنہم پس از تکمیل علوم داخلہ از عقاید وصرف ونحو زبان ملی خود در بیست وپنج سالگی جہت تکمیل علوم وفنون بخارجہ میفرستند - دریں سن وسال نہ از عقیدۂ ملی برمیگردد ونہ آداب فرنگ در ایشاں اثر می بخشد - کودک دہ سالہ کہ قوۂ ادراک نیک و بد وممیزۂ کفر واسلام را ندارد - وپس از آنکہ

در مکتب خارجه به بطلان دین و مذهب خود دلائل و ثبوت دهد۔ چون بر مخالکہ معتقد نیست در لوح سینه اش نقش می بندد۔ که بدستیاری تیشه هیچ فرهادے کندن آن میسر نشود۔ و آداب و اطوار خورد و خوراک و گفتار و رفتار ملّت خود در نظر آن مستهجن آمده استهزا و تمسخر نماید۔

نخستین خدمتے که بوطن خویش نماید۔ افگندن نفاق بمیان خانوادهٔ خویشان خواهد بود۔ و در اطاق جداگانه منزل خواهد نمود۔ و اختلاط با ابوین را مکروه خواهد شمرد۔ و از صحبت ایشان نفرت خواهد کرد۔ این از مسلمات است که از طفولیت عوض آب کاغذ استعمال نموده۔ و این عمل طبیعت ثانوی برائے او گشته ترک آن برائے او محال خواهد شد۔ و از آداب اسلامیت دور و مهجور خواهد گردید۔ چنین شخص بچه رو از محبّت وطن دم خواهد زد؟ در کسیکه حُبّ وطن نباشد چگونه خدمت بدولت و وطن خواهد نمود؟ ملّت دوستی و بادشاه پرستی را بچه عقیده تواند جلوه داد؟

محقق است همینکه یکے از ارکان طاری شد دیگر ملّت چه۔ دولت چه۔ سلطنت چه همه را آب جهل و بیخبری بشوید۔ چنانچه ازین بیغیرتان هر روز می بینیم که پس از گذشتن از تحصیل اوّل هر کس بتوانند تشخص و تفرعن بفروشند۔ دستکش را بدست چپ تمام و بدست راست نصفه کشیده۔ تعلیمی بگیرند۔ دیدار ملت را مکروه بشمارند۔ آنانکه در مأموریت هستند۔ ناچار کلاه ایرانی بسر گذارند۔ هرگاه بیک کاسب و تاجر در راه و یا در باغ راست آیند مجبوراً هنه کلاه از سر برداشته در جیب گذارند که مبادا ایرانی بداند او سلام دهد۔ و در پیش مادام به شان او برخورد اگر درست ملاحظه شود۔ روئے مصنوعی۔ نگاه مصنوعی۔ تکلم با شیوهٔ فرنگ مصنوعی۔ سبیل هائے المانی بالا رفته۔ چند موئے در زیر لب گذارده۔ مانند اهل فرنگ و تا توانسته خود را مجسمهٔ فرنگی درست کرده۔ تمام تقلید اعمال ظاهریهٔ آنها ست۔ ع-

اے وصد احسنت باین تقلید باد

و حال آنکه از علوم و آداب فرنگ جز تحصیل زبان چیز دیگر در او دیده نمی شود۔ لہذا خیال هیچکس متوجه علوم و فنون فرنگیان نیست۔

از علم ایشان آنچه بوطن یادگار آورده اند شارلاتانی را جمع کرده بر ترقیهائے خود افزوده می آورند۔

چون فرنگی مآب است نه فرنگی - نیم ساعت در اطاق بر نیشت خود مشغول شد چندین بار با آئینه نگاه کرده تا بوکش تمام شود - بار دیگر نگاه نموده و خود را پسندیده و میگوید :-

"خوشا بحال عاشقے که دلبرش من استم خیال میکند با سر بالا تا بیدان سبیل و با چند موئے زیر زنخ گذاردن و ایستاده شاشیدن و مقعد را با کاغذ پاک کردن - آدم آلمان و یا فرانسوی شده جمیع افتخارات آنها را حاصل میتواند نمود - غافل ازینکه اولین محسنات علم و هر قوم و ملت مهربانی با ملت خود - و خدمت بعالم انسانیت است - نه اینکه با دانستن چند کلمهٔ فرانسوی و اکتساب پست ترین صفات آنها بچشم حقارت به هم جنسان خود نظر نماید - بیچاره باید بداند که شرف در دانستن زبان اروپائی نیست - ورنه جاشوهائے بوشهر که به غالب زبانهائے خارجه متکلم اند باید آنها شرف دارند - افتخار در دانستن علوم و فنون ایشانست آلمان شدن تنها به سبیل بالا تا بیدان نمیشود - آلمانها این افتخارات را به توپ سازی و تیر اندازی حاصل کرده و از فتح پاریس شرف اندوخته اند - و فرانسوی بودن در علوم صناعت و دیپلماسی و غیرت ملیه و قومیهٔ ایشانست - که در یک روز پنج ملیار فرانک پول شمرده و دشمن را از خاک خود بیرون نمود - نه چند موئے در چانه گذاشتن - اگرچه در این سخنان قدرے تند رفته ام و بدیهی است که در مذاق بعض فرنگی مآبان این سخنان بیچو فهمند "طعم حنظل" دارد - ولے با کمال عجز و فروتنی عرض میکنم که غرض شخصی با احدے ندارم خصوصاً با هموطنان محترم خود جز اصلاح و سعادت منظورے نیست - و عزت واقعی ایشان را طالبم ع-

از خدا خواهیم توفیق عمل

ولو ایشان را تحصیل زبان حاصل شده - ولے ما را تجربه بر ینه در کار است - قول مردم دانا بان است و نیز نزد عقلائے هر ملت و در حضر سلاطین دورا جرائے وظیفهٔ ماموریت کسیکه دین و آئین و ملیت و ماموریت خود و منافع دولت و ملت خویش را منظور دارد - و در تعصب بهیهٔ خود محکم باشد - که با تسبیح طوطی مانند - هر آئینه هزار مرتبه عزیز تر و محبوب تر است - از کسیکه این مراتب را مرعی ندارد و لاابالی زندگی کند -

[illegible]

در تاریخ محرم امسال نیست و ضبط است که عثمان پاشا سردار لشکر [illegible] [illegible]
و در قلعه داری پلونا کرد و شجاعتها در مقابل قشون روس را و در قلعه کشته و زخم دار [illegible]

دشمن گردید۔ آوردندش بحضور امپراطور اسکندر دوم۔ در حق او نوازشات فوق العاده فرموده
وفی الفور شمشیر سردار اسیر را با دست خود بر کمرش بسته مورد نوازشات امپراطورانه نموده بدو فرمود:۔
سرکردهٔ که با این غیرت و حمیت و صداقت در راه دولت متبوعهٔ خود خدمت جانفشانی
نماید۔ دور از مروت و انصاف است که کمر او بے شمشیر شود۔ و حال آنکه عثمان پاشا چند روز پیش از
اسارت خود در یک روز بیست هزار لشکر روسیه را هدف گلولهٔ آتشین توپ و تفنگ ساخته
مادر شان را بعزا نشانده بود۔ شرف اینست که هم دشمن تمجید کند۔ و هم دوست دولتخواهی او را
بپسندد۔ و این شرف حاصل نمیشود مگر از اجراء وظیفهٔ راجعهٔ بخود۔

شاه شهید انار الله مضجعه در فرنگستان خطاب باهل ایران که بزرگ شان حاجی محمد رحیم
آقای اصفهانی بود فرموده و فرمودند "البته لباس و آداب اعلی خودتان را ملاحظه نمائید و تغییر ندهید۔
خصوصاً کلاه را که نشانهٔ ملی و شرف شماست هیچ وقت تغییر ندهید۔

جنت مکان شاه عباس صفوی ماضی وقتیکه مهری بیگ یوزباشی را برسم سفارت
بپایهٔ تخت اسپانیا فرستاد۔ پس از مراجعت بپایهٔ تخت امر فرمود فی الفور طنابش انداختند۔ چند
فقره گناه که از او شمرده شد۔ عمدهٔ آن بود که سفیر موصوف در فرنگستان تغییر لباس نموده ایرانی را تعزیه
زن پادشاه اسپانیول کنده لباس فرنگی پوشیده بود۔ مأمور نباید از چیزے بیندیشد و از کسے
بترسد۔ باید آداب ملی خود را اجری دارد۔ و لباس دولت خود را بپوشد۔ در اطوار ملی چنان استوار
ماند که بر ثبات و صلابت و سطوت دولت خود افزاید۔

غرض از بیان این حکایات نصیحت است و الا با جوانان فرنگی مآب علاقه و سروکارے
ندارد۔ امیدوارم که اگر در میان ایشان منصفی پیدا شود و تفکر و تعقل نماید صورت مطلب برای العین
مشاهده کرده بدعائے خیر یادم فرماید

بدرو صحیح است تا وقتیکه این سخنان را مزخرف پندارند۔ عوض دعا دشنامم خواهند داد۔
ولے همانکه غرض گوینده را ملتفت شدند۔ خواه مخواه بدعائے خیرم یادش خواهند نمود۔ خدا همه را
هدایت کند۔ نیک و بد هر کس بخودش راجع است۔ "الناس مجزیون باعمالهم ان خیراً فخیر وان
شراً فشر" ۵

اگر عمر ہا مردم بدسرشت　　　شود ہمدم حوریان بہشت
درآں محفل پُرصفا روز و شب　　　ز جبریل خوانده فنون ادب
برآں اعتقادم که انجام کار　　　نگردد ازو جز بدی آشکار

"نصیحت سودمند"

از جوانان ایرانی تربیت شدۂ فرنگستان چناں ذکرشاں سبقت یافت۔ باوجود اینکه تربیت و تحصیل آنہا برائے وطن و اہل وطن ثمرے نبخشیده وغیر از تکلم بلغت فرانسوی وغیره در ایشاں بہره و چیزے از علوم نافعه مشاہده نگشته۔ بلکه از اکثر قوانین نیک فرنگ ہم محروم و بے بہره اند بسیار دیده برخیہا که در ہنگام ملاقات بزرگ و کوچک بو نشر و رگفته دست محبت بسوئے ایشاں فراز کرده قاعدۂ شاہم اینست که اگر رعایت آداب نسبت آنہا نشود آدم را خارج از تربیت نشمارند۔

اولاً۔ ہیچکس حق ندارد با بیگانه که سمت آشنائی ندارد باب مصاحبت و خصوصیت گشاید۔ مگر واسطه درمیان باشد که معرفی کند۔ یا در مسافرت راه آہن و کشتی وغیره ضرورتے پیش آمده چیزے را بہانه سازد۔

ثانیاً۔ کسے را شایسته نیست دست بسوئے کسے که بحسب اموریت و یا شیخوخیت از آں زیادتر باشد دراز کند۔ چه بدواً باید از جانب بزرگتر تمایل و احترام درحق کوچک بروز نماید۔ و بے سلام را کوچک باید بدہد و ایں ملاحظه درباره اناث واجب است۔ اگر بزن پیش از آنکه او دست دراز کند دست بدہی درحق او حقارت کرده۔

ثالثاً۔ اگر عمداً و یا سہواً در راه بیکے برخوری و بدآں شانه زنی فوراً باید معذرت خواہی

رابعاً۔ بدوں اذن و اجازه باشیاء کسے دست نباید زد۔ اگرچه پارچه کاغذ یا روزنامه بیمصرفے باشد۔ آں چیز ہر قدر بیمصرف و بے قدر ہم باشد راجع بصاحب اوست۔

خامساً۔ در نزد زناں سیگار کشیدن جائز نیست مگر اذن طلب شود۔

سادساً۔ در نزد ہیچ زنے لاابالی و بیقید نشستن جائز نیست یعنی دگمه بازو چاک پیراہن گشاده نباشد۔ و در نزد ہیچ زن پوتول در آوردن و یا در لباس بودن جائز نیست۔

درہر موقع و مکان خواہ آشنا و خواہ بیگانہ خدمت و احترام زن را از تربیت شمارند۔
مثلاً در راہ و یا منزل چیزے از دست زن اُفتاد فی الفور باید خم شدہ بر داشتہ بزن داد
و لے با کمال و قار و تمکین۔ نہ اینکہ این خدمت را وسیلۂ مصاحبت خواہد۔ مگر اینکہ از طرف زن
میل بمصاحبت اوشود۔ و اگر زن تشکر نماید در جواب اکتفا بیک کلمۂ "قابل تشکر نیست" باید نمود۔
درہر موقع و مجلس نباید پیش از زن دست بچیزے زد۔ درہر جا و ہر مجلس صدر نشستن
از شئونات زن شناختہ شدہ۔ در دخول و خروج باید زن تقدم کند۔ اگر در مواقع عمومی پیش خدمت
چیزے آرد۔ لازم است اشارہ شود اوّل بزن دہد۔ اگر در نزد زن بچہ باشد۔ نوازش و مہربانی
تواں کرد۔ و لے بمادرش نباید نگاہ کردہ بچہ را بوسید۔ در پیش مادر جائز نیست بوسیدن طفل
مگر در مقام محبت و دوستی دست اُو را بوسہ دہد۔ خمیازہ کشیدن۔ و دہن درہ کردن و با انگشت بینی
پاک نمودن۔ و با خلال بن دندان پاک کردن۔ از سینہ بلغم بیروں آوردن۔ بزمین تف کردن۔
آخ نمودن۔ در مجالس عمومی و خصوصی پیش زن و مرد ممنوع است۔
ہیچ کس "تو" نتواں گفت خصوصاً بزن۔ و اسم زن را نتواں آورد۔ مگر لقب یا با اسم پدر
فلاں بن فلاں۔ و یا فلانہ بنت فلاں۔ اینہا ہمہ آداب عین خصوصیت است۔ در ہنگام طعام خوردن
بسیار ملاحظہ لازم است۔ مثل بعض کساں کہ چوں در کشتی وجہ خوراک را دادہ از ایں جہت ہر قدر
ممکن است۔ بسیار صرف میکنند کہ مغبون نباشد۔ اگرچہ چیزے نمی گویند و لے معائب ایں بعموم
ملت راجع و عاید میگردد۔
بسیار دیدہ شدہ کہ جوانان بہر کس رسند دست دراز کردہ توقع مصافحہ دارند۔ و حال
آنکہ سوء آداب در قواعد فرنگ است۔ و بہر صورت بعضے خصوصیات ملی و مذہبی خود را اگر رعایت
نمایند نزد عقلا و ہر قوم و مذہب معقول و پسندیدہ است۔

حکایت

روزے در راہ آہن در موقع اوّل نشستہ بقدر دہ و ہشت نفر از زنان محترمہ و مردان
محتشم بودند۔ از ہر مقولہ صحبت در میان بود۔ ناگاہ زنرالے بمن گفت "من شاہ شما را دیدم آدم عالم

تربیت شدہ نیافتم؟" حقیر گفتم: "از کجا اینہا بعلمی اعلیحضرت پادشاہ معلوم شد؟" گفت: "با فلان امپراطور بواسطۂ ترجمان صحبت میکردند" فی الفور گفتم: "معلوم میشود کہ امپراطور ہم آدم عالم و بازبیت نبودہ۔ کہ لسان آبائی نخواندہ و تربیت نشدہ بود کہ مہمان عزیز خود بلا واسطہ مکالمہ را مقتدر باشد۔ چرا زبان او را ندانست؟" تمام خانمہا و ہمہ اہالی و اقوان را یکبار خندہ دست داد۔ حق حق۔ احسنت احسنت۔ براو۔ براو۔ گفتند۔ ژنرال موصوف را از خجلت و شرمندگی این سوال و جواب مجال نشستن نماندہ۔ باکمال انفعال برخاستہ و گریخت۔ و از سرزنش این عقلائے منصف خلاص شد۔

پس از دو ماہ صورت مجلس و مکالمۂ حقیر را با ژنرال در روزنامہ خواندم۔ گویا در آنوان مخبر اخبارے حاضر بودہ۔ از حاضر جوابی و ذکاوت اہل ایران تحسین و تمجید کردہ بودند۔

باے غرض مار عایت قواعد بود۔ کہ نزد عقلا و حکماء و بزرگان ہر ملت و مذہب مستحسن است۔

ہر قدر کہ درمیان ما بقواعد و امور خصوصی اہمیت ندادہ و رعایت نمیکنند۔ بخلاف اہل فرنگستان اہمیت دادہ و ترک آنرا خلاف ادب و مغائر انسانیت میدانند۔

مثلاً ما را امر ست کہ بزرگ بکوچک۔ عالم بجاہل غنی بفقیر راہ گذر بہ نشستہ۔ سوار بہ پیادہ۔ اسپ سوار با دلاغ سوار سلام دہد۔ ما تمامی اینہا را برعکس قرار دادہ ایم۔ مراعات اعتبار را در ہر موقع و مکان در پول بے پیرسے بہ روزگار است ولاغیر۔

سہل است کہ نسبت بہ برخے بزرگان اگر کسے احیاناً تغافل ورزیدہ و یا ملتفت بر ترک اقدام اینکار معکوس نیا مداز برائے او موجب حقارت و مایۂ سبب عداوت میگردد۔ در این غفلت از ناصحین و واعظین و رؤسائے قوم آنقدر رسوم قبیحہ و مذمومہ در آداب ما داخل و تحت قانون رسوم عادیہ در آمدہ و آنقدر امور ممدوحہ متروک و از تحت قاعدہ بیرون شدہ کہ خوب را با چشم حقارت مینگریم۔ و زشت را حسن میپنداریم۔

ترک این عادات برائے ما محال شدہ "العادۃ کالطبیعۃ ثانیہ" مسلم است یا را بسیارے از عادات زشت طبیعت ثانوی گشتہ۔ اگر ازین قسم ترک اوّلی ما شرح دادہ شود کتابے جداگانہ باید نوشتہ آید۔ خداوند ہمہ ما را بصراط مستقیم ہدایت و راہنمائی فرماید۔

غرض از نگارش این سطور این بود - که باکمال تاسف ما هر قدر بقانون و قاعدۂ ملی خود اعتنا نے کنیم - اهل فرنگستان همه قدر رعایت از عادات و رسوم ملیۂ خود دارند - و محترم میشمارند و محترم میگیرند - اگر مردے صاحب یک ملیون لیرا باشد و با زن بقالے هم مجلس شود باز لازم است زن بالا به نشیند - و مرد با و سلام دهد - و پائین تر از و به نشیند - مثل مشهور است که این جوانان تربیه شدۂ ما - هم روزۂ مسلمان را مخورند و هم پرهیز آرمنی را - نه مراعات باین دارند - نه اعتبا باٰن میگذارند ؎

از خدا خواهیم توفیق ادب

بے ادب محروم ماند از فیض رب

بے ادب تنها نخود را داشت بد

بلکه آتش بر همه آفاق زد

مطلب از دست نرود - یک نفر در جواب این پهلوانهائے بلیه یعنی وزرائے خود غرض نمیگوید - اے آقایان وزراء! کے علماء مانع اصلاحات امور دولتی شده اند؟ کسے شما قانون مساوات را در محکمۂ عدلیه باجرا گذاشتید که ایشان مانع آمدند؟

بجلال الٰهی سوگند - آنانکه عالم ربانی و فاضل صمدانی و امروزه امر و نهی شان بر ملت ناجیه واجبست - مانند حجج اسلامیه حاجی میرزا حسین - حاجی میرزا خلیل و آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و امثال ایشان مد ظلالهم - ابداً ممانعت به اجراے امرے که رفاه حال و اصلاح احوال عموم ملت و از دیاد شان و قدرت دولت باشد نه نموده و هیچگاه نخواهند نمود - اگر دولت اقدام نماید - دیده خواهد شد که این بزرگواران اول مؤید دولت خواهند بود - کے دولت با علمائے اعلام این فقره را استشاره نموده ولزوم اصلاح مملکت و ملت را بعلماء خاطر نشان کرده و خواهش کرد که باید باقتضائے زمان و تحمل دوران با اصولے چنین و چنان حفظ نوامیس شریعت و حقوق ملت قانون مساوات را اجرا داشت - که علماء گفتند این منافی با شریعت است - بلکه علمائے حقه بهاٰ فرموده اند که قانون مساوات حقیقت شریعت غرائے اسلام است -

از آنجائیکه اعیان و حکام مانند حجاج لبظلم و تعدی مایلند - تا کیف ما شاء - ما لیات

بگیرند۔ ویک نفر قاطرچی فلاں خان درچارسو وبازار ریش یک تاجر باآبرو را بگیرد وبالائے سرش مشت بزند۔ وکسے مانع نشود۔ بہانۂ ممانعت علماء را بمیان می آرند۔ وحال آنکہ علماء اگر موقع بینند بیش از سائر طبقات در صلاح بکوشند۔ وبیخ ظلم وتعدّی را از بین مسلمین برکنند۔ ودر جائے آں شجرۂ شنیعۂ ظلم وطغیان۔ نہال عدل وانصاف کہ عبارت از قانون مقدس مساوات است بنشانند۔

ہیچ جائے شبہ نیست کہ ملّت از قبول قانون مساوات گردن نہ پیچد۔ وعجب تر اینکہ می گویند "مکتب لازم نداریم"! ایوائے۔ چہ قدر کذب آشکار وقول باطل است۔ در ایں صورت ما باید یا منکر تمدن وترقیات اروپا شویم۔ واز قدرت وسطوت وثروت وصنایع عالم بیخبر باشیم۔ وخلاف فرمودۂ مخبر صادق را التزام نمائیم کہ فرمودہ:۔

اطلب العلم من المھد الی اللحد   العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان

ویا در تاسیس مکتب ہا بشویم۔ اگر از عالمان بے عمل وبے معرفت ایں سخن ترشح نماید۔ بمقتضائے منافع شخصیہ کہ رفیق دزد وشریک قافلہ شدند۔ گاہے با حاکم شریک وگہے با رعیت سہیم۔ مدعی ومدعی علیہ را بر یکدیگر برانگیختہ۔ دائما در فکر فساد وطالب انتشاش بیباشند۔ بعید نیست۔

آیا ترقی اروپ را از دولت علم ایشان نمیدانید؟ ویا میگوئید ناپولن ایں دولت واقتدار وسطوت سلطنت را از اجداد خود بارث گرفتہ؟

نمیدانیم بکدام یک ازیں دو فقرہ اعتقاد باید کرد؟ اگر بارث قائل باشیم۔ می بینیم سی سال قبل از ناپولن نہ اسمے ونہ رسمے در تمام کتب تواریخ دیدہ می شد وکالا نسیا منسیا نزد جمیع دنیا بود۔ وحال آنکہ امروز در سطوت ودولت واسم ورسم در سلاطین روئے زمین درجۂ اولی را احراز کردہ۔

اگر قائل بہ مکاتب صناعی وریاضی شوند۔ چرا خود وکنارہ جوئی نمودہ از فیض بیش فیض محروم ہستند۔

ہرگز نمیتوان گفت پادشاہ رؤف ومہربان ما از اعمال واحوال وہیئت امراء ووزراء

بیخبر است۔ بلکہ باید گفت رافت و مرحمت و حیاء خسروانہ غالب بدیگر اوصاف ملوکانہ است۔ و
حال آنکہ در سلاطین عظام مہر و قہر توام باید۔ و معنی عدل ہمیں است کہ در جائے لطف لطف۔
و در جائے قہر قہر بکار آید۔ سلوک برعکس آن خلاف عدالت است۔ زیرا کہ سلطان حقیقی خداوند عالم
ہم رحمٰن و رحیم است۔ و ہم جبار و قہار۔ ہم بہشت آفریدہ و ہم دوزخ۔ انتظام عالم بے سیاست
سلطان میسر نگشتہ۔ و صورت نہ بندد۔ مراد از سیاست مہتران و گردن کشان عالم را بر ربقۂ اطاعت
فرمان در آوردنست۔ تا از راستی نگذرند و پائے از گلیم خود بیرون نبرند۔

"بحکم کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیة" و میفرمایند "لولا السلطان لاکل الناس
بعضهم بعضاً" و از سخنان پادشاہانست۔ "لا ملك الا بالرجال۔ و لا رجال الا بالمال۔
و لا مال الا بالعمارة۔ و لا عمارة الا بالعدل والسیاسة"۔ ؎

خوش آں شہریارے کہ از روئے دانش
تامل کند در کتاب سیاست
بر تیغ او گلشن سلطنت را
تر و تازہ دارد بآب سیاست

در ہر صورت من بتو میگویم عبث اوقات عزیز خود را ضایع مگردان۔ از این حرکات
نگارشات جز خسران چیزے عاید نمیشود۔ و از تسویدات این اوراق پریشاں معلوم نیست کہ خود
بہرہ مند گردی یا رفع پریشانی از ملت شود۔ و شاید خود را تنہا کہ اندازی۔

اگر تو دیدہ و شنیدۂ کہ در اہل مغرب ازیں گونہ اوراق منتشر کردہ۔ ملت و دولت و
وطن و ابنائے وطن از او تمتع بردہ و اکتساب ثروت کردہ در میان ملت یادگار گذاشتہ اند درست
است۔ ولے ایران غیر از اروپا ست۔ تو تقلید کردۂ از فرنگان ولے غافل از آنکہ بہتر ازیں
گفت و شنود برموز کنایہ و صراحہ و بطور حکایت و تمثیل۔ کتب۔ تاریخ۔ اشعار۔ رباعیات نوشتہ
و اوقات صرف کردہ اند۔ کہ از حد بیان خارج است۔ بعقیدۂ من عوض ایں جملہ یک جملہ بنویس کہ
اگر ترا آرزوئے اصلاح مملکت ایران ست قانون مساوات۔ قانون مساوات۔ قانون مساوات
تا آخر قانون مساوات۔ ہر قدر زیادہ گوئی منادش ہمیں یک کلام است و بس۔

روزے در پطرزبورغ در خیابان نِوا اسکی با یک از دوستان در حرکت بودہ - دیدم
یک نفر جوان بلند قامت تخمیناً ہفدہ یا ہیجدہ سالہ در بالاپوس سالدات کہ رُوسہا "مشینل" گویند
کہ ارزانترین منسوجات روسیہ از جنس ماہوت است و رنگ خاکی داشت - باکمال ادب
دو پائے خود را بہم وصل کردہ ایستادہ دست راست را تا بناگوشش بلند نمودہ بیک نفر صاحب
منصب کہ موافق مناصب عسکری ایران درجۂ سلطانی داشت سلام داد - و آں سلطان چنانکہ
قاعدہ است - دست بالا کردہ گویا جواب دادہ و باکمال بے اعتنائی گذشتہ با دست اشارہ کرد
یعنی مرخصی - جوان بعد از دہ و بیست ثانیہ ایستادہ براہ اُفتادہ و رفت - رفیقم از من پرسید -
"ایں جواں را کہ در بہ بالاپوشِ سالدات دیدی شناختی ؟" گفتم - نہ

گفت ایں پسر امپراطور و کیلی قناز شاہزادہ اسکندر و پنجم پسر سوم امپراطریہ
است - و آں سلطان پسر یک بقال ماقسمون است - اگر پسر امپراطور باو سلام نمیداد در پیا
عبور عامہ حق مواخذہ داشت - کہ چرا بسلام نہ ایستادی - از رعایت نظام کار باینجا رسیدہ است -

اگر تامل و فکر نمائی تعجب نخواہی کرد - زیرا پدر ایں جوان مجسمۂ قانون است ایں احترام
پدر خود میکند - اینہا بعلامت سر دوشی نگاہ میکنند کہ کدام یک مقدم است - والا در مقام رسمی
ایں شہزادہ است با ہماں احترامات پادشاہی و رعایتی در میانۂ ایشاں مرعی است -

حالا ایں را دانستی بیا بہ ایران بدبخت ملیجک کہ عزیز السلطان لقب دارد، چہ کارہ
کیست ؟ چہ کردہ ؟ معلوم نیست - ایں قدر می بینم بچۂ دوازدہ سالہ لباس نظامی امیر تومانی
می پوشد - بہر وزیر و امیر و سرتیپ عالم و فاضل ہر کس باشد - بدون استثنا از رجال دولت
شاہزادگان غیور سلسلۂ جلیلۂ قاجاریہ و رند و خاص و عام صد گونہ فحش نامربوط میگوید و از کسے
نمی ہراسد ایں قاعدہ نظامی شماست -

بایں حال شما توقع دارید کہ چرا کارہا درست نشد ؟ البتہ نمی شود و نخواہد شد - زیرا
قانون ندارید - بے قانونی بے ترتیبی است -

اگر چنانچہ بگوئیم الکسندر دوم قانون ترتیب دادہ - سہو نمودہ ایم - می بینم کہ ہزار و
سی صد سال و اندی قبل حضرت رسول اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بجانب اسد اللہ الغالب

علی ابن ابی طالب علیہ السلام دست بیعت داد و فرمود:۔

"اے مردم بدانید و آگاہ باشید من فرزندان خود حسن و حسین را بیک نفر غلام حبشی بریدہ برتری نمیدہم۔ در نزد من در امور شریعت غلام حبشی و سید قرشی و فرزندان من یکسان در حقوق مساوی اند۔"

عمر فاروق در میدان عام بر پسر خود حد زد

پس معلوم میشود کہ قانون مساوات را امپراطور روس یا ناپلیون اعظم وغیرہ از شریعت غرائے اسلام فرا گرفتہ کہ بداں مقامات عالیہ رسیدند۔

و بے جہت ما قانون از چنگیز یادگار ماندہ تا ما اطاعت بقانون شریعت نکنیم۔ کارہائے ما مختل و پریشان خواہد بود۔ اگرچہ بعضے دریں باب ایراد گرفتہ میگویند معاذ اللہ خواست خدا چنین است و یا سرنوشت ما ہمیں۔ این سخن در نزد ہیچ عاقل پسندیدہ و مقبول نیست۔ عقلاً و نقلاً چنین است "من کفر فعلیہ کفرہ" "من عمل صالحاً فلنفسہ" "ان اللہ سخر لکم ما فی الارض جمیعاً"

پس معلوم میشود خداوند عالم کہ قادر مطلق است ہر چیزے را با سبابے آفریدہ "ابا اللہ ان یجری الامور الا باسبابہا" و باں عظمت و قدرت بدون اسباب ہیچ چیز نیافریدہ و نیافریند مگر اینکہ من باب اعجاز حضرت ختمی مآب میفرماید ؎

ادخلوا البیوت من ابوابہا　　　واطلبوا الارزاق من اسبابہا

پیغمبر خدا امت خود را از کسالت و بطالت و تنبلی نہی فرمودہ۔ اسباب بقائے دولت و دوام سلطنت، و رفاہ حال ہر ملت را بستہ بوجود عدل و داد قرار دادہ۔

بے عدل ہیچ چیز دوام و ثبات ندارد و غفلت کردن از حال مملکت۔ بیخبر بودن از حال ملت باعث بسے مفاسد است۔ عدل و داد کہ عبارت از بیداری و ہشیاری و در فکر ملک و ملت بودن۔ و اسباب مقاتلہ و جنگ و جہاد را برائے حفظ شریعت و رعیت۔ و مہیا کردن کاردانان بسپردن کار و امور دولتی را بدست آنہا۔ و اقتدار وزرائے عاقل و دانا و ہمین فرموداند و از خائن احتراز کردن گفتہ اند با مراعات مساوات۔ ہر آئینہ ملک و ملت با تدابیر صائب عادلانہ باقی ماند۔ و مملکت رونق یابد۔ شوکت سلطنت افزونی گیرد۔ ملک خضارت

پذیرد۔ ارزانی و فراوانی رخ نماید۔ بلاہائے مبرم ونا خوشی وبا وطاعون منعدم گردد۔ نیکی ونشر
عدالت سلطان بہمہ ذرات از مخلوقات ساری وطاری گردد۔ حتّی وحوش وطیور وحیوانات بری
وبحری را مانوس و آرام دارد۔

عکس آن ظلم وغفلت۔ ریشۂ گیاہ را در زمین بخشکاند۔ بنیاد ہستی ہر قوم را از بیخ و بن
برکند۔ سبب زوال دولت وملّت شود۔

چنانچہ در تواریخ و آثار پیشینیان دیدہ وشنیدہ شدہ۔ ہرگاہ تراجم حال گذشتگان را
بخوانیم معلوم توانند شد۔ کہ در ہر عصر و زمان بلاہائے مبرم را اقوام وملل با دست خود بسوئے خود
کشیدہ اند۔ یعنی کارہائے بزرگ را بکوچکان وکارہائے کوچک را ببزرگان سپردہ۔ کہ ہر دو
از عمل خود بے بہرہ گشتہ اند۔

البتہ حالات ضحاک وسلطنت یافتن فریدون را خواندہ اید۔ اگر باقی اختصاصات
نادری مانند شجاعت ونشت کار او بود۔ دولت وے ہرگز زوال نیافتے وسلطنت از خاندان او
ہرگز سپری نشدے۔

ہرگاہ وظیفۂ ہرکس بقدر اقتدار ولیاقتش معین بود۔ اکنون حدود ایران را ہر کم
خرد میدانست کہ از کجا تا بکجا بودے۔

بعد از آن زحمات مرحوم آقا محمد خان در جہان گشائی بہتر نشستہ اید۔ کہ علاوہ بر خصم
بیرونی دشمن اندرونی ہم تحصیل نمود۔ تمام این بلاہا از نبودن قانون مساوات است کہ جان
ملک وعزّت وآبروئے یک ملّت را برباد دادہ است ؎

فریدون فرخ فرشتہ نبود — ز مشک و ز عنبر سرشتہ نبود
بداد و دہش یافت آن نیکوئی — تو داد و دہش کن فریدون توئی

ہر صنفے از اصناف را اسباب وآلات برائے ترقی و [illegible] خود لازم است۔
چنانچہ خیاط را مقراض وسوزن۔ حدّاد را تیشہ وارّہ۔ ہمچنان [illegible] را
امروزہ مدرسۂ فنون متداولہ عالیہ وقانون مساوات ونظام وعدل وانتظام لازم است۔ ہرکس
باین اصول رفتار کرد گوئے مراد برد۔ وہرکہ نکرد در بیابان ناکامی بسر برد۔ خواہ مسلم خواہ کافر

خواه صنم پرست و خواه صمد پرست۔ ملک و ملت بے عدل مدام دوام ندارد۔ چنانکه امروز در دول معظمه تماماً با جد و جهد پیروی ایں اصول دارند "من طلب شیئاً وجد وجد۔ ومن قرع بابا ولج ولج"

بدیهی است هر کس هیچ پیدا نباید۔ و هر کس درے با جد و جهد بکوبد البته می گشاید۔ موقوف بحسن نیت آمر است که تمامی امور مراد در موقع شورے بمذاکره گذارند۔ هر چیز که نفعش عام است مجری بدارند۔ نه منافع خصوصی شخصی۔ اگر چنانکه در یک فقره بهی جهت اصلاح عموم بنظر کسے چیزے جلوه نماید سائر اجزاء هیئت را با آں شخص ولو عداوت باطنی هم باشد نباید بملاحظهٔ دشمنی قول او را رد نمایند۔ وجاهل و ردیده سخن صلاح او را بپذیرند۔ ورنه سریعاً جزاے عمل خود را در یابند۔ و بلکه با اولاد شاں هم سرایت کرده "خسر الدنیا والآخره" شوند۔ هرگز در دنیا و آخرت نیکی نه بینند۔ هزارها عاقبت چنیں اشخاص را دیده و شنیده ایم ؎

گیرم از خلق نهاں کردهٔ آں امر شنیع
کے تواں کرد ز خالق که بصیر است و سمیع

جنت و نارے که آں موعود تست	گر بدانی جمله گی مشهود تست
آنچه فردا از کم و بیشت بود	پیش و کم امروز در پیشت بود
آئینه با تست دایم روبرو	عیب تو با تو نماید موبمو
قول و فعلت نیک باید بے قصیر	جمله اخلاق تو باشد سربسر
راحت و رنجے که از اقبال تست	جمله از اقوال و از افعال تست
چوں شود خلقت بخلق حق نیکے	خوش مراد خویش یابی بیشکے

گفتم۔ فرمایش شما تماماً صحیح و متین است و خالی از غرض و لے با همه ایں مراتب نباید ناامید و مایوس شد۔ عجب کار و ایں افتادن مادر همیں قاعده بیشوند بتوجه و یمن چه است۔ اصحاب غیرت حمیت نباید ایں سخن را بزباں آرند "افضل الاعمال کلمة حق عند جائر" کلمهٔ حق را باید گفتن و از همه مکافات او را نترسیدن ؎

تو نیکوئی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

یا ایها الذین آمنوا اصبروا وصابروا ورابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون" من امید قوی دارم که در عهد این پادشاه آیهٔ عدل را بخوانم و باب ترقی را بروے ملت باز بینم"

لهذا این بنده بعقیدهٔ خود عمل نمایم - ملاحظه منافع شخصی ندارم - این تحریرات بے سبب از شل بنده بے علم مایهٔ شهرت نام نخواهد گردید - و چنان منظورے هم نداشته و ندارم سخنان خالی از غرض که مبرا از اغراق و مبالغه است میگویم - و از کسے غیر از خالق واهمه و ترس ندارم - و اگرچنانچه از مخلوق صدمه وارد آید سبب افتخار است نه انکسار - زیرا در راه اسلامیت و انسانیت و حب وطن آنچه پیش آید - خوش آید ؎

ترک مال و ترک جان و ترک سر در رهِ معشوق اول منزل است

و این سخن را بآواز بلند عرض میکنم هر کس بنده را شناخته میداند - و برائے کسانیکه نمی شناسند معرفی خود را مینمایم - نگارنده از طبقهٔ عوام محض و محض عوام یک تن بے سواد از ابنائے وطن است تحصیل نکرده - مدرسه نرفته - دود چراغ نخورده - گوشمال استاد ندیده - و از سرچشمهٔ حلاوت بخشائے علم چاشنی نچشیده - در مباحثهٔ بکر و خالد نبوده - نه بزید زده و نه از عمرو کتک خورده - دین و آئینم را هم از نگارشات این کتاب استنباط توان نمود - چه بزرگان گفته "الکلام صفة المتکلم"

پس از پرستش یزدان - همانا قانون دین مبین اسلام شیوه ام پرستش وطن و حب او است - و در تولا و تبرائے او ثابت قدم - با دشمن او دشمن - و با دوستش دوست - نه با کسے غرضے دارم و نه با احدے مرضے ؎

بصدق قولم خدا گواه است چه باکم از رد خلق و تصدیق
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
مفلس عورم مرا با شحنه و سلطان چه کار

قبله و محراب من ابروے دلدار است و بس
این دل شوریده را با آن چه با این چه کار

در هر صورت هر آنچه هستم هستم　　　من دانم و دوست آنچه هستم هستم

استدعا از قارئین محترم آنکه به نگارنده و بے ربطی تحریرات این بنده نگرنیسته صوت ہیں
نباشند بصدق سخن نظر کرده بعضی پیے برند - کلیۀ "انظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال"
از دست ندهند

شرف قائل و خسارت او　　　نکند در کلام هیچ اثر
تو سخن را نگر که حالش چیست　　　برگذار نده سخن منگر

اگر در سخن مبالغه یا کذب یابند مستحق طعن و لعن شمرند - اگر چنانچه صدق و سادگی ورا اقرار
فرمایند آنچه انصاف هموطنانست در ختم همان را امیدوارم

مگر صاحبدلے روزے برحمت
کند در حق این مسکین دعائے

بازگو از نجد و از یاران نجد

در خاتمۀ جلد اوّل این سیاحت نامه بنا بقول یکے از دانشمندان وطن مقالۀ بعنوان
پولیٹیک ایران چیست بکشتی دولت کجا میرود؟ و خیالات دو همسایه که عبارت از پلنگ
صحرا و نهنگ دریا باشند چه و چیست؟ و آخر دلیل پولیٹیک ایران در چه نقطه است؟
بتفصیل نگارش یافته -

اکنون لازم آمد که جهت توضیح مقال تغییر خیالات ایشان را که درین اواخر زمان صورت
یافته شمه در خاتمۀ این جلد شرح داده شود -

چنانکه ذکر شد معشوقۀ هندوستان بین این دو دولت صاحب اقتدار چه بلاها

بسر جهانیان عموماً و ایران و ایرانیان خصوصاً آورده - اینهمه قتل و غارت و جنگ و آشوب و فتنه که درایں دوره حادث گشته از حملهٔ هندوستان و یا باسم دفاع از آں بوده است -

چنانکه سابقاً انگلیسیان بمصر آمده و ناپلیون ایشان را بیرون کرد - واکنون مجدد تسلط یافته اند برائے گشادن دروازهٔ هندوستان و پاسداں آں - محاربهٔ سواستاپول و جنگ قفقازیه و چند بار خسارهٔ بدولت عثمانی هیچ سبب دیگر نداشت مگر حمله و یا دفاع هندوستان بموجب وصیت پطر کبیر که بروسها نموده - بهر وجه من الوجوه باشد حتماً هندوستان را مسخر باید نمود - وایں خیالے است که هرگز از سر روسها بدر نخواهد رفت - ولو عالم زیر و بالا شود - از طرف دیگر ملت انگلیس برفرد فرد خود فرض عین دانسته که از هیچ گونه جانفشانی در طریق القائے هند که شرف وسیادت انگلیسیان را دو عالم اثبات شده مضایقه ننمایند - و در حفظ هندوستان بکوشند - و همواره نقشهٔ پطر کبیر را در یورش بجانب هند نموده در ابطال آں بکوشند و سامان و طریق عبور و مرور او را همواره متذکر بوده باشند - ایں مسئله را هر کس خوانده و یا شنیده موضوع آں را نیکو میداند -

البته دریں اواخر انگلند را امپراطور روس نقشهٔ پطر کبیر را در حال خود گذاشته نقشه و طرح جدیدے کشیده - که از پیراهه یورش بهند برد - اگرچه ایں راه غیر معمولی و صعب المرور و متوقف بمخارج گزاف بود - لکن در تحمل ایں زحمت و مصارف امپراطور امنفعت ملحوظ و منظور آمده - یکے ایں ممالک وسیع و صحرائے بے پایان سیبریا آباد و محل سکنی گردد - و دیگر انایں که پیلے بمقصود برد - وایں نقشه را کشیده امر بساختن راه آهن سیبریا نمود - چوں درایں اقدام ثروت بسیار بزرگے لازم بود با فرانسه عقد اتفاق بست - و وجوه کلیه از فرانسه استقراض نمود - و صرف ساختن راه آهن سیبریا کرد - راه آهن که بنصف رسید - انگلیس ها که بدوا گمان نمیکردند تدارک ایں مبلغ گزاف بروسها میسر بشود و از عهدهٔ چنیں کار بزرگ برآیند - بخود آمده - وقتے معلوم کردند که آنچه را محال پنداشته بودند قریب باتمام و انجام است - وانها غفلت داشته اند لذا فوراً در صدد و تمهید برآمده که در اروپا جنگ بزرگے بلکه جنگ عمومی برپا نمایند - و ضمناً روس را ازایں تشبث باز داشته و اقدامات او را ناتمام گذارند -

اوّلین اسباب اختلال ارامنه را قرار دادند. و آن سبب مغرضان را بدولت متبوعه خود که عثمانی باشد شورانیدند. روسها مطلب را دریافته اعتنا نمودند. چندین هزار نفوس ارامنه مفتا مفت قربان تمهید پلتیکائی انگلیس گردید.

از این اقدام چون مقصود حاصل نشده کار از پیش نرفت. یونان را تحریک کرده جنگ ترک و گریک را برپا کردند. باز روسها ملتفت نکته شده اعتنا نکرده در راه خویشاوندی یونان را نصیحت کردند. و تدابیر صائبه قطع محاربه را نمودند.

باز مرام انگلیس حاصل نگردیده مسئله کریت را پیش کشیدند. از آنهم انگلیسها به آرزو موفق نگشتند. اگرچه در مسئله کریت بیک درجه موفقیت برائے آنها حاصل شد. چه انگلیسها از دیر باز از جزیره کریت دل نگران بود. که مبادا بدست روسها افتد. چنانچه چند سال پیش انتشار یافت که دولت عثمانی کریت را بواسطهٔ شاکر پاشا سفیر پطرز بورغ بروسها در مقابل صد ملیون منات و یا یک ولایت قفقاز به مبادله کرده و یا میکند. پس از تحقیق انگلیسها قدم سعی پیش نهاده. با هر وسیله و تدبیر بود معامله را بهم زدند. چون روسها را در بحر سفید پناه گاهے برائے آرامش کشتی و انبار زغال لازم بود. که دسترس بدریائے هند و بحر اصفر ژاپون باشد. در هنگام ضرورت بحر بالطبق به مقصد او دور بود. این شد که کریت را از خریطهٔ عثمانی موضوع کرده خواست با دارهٔ خود شامل نماید.

پس از مایوسی از تدابیر خود که دولت انگلیس را حاصل آمد. چارهٔ برائے او نماند. مگر اینکه دست توسل بدامان میکاد و امپراطور ژاپون فراز کرده خواهش اتفاق نمود. و عهدنامه بست که دفع روسها را از راه مانچوری و تبت بسمت هندوستان بدستیاری او بنماید. اگرچنانچه دولت ژاپون را سد متین هندوستان قرار دهد. در این صورت روسها بازخواهند گردید. به نقشهٔ پطر کبیر در حمله بر هندوستان.

مقصد اصلی اینست که رجال دولت ایران را لازم گردیده که از امروز این نکتهٔ اهم از مدنظر دور نفرمایند. البته هستند کسانیکه در حل این مسئله صاحب فکر سلیم اند. اما گمان نمیرود شخص رئیس اوّل رجال دولت خود را محتاج بقول و فکر دیگران داند و از کسے سخن صدق و راهنمائی

بشنود۔ کہ نفع شخصے او در آں نباشد ولو دولت او را بسیار مفید گردد ؎

من چہ گویم در ہمہ دہ زندہ کو   سوے آب زندگی پوئندہ کو

ما میخواہیم فقط شرح دہیم کہ مسئلہ ہند خانم یعنی معشوقیت ہندوستان در رقابت این دو عاشق بیقرار چہ بلاہا بسر جہانیاں می آورد۔

با اینکہ در ایران یک فرسخ راہ نیست۔ یک باب دار العلم نیست۔ تجارت خانۂ صحیح از روئے فن نیست۔ یک فابریک نیست۔ قانون نیست۔ ہیچ نیست۔ نیست۔ نیست۔ معذالک باید دید شورے کہ مسئلۂ ہندوستان بجہان انداختہ و مے اندازد تا حال بایران چہ کردہ است؟

آمدن سر جان ملکم بایران بجہت ہند بود۔ کہ با سخنان شیرین و مواعید دروغین کار ایران را صد سال عقب انداخت۔ حملۂ محمرہ و رفتن ہرات۔ و داع گفتن بلوچستان مسقط۔ تمام بعمان و سیستان ہم در مسئلۂ ہندوستان بودہ وہست۔

حالا غرض از تفصیل تا یک درجہ معلوم گردید کہ در آخر باز طرح اول یعنی نقشۂ پطر کہ از خاک پاک ماست مرو سہا در نظر خواہند گرفت مقصود اینست کہ از روے پالیتیک برائے آئندہ ما این مسئلہ خیلے لازم بتشریح و بحث است۔ افسوس کسے درین فکر نیست۔ واگر احیانا در دل بعضے ہم خطور کند و بموقع بحث و مذاکرہ گذارند۔ در فکر چارہ نمی باشند۔ و ابداً تفکر درایں معنی نمی کنند۔ کہ علاج واقعہ را پیش از وقوع کردہ باشند۔ اگرچہ این فقرہ در زبان بزرگ و کوچک جاری است۔ ولے ہیچ کس از ما علاج واقعہ را پیش از وقوع نکردہ و پس از وقوع ہم کار از کار گذشتہ و علاجش متعسر بلکہ محال خواہد بود۔

بدیہی است علاج این نوع امور مہمۂ عسیرہ ریاست و دولت بخیال و افکار یک نفر و دو نفر صورت انجام بپذیرد۔ در امور عمدۂ دولتے و سیاستی مجلس شوریٰ بزرگ با قانون درست صحیح باید۔ کہ فعلاً اورا نداریم۔ واگر مجلس قرار دہند۔ ہمیں ہا کہ دم از تمدن میزنند و از مدنیت سخن میگویند۔ یعنی ہمیں حریفان دوست نما مانع شوند۔ چنانکہ یک از موثقین بمن نویسد:-

بیچارہ میرزا تقی خان امیر نظام را دائما محرم راز و ہوا خواہ بودم خصوصا در روزہائے

اضطرار و پریشانی۔ دستخط ہائے ہمایونی را کہ غالباً اعتبار انگیز بود من نشان می داد۔ وزارت مبارکہ دم۔ وی گفتم اگر صدیک اینہا صدق باشد جائے ہیچ اندیشہ نیست کہ شما دارید۔

گفت۔ راست میگوئی و لے صرف اینجاست کہ ذات اقدس ہمایون شاہنشاہی جز یک تن کہ بیش نیست۔ ہر قدر لطف و مرحمت در بارۂ چاکرش فرماید در مقابل اینہمہ رخنہ گران دردمندان و حسودان بار بسر خواہند انداخت۔ لابد بجہت آسودگی ذات اقدس خود مرا قربان خواہند فرمود۔

گفتم۔ چرا علاج مخربین را پیش از وقت نکردی؟

گفت۔ بحالم نداو نہ کہ ملت راسنی رقبول بعضے اصلاحات نمایم۔ والا من ارادۂ قایم نمودن کانستی تیوشن داشتم۔ مانع بزرگ روسہا بودند۔ انگلیسہا آں زمان کمال ہمراہی بظاہر داشتہ در باطن وعدہ میدادند۔ وچناں می نمودند کہ منتظر موقع اند۔ ایں ممانعت خارجی برائے تاریکی خاک پاک وطن ما مزید موانع داخلی شدہ۔ آنچہ نباید بشود۔ شد۔ نتیجہ تدابیر ایں دو رقیب آں گردید کہ چند نفر تشجیع بہا در دولت گفتند۔ اگر مجلس شوری تشکیل یابد با خنجر شکم خود را پارہ میکنیم۔ امریکہ بپادشاہ و ولی نعمت ما استقلال او کمر وارد بیا ورد او را غیرت ما قبول نمے کند کہ بگذاریم اجرا شود۔ ایں گونہ دشمنی صریح را محض غرض در ولی نعمت نو دو دوستی بخرج دادند۔

پس از ایں تفصیلات وتمثیلات مع التاسف تصدیق میکنیم سخنان یگانہ گوہر دانش پرنس ملکم خاں را ہیچ دولت مثل ایران در خطر نیست۔ با وصف ایں اولیائے دولت ہو سکے آسودہ نشستہ و در امور دیوان چناں بتفنن مشغول جمع آوری اسباب و تجملات عمارت و پارک ہستند کہ ہر کہ از خارج حالت آنہا را ملاحظہ کند۔ خیال خواہد کرد کہ ایشاں در تدارک مہمانان معزز و محترم ہستند کہ بعروسی شاں دعوت کردہ اند۔

مورخین ایران یک وقت تاسف و گریہ خواہند کرد کہ وزرائے ایں ملک در میان چنیں خطرات بزرگ در حالت شروع چرا ملت ایران را تنظیم و بہ ترکیب دولت شروع نکردند۔ و تکمیل وزارت را موقوف بقید ایام بار باری و مزخرفات میدانستند۔

ہزار حیف۔ وصد ہزار افسوس ہر قدر بگوئیم نخواہیم توانست کہ اولیاے خود رائے دولت را

برعظمت خطرات ایران ملتفت سازم۔ گیرم دراین حالت بے نظمی و بے قانونی خطرات خارجہ چند زمان ہم مہلت بایشان دہد۔

ولے از بلیۂ داخلہ ہیچ وزیرایمن نباید باشد۔ کہ اورا بہ بدترین عقوبت دست جلاّدی سپارند۔ ویا با رذالت وزشتی تمام معزول می نمایند۔

چنانکہ اتابک اعظم میرزا تقی خان امیرنظام غسل توبہ درحمام کاشان کرد کہ دیگر در دولت ومملکت بیقانون ونظام وزارت وصدارت نکند۔ وکذا دریاد آوری حال حاجی میرزا آقاسی کسے نیست کہ بحسرت رایاد آورد۔ وبا و لعنت نکند۔ وداغ ہرات کہ بسینہ کشید برائے یادگاری نام میرزا آقا خان نوری تاقیامت کافی است۔ ہمہ اینہا از عدم مجلس شوری وپارلیمنٹ است کہ فلاں وزیرنطق می فرماید کہ اگر مجلس تشکیل شود تمام اعضائے شوری را پارہ کند۔

پس ازیں بیانات می گویم زہے خیال باطل وافکار جاہل۔ دیگر نتواں شرح وبسط دہیم شرایں گونہ خیالات دُور از عقل وانصاف داد۔ وایں را باکمال عجز وانکسار عرض نمودہ سخن را خاتمہ میدہد:۔

چاکران صادق پادشاہ باید دریں دور زمان آزادی راپیش نہاد خاطر خود ساختہ و فرصت راغنیمت دانستہ ابداً فوت وقت بباطل نکنند۔ وہمہ تن در فکر بہبودی ومداوائے وطن بیمار ومریض خود بودہ۔ درعلاجش بکوشند۔ وجنبش فرزانۂ مردانہ نمایند۔ شاید بدستیاری سعی غیرت وزرائے وطن دوست وپادشاہ پرست ایں مرض مزمن وطن وملّت شفا پذیرد۔ "وباللہ التوفیق وعلیہ التکلان"، گفتہ آنچہ لازمۂ سعی وغیرت است بعمل آرند۔ وحق بگویند وحق بشنوند کہ عاقبت کلام حق اثر خود رامی بخشد ؎

اکنوں کہ بدست اختیار است
ہنگام تمیز وفکر کار است
باشاہد علم وحلم بنشین
دامن ز نشاط جہل برچیں

اے صاحب عقل چشم عبرت بکشا
اے صاحب ہوش قدر ایں نسخہ بداں
اے آنکہ ترا دیدۂ عبرت بین است
بر حال دل گم شدگاں نوحہ بخواں

پند نامۂ یک آزادہ کہ در خود ایں مقال بود دریں مقام مقام مناسب دیدہ نقل از حبل المتین نمود

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدست است فتحے بکن
بگو آنچہ دانی کہ حق گفتہ بہ — سخن ہیچو دراست و درسفتہ بہ
زباں را بہ پند و بہ حکمت بشوے — طمع بگسل و ہرچہ خواہی بگوئے
اگر دشمناں معارف کمیں — چہ دزداں کنند از یسار و یمیں
چہ پوئی رہ راستی با یقیں — نبرند تارت ز حبل المتیں
شنیدم کہ فرماندہے دادگر — قبا داشتے ہر دو رو آستر
یکے گفتش اے خسرو نیک روز — ز دیبائے چینی قبائے بدوز
بگفت ایں قدر ستر آسائش است — وزیں بگذری زیب آرایش است
نہ از بہر آں می ستانم خراج — کہ زینت دہم بر خود ایں تخت و تاج
اگر چوں زناں حلہ بر تن کنم — بمردی چساں دفع دشمن کنم
مرا گرچہ صد گونہ آز و ہواست — ولیکن خزانہ نہ تنہا مراست
خزانہ بلا سہم لشکر بود — نہ از بہر آذین و زیور بود
سپاہی کہ خوشدل نباشد ز شاہ — ندارد حدود ولایت نگاہ
چو دشمن خر روستائی برد — ملک باج و دہ یک چرا می برد

مخالف خرش بردو سلطان خراج — چه اقبال ماند آں تخت و تاج

مروّت نباشد بر افتاده زور — برد مرغکے دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری — بکام دل اید ولی ثمر برخوری

به بے رحمیش بیخ و بن بر مکن — که بالله زنی تیشه بر خویشتن

کساں برخورند از جوانی و بخت — که بر زیر دستاں نگیرند سخت

شنیدی ز فرمانده دادگر — تو پندے که باید نوشتن بزر

بیاں کرد معنئ باج و خراج — تکالیف بهر صاحب تخت و تاج

که باج از پے ساز لشکر بود — که لشکر نگهبان کشور بود

کنوں اندکے بشنو از حال ما

ز زشتئ اقوال و افعال ما

ز بعد اتابک امیر کبیر — که حقش بعقبیٰ شود دستگیر

بدے دخل ایراں ز خرجش زیاد — بیاور ز تاریخ خالش بیاد

چه شاه شهید از گزند عدو — شدے سوئے جنّت بچهره نکو

به پنجاه سال آنچه شد جمع مال — سه پنجش ربودند رندان حال

ندانم بکجا رفت آں گنج ها — که شد جمع با آں همه رنج ها

همان به که گویم خزانه نبود — وگر بود دزدش چنان در ربود

نگشتند قانع بدیں کار باز — وسایل روان شد بدر بار باز

هوائے بتان فرنگی نژاد — دگر باد شاں در سر او فتاد

بوضعیکه خو کرده مارا مزاج — بجز کامیابی نباشد علاج

بفکر آمدندے چه چاره کنند — چساں خرج ره را اداره کنند

ولے قصد شاں بود امر دگر

که در محو دولت کنند بے هنر

وزیرے که در محو دولت بسے — تعب ها کشد در ره ناکسے

که دشمن بدین و آئین ماست — بظاهر محب شمالین ماست
بیاراست مجلس خاصان خویش — سخن راند با جمله یاران خویش
پے مصلحت مجلس آراستند — نشستند و گفتند برخاستند
شد این طے باید بشر عرض کرد — ز ہمسائیگان مبلغے قرض کرد
دگر رہن خواہند بخشیم زود — عوض دخل گمرک باصل و لبود
شہ روس باشاہ ایران زہیں — دم از دوستی میزند بالیقیں
از و آنچہ خواہیم سازد عطا — کند حق دیرینہ ما عطا
یکے گفت ملت نگردد خموش — دگر گفت کو خلق را چشم و گوش؟
یکے گفت این اصعب است و پیچ — دگر گفت عاشق نترسد ز ہیچ

خلاصہ بعنوان سیر فرنگ
بشد ملت و ملک در زیر ننگ

بجستند دیرینہ دلال را — کشیدند در دام جلال را
رضا شد خدا خاک دانشش — بہ بیع وطن تفنہ بر آن بینشش
دنی زادہ آمد سفیر عجم — سیہ خاک شد بر سر یر عجم
ز بدا صل ہرگز مدارید امید — بشہ پیش ازیں خدمت آرد پدید
بداوند در بیع قطعی بروس — ہمہ ملک ایران و جملہ نفوس
چو این شرط منحوس گشتے قبول — ازاں پس سخن آمدے روے پول
فزوں گشت شوت بمقدار قرض — کہ بُد حق خدمت بر و بہ فرض
بایرانیاں آنچہ می خواستند — نمودند و ماتم بپا راستند
خدا بشکند دستشاں را کہ چوں — نمودند مارا اسیر زبوں
خدا ایش براندازد از اقتدار — ہر آنکو سبب شد بدین ننگ و عار
بہر حال با ننگ و با عار چند — نمودند مارا بزنجیر و بند
گرفتند چوں مشت پولے بہ ننگ — بہ یغمائے او جائے کردند تنگ

دو ثلثش بتاراج آں رہزناں   شد و گشت تقسیم اندر میاں

باسم سفر رفت ثلث دگر

بر فتند چو نانکہ خاکم بسر

رسیدند آنجا کہ مطلوب بود   پر از دلربایان محبوب بود

ز دوستنا ہمہ دل ربودند و بس   چہ دل شد شد دین و دنیا و بس

خوردند اشراف آنقدر رنگ   کہ از ذال افرانج گشتند دنگ

وطن را فروختند آبروئے   گذشتند یکسر ز نام نکوئے

فگندند مارا بچنگ پلنگ   ثمر زیں سیاحت نشد غیر ننگ

ہمہ کارشاں راحت جان و تن   نیاورد کس یاد حال وطن

ز توپ و تفنگ و ز نظم و نظام   نہ آزودہ قسمے از مہمات نام

بوضع مکاتب یکے از رجال   نکردے توجہ نبردے سؤال

ازاں مفت خواران بے آبرو   نکرد از تجارت یکے گفتگو

ہمہ کارشاں بود لہو و لعب   شب و روز اندر نشاط و طرب

خبر بیشتر زیں تو خواہی اگر

باخبار نیکار و فرما نظر

الا اے شہنشاہ فرخ نژاد   بیاور ز تاریخ پیشیں بیاد

چہ قرض آوری ملک آبادساز   حدودش نگہدار و لشکر نواز

نپرسد کسے شہ چرا قرض کرد   چہ واند زماں قرض را فرض کرد

ننالد کس از ایں کہ مدیوں شدیم   وبا در سر سود مغبوں شدیم

ولے خرج او را ہمہ بنگرند   بہرج و بمرج زباں بفشرند

اگر قرض در خرج بیجا شود

فغاں از ثری تا ثریا شود

زملت ستان و بملت بدہ   نہ در جیب بیگانگانش بنہ

رعیت بہر نکتہ آگاہ ہست | بہر خرج وہر دخل ہمراہ ہست
اگر قرض ملہا رملیاں بود | ادایش بدانش بس آساں بود
کجا بر ملک قرض کردن رواست | نداند اگر دخل او از کجاست
شریکند شاہ و رعیت بہم | بنفع و ضرر یکسر از بیش و کم
ولی نعمت ایران خدا داد گر | ابر ملک بیگانگاں یک نظر
بفرما و باب عدالت گشا | رعیت نواز و ترحم نما
از اول چراغ معارف فروز | تن جہل را پائے تا سر بسوز
عناں را رہا کن ز فکر و تسلم | تمدن از یں در جہاں شد علم
رعیت بہر د عدالت نواز | مساوات را در جہاں پیشہ ساز
ہمہ کار دولت بقانون سپار | ز قانون بود مملکت پائدار
بقانون اگر تو بگیری خراج | ہمہ کار دولت بگیرد رواج
بقانون اگر آبیاری شود | بنگاندور کشت کاری شود
دو صد دانہ ردید ز ہر سنبلے | ز شورہ زمیں سر برآرد گلے
بعدل ار شوی ہمچو نوشیرواں | ز شوکت اگر بگذری از کیان
چہ قانون نداری نداری تو ہیچ | بہ بازی ابر اہل معنی مپیچ

بقانون بگردد دل بساید سر
شہا نیکہ دارند تاج و کمر

شہا گر ترا خواہش شوکت است | بدل میل آسایش ملت است
رعایائے خود را تو فرزند خوان | حقوق رعیت مساوی بدان
چنیں گردی از نیک بختی ترا | تو جسمی رعیت ترا دست و پا
تن و عضو چوں ہر دو شد استوا | نہ بہراسد از خصم در گیر و دار
از یں ساں کہ ما را بود پیش کا | بدشمن شود ملک و ملت و جا
کنوں در زمانہ ز نوع بشر | نماندہ کس از ما سیہ روز تر

نظر کن ابر حال ہمسائیگاں   ہمہ خوش دل و خرّم و شادماں

نشینند باہم فقیر و امیر

رعیّت نوازند شاہ و وزیر

تو نیز اے ملک خلق را شاد دار   ز بند غم از عدل آزاد دار

سر خود ببالین غفلت منہ   زمام عدالت تو از کف مدہ

فرومایگاں را ز خود دور کن   بنور خرد دیدہ پُر نور کن

کہ ایں دیوزادان کج اعتقاد   یکے راست نیست فریاد داد

دہی چوں بمرد ہنرمند کار   رعیّت بحکم تو گیرد قرار

چہ خوش گفت فردوسیٔ پاک بین   کہ رحمت بجانش ز جان آفرین

" ز بد کیش چشم بہی داشتن

" بود خاک در دیدہ انباشتن

شہا بہر حق آخر انصاف دہ   بدیں کج رواں یک رہ صاف دہ

ز کردار ایں فرقۂ بد بری   ندانم ز دولت چساں بر بری

چہ گویم کہ ناگفتنم بہتر است   کہ بس گوشہا در پس ایں در است

ہمہ کار گردد بگیتی تباہ   از آں روز باید کشید آہ آہ

رسد ساعتے بعد غفلت ترا   کہ ندہد یکے لمحہ مہلت ترا

چہ اینجا رسیدم رسیدم ز در   ہمیں دوستے عارفے باخبر

بگفت از نصیحت کہ اے دردمند   چرا می نویسی تو دستور و پند

تو خود را بگفتار ضایع مکن   پرستی وطن گرچہ شایع مکن

ز حبّ وطن می زنی گر تو دم   نیاید یکے زیں ہمہ سودمند

گہے جنس گہ طرد گشت از وطن   مکافات دیدی ہزاراں بتن

برو صبر کن تا جہاں دادگر   دہد کار را بلکہ رنگ دگر

کز آں رنگ حق آشکارا بود   ہر آں کو گنہگار رسوا شود

سخن را دریں نکتہ دادم ختام　　　　تو گر کار بندی شوی نیک نام

اسباب فرصت جویاں مشاء حجت و بہانہ خواہاں در علیہ اعین السلاطان شمردن سیآت اعمال و سوء افعال او را در مامورییت سی و یک سالہ صدارت در اوراق منتشرہ طہران و یگاں یگاں التجا کردن بمراحم ملوکانہ پادشاہ رؤف مہربان۔ پریشان شدن حال درباریاں و سوء خاتمہ کار ایشاں ع۔

تا پریشاں نشود کار بساماں نرسد

مجملے از مفصل

جلد دوم سیاحت نامہ جوان نامراد جوہر غیرت و چکیدۂ وطن خواہی ابراہیم بیگ۔ با فاتحۂ روزگار زندگانی او بانجام رسید۔ باکمال تاسف در مرآت تصور خود مشاہدہ مینمائیم کہ دشمنان ایں نامہ کہ در نخستیں درجہ بیطرفانہ و خالی از ہرگونہ غرض و مرض نگارش یافتہ۔ بیش از محبان و ہواداران اُو خواہد بود۔ چنانچہ در جلد نخستیں از اعمال و افعال ہر طبقہ و صنف ہندے ذکر شدہ بود۔ درایں جلد نیز شمہ از حال وزراء۔ سفراء۔ کارپردازان۔ ملانمایان۔ شعراء۔ سادات۔ طبیب۔ منجم۔ داروغہ۔ تجار۔ بنک دار۔ انباردار۔ مرثیہ خوان۔ درویش۔ رمال۔ تریاکی۔ لوطی۔ بابی وغیرہ بطور کنایہ یا صراحۃ نگارش یافتہ۔

لذا مسلم است بطبع آقایانے کہ اندک باغراض شخصیہ مبتلائی باشند۔ و بہیچ سخن حقی را تسلیم نمی نمایند گراں خواہد آمد۔ و محض لشنیدن نام کتاب نادیدہ و ناخواندہ در علیہ مولف اُو بر خواہند خواست۔ و ناسزائے چند خواہند گفت۔

از ایں است کہ آنچہ در مقدمۂ جلد اوّل نگاشتہ در اینجا تکرار نمودہ از درگاہ قادر منان براے ایشاں خیر و صلاح را مسئلت مینمائیم۔ و درخواستے از حضور ایشاں نداریم مگر اندک تامل در مندرجات کتاب۔ و ذرۂ انصاف۔ چنانچہ سرموئے در آنچہ نوشتہ شدہ افترا و دروغ و مبالغہ مشاہدہ نمایند ہر اشتلمے کہ دربارۂ نگارندہ روا دیدہ بگویند۔ بر ایشاں حلال می نمایم۔

ہمہ گفتگوہائے ..... واثبات نواقص از یک چیز نشان نمودہ کہ آں عبارت است

ازعدم قانون مساوات که الحق منبع جمیع عیوبات میباشد۔

عدم قانون وفقدان اصول مساوات۔ عدم دانش و آگاهی۔ سد طرق معارف۔ وعدم موجودگی مکاتب منتظم ومحو آزادی افکار و اقلام را دعوت مینماید۔ با آنکه باید پنجاه سال قبل ملت ما قدم در شاهراه ترقی گذارده باشد۔ واز اکثر ملل کسب تفوق و برتری نموده استبداد و افکار متجاوزانه وکلاسیکی امور ملت را در وحشت سرای ظلمانی جهل محبوس داشته ونمی گذارد احدی بوضع خود واز احوال عالم آگاهی حاصل نماید۔

پس از آنکه اختر سعد ملت از مشرق امید دمید۔ و ذات اقدس اعلیحضرت ظل اللهی ارواحنا فداه۔ زینت بخش تخت وگاه شش هزار ساله شد و در صدد ترقی ملت برآمد۔ با همه موانع که از سوء افکار درباریان خائن تولید یافت۔ حسن نیت اعلیحضرت شهریاری اثر خود را بخشیده تا یک درجه چشمها بیدار گردید۔ و در ملت یک آرزوی ترقی بروز نمود که در همدان نشسته با چشم حس کوچهای پاریس را دیده و در کشمکش قزوین چشم داشت تجارت انگلیس را دارند۔ واز محکمه ملا غلام علی مراغه اوضاع عدالت خانه ناپلیون را متوقعند۔ واز سربار مازندرانی نظم تشکیلات المانی آرزو میکنند

... ...

این است که هزارها از غیرتمندان وطن مانند این جوان غیور یعنی ابراهیم بیگ شهید آرزوی ترقی وطن گردیده۔ و آنان هم که رشته حیات شان نگسسته۔ با دل فکار و تن رنجور و خاطر پریشان زبان حال شان مترنم بدین مقالست ع۔

کین قافله تا بحشر لنگ است

چه مانع را موجود ومقتضی را مفقود می بینند۔ چه بحمد الله تعالی ترقی جمیع ملل در سایه علم ودانش است۔ درسگاه تعلیم وتعلم را باید آراسته از جانب دولت جهد بلیغ بجا آید تا آن درخشش [illegible] شود۔ نور علم است که وحشی ترین اهالی [illegible] را [illegible] نموده [illegible] ما ایرانیان با آنکه چندین هزار سال قبل که نام [illegible] اقوام [illegible] را [illegible] کارهای خارق العاده بوده ایم۔ افسوس که علم ومعارف ما از [illegible] پشت علم شده۔ ولیکن در دوره مؤید الاسلام ع۔

نیم وحشی در زبان انجمن شد نام ما
چگونه مدقوق نشده غصه مرگ نشویم۔ باوجود آنکه فرزندان داناترین اقوام جنس بشر بوده ایم۔ چرا باید درایں درجه تدنیات ناموس شکنانه دچار شویم؟ درایں خصوص قصور بہر که درکجا بیاشد؟ اگر با محاکمهٔ وجدانی انصاف داده شود ـ بجمیع ایں صنوف که انسا قصور داده مورد ملامت داشته ایم همگی معاف‌اند۔ زیرا نه میتوانیم بگردن آنان از روئے حقائق قصورے ثابت کنیم۔ ونه ایشان قبول تقصیر خواهند کرد۔ سبب همهٔ ایں بدبختیها بلکه قاتل جوان ناکام غیور ابراهیم بیگ معلوم است۔ بشرط آنکه از در انصاف درآئیم۔ که بهترین اوصاف حمیدهٔ انسانی است۔ بزرگان فرموده‌اند۔ علیک بالانصاف ولو بالاتلاف ؎

گر ز تو انصاف آید در وجود   به ز عمرے در قعود و در سجود

باآنکه خود میدانیم منصف درایں زمان بسیار کم یافت میشود۔ بازهم خواستگار انصافیم۔ در مملکتے که قانون است۔ در محکمهٔ عدلیه اگر شخص متهم حاضر و موجود نباشد محکمه حق دارد در غیاب مدعا علیه حکم دهد از روئے قانون۔ خواه برعلیه وله باشد۔ ولے حکومت از طرف خود وکیل جهت مدافعهٔ آں شخص معیّن بنماید که بتواند از راه قانون متهم را از پاسائے قانون خلاص نماید۔ از طرف حکومت مدعی عمومی که در زبان اروپا "پرکرور" گویند۔ ایں کلمه هنوز بایران داخل نشده بلکه در عصر نوشیروان هم نبوده است۔ در نهایت سختی ایستاده جد و جهد می نماید۔ که تقصیر متهم را ثابت کرده جزائے حبس یا طرد و یا جریمه بدهد۔ بسے می شود وکیل یا مدعی عمومی در سر ایں مسئله کار را از مذاکره بمجادله میرسانند۔ اگر مدعی عمومی ماموریت بزرگ و مقام عالی دارد۔ وکیل قانونی ناظر پادشاه است۔ و وکیل قاتل و یا دزد و یا خائن دولت است۔ باوجود ایں مدعی عمومی حق ندارد خارج از قانون در محکمه باو قهر و یا حدت نماید۔

بعد از استماع شهود و دلائل محکمه با اکثریت آرا قرار میدهد که معصوم است یا مجرم۔ هکذا اگر متهم بے چیز و قدرت وکیل گرفتن نداشته باشد۔ باز حکومت از خود حق وکیل را داده برائے مدافعهٔ مقصر تعیین می نماید۔ شاید بعضے ایں قول را قبول نکنند که چه‌طور میشود مدعی را که حکومت خود گرفته و حبس کرده باز جهت آزادی او وکیل را حق داده مقرر نماید۔ بلے چنیں است

که عرض کردیم " این هم یکے از اسرار قانون مساوات و عدالت است که ما اهالیٔ ایران مسبوق بدان نمیتوانیم شد۔ چنانچه کیفیت رنگ سرخ و سبز را هیچ بیانے بکورِ مادرزاد نمیتوان فهمانید۔ بارے۔ متهمے که حضور ندارد و یا فقیر است۔ و نمیتواند خود وکیل مقرر دارد محض آنکه از روئے قانون او را انجاتے حاصل آید۔ حکومت وکیل از طرف او قرار داده تا قاضی و ناظرین با وجدان خودشان فتوا دهند که معصوم است یا مجرم۔ خوب است ما هم نزد خود محاکمهٔ تشکیل و وجدان خویش را قاضی قرار داده و برائے مقصرین غائب هم وکیل مدافع برقرار داشته تا از روئے انصاف محاکمه شود۔

محاکمهٔ وجدان

وکیل وجدان۔ سبب اینهمه قیل و قال داد و فریاد عدم قانون و فقدان اسباب تربیت از سد مکاتب و ضعف معارف است۔ ایران ضعیف شد از وقتے که دست قوی قلم ارباب بصیرت را شکستند۔ و از روئے خیالات فاسدهٔ دانشمندان را محو و طریق دادخواهی را سد نمودند۔ و۔ و۔ و۔

این بدبختیها نه از خدا و نه از طبیعت۔ و نه از فلک کجرفتار و نه از بے درائتی ملت و نه کوتاهی اساطین دین۔ و نه از ذات اقدس شهریار است۔ بلکه همه این ذلت و خواری را سبب میرزا علی اصغر خان شخص اول دربار میباشد که با عدم اطلاع سی سال کامل که موقع همه گونه ترقی برائے ایران بود امور جمهور را بے کفایت خود گرفته۔ قول هیچ ناصح را نپذیرفت۔ عموم وکلائے با درایت و کیاست را از سرکار دور و فرومایگان و جهال را دور خود جمع نمود۔ سد آهنین در پیش رفت معارف کشید۔ ملل دیگر دارائے صدها دار العلم گردیده۔ و صاحب هزاران روزنامهٔ سیاسی آزاد و رسالهائے علمی و فنی و ادبی گشته۔ و بقوت علم دارائے ثروتهائے فوق العاده گشته۔ و صاحب ثروتمان آنان دم از ملیون و ملیار میزنند۔ در جمیع بسیط خاک که امروز بنور علم و هنر منور گردیده است ایران در حالت یک نقطهٔ سیاه بسیار ظلمانی نگاه داشت۔ و مردمانرا از هر گونه سعادت محروم گذاشت۔ که غیوران ملت باید چشم بترقیات دیگران دوخته۔ آه سرد از دل پر درد کشیده۔ با خاطر

محزون وجگر پُرخون و دیدۂ گریان ''وطنا'' گویان ـ سر بہ تیرۂ تراب کشند ـ آیا این سخنان محل انکار و مدافعہ تواند بود؟

مدعی ـ علی العموم ـ بلے ہست ـ

وکیل وجدان ـ بفرمائید ـ

مدعی ـ نخست ہمہ این اساس ترقی و سعادت و اسباب پیش رفت امور دول کہ شما می بینید تبرتیب دائرہ معارف ـ و احداث مکاتب بستہ بوجود پولست ـ کہ در ایران حکم کیمیا دارد دوم تقویت سلطان کہ تا حال بوقوع نہ پیوستہ ـ اگر وزیرے بعمل نیکی اقدام نماید سبب عزل او میشود ـ ہیچکس عزل خود را طالب نیست ـ و ہمہ کس خواہان ریاست و شایق داخل است ـ

وکیل وجدان ـ قبل از آنکہ این پاسخ را بدہید میدانستم چہ خواہید گفت ـ ولے مقصود من ہمین بود کہ خودتان این عذر ناپسند غیر مقبول را بیاورید مانند مدافعات دیگر شما ـ کہ ہر کس سخن از اصلاح گوید فوراً با و جواب میدہید کہ اعلیحضرت شہریاری مانعست ـ و یا عدم وجہ را بہانہ و انکار علمائے اعلام را دست آویز خود نمودہ و بعضے اوقات ہم کہ دست چارہ خود را از این سر رشتہ کوتاہ دیدید دول ہم جوار را مانع قرار میدہید ـ

اولاً ـ معاذ اللہ از چنین تہمتے کہ بذات اقدس شہریاری زدہ میشود '' ہذا بہتان عظیم'' ہیچ عقل سلیم این مدافعہ را مقبول نخواہد شمرد ـ خصوصاً در بارۂ این شہریار عدالت پرور خسرو دادگستر و پادشاہ معارف دوست ـ ترقی خواہ ـ یعنی اعلیحضرت اقدس مظفر الدین شاہ روحنا فداہ کہ معارف پروری و عدالت گستری و رعیت دوستی و ترقی جوئے این پادشاہ بیدار بر ہمگان '' کالشمس فی وسط السماء'' واضح و ہویداست ـ از روز جلوس حقانی بتخت موروثی ـ آنے و دقیقہ از این نکات فکر شاہانہ فارغ نبودہ و نیستند ـ کہ در ساعت اول دولت قوی شوکت را بپایۂ دول معظمہ ارتقاء دہند

اگر از ین بندہ سوال شود کہ درین صورت چرا باجرائے این مقصود مقدس صرف ہمت شاہانہ را دریغ میدارند؟ در پاسخ باکمال آزادی خواہم گفت ـ نمیگذارند ـ اگر معترضے گوید چرا بدفع مانع اقدام نمی فرمایند؟ باکمال حجاب عرض خواہم نمود ـ نمیتوانند ـ زیرا متجاوزان و متقلبان عموم

کارہائے دولت وملت را آنچناں درتحت تصرف متقلبانۂ خود دا عوان خویش آوردہ وصاحب اختیار کل شدہ اند۔ کہ عزل یک نفر عزل ہزار نفر را لازم می آرد۔ ومقام ووظیفۂ چنیں آدم بیچ عاقل باغیرت قبول نتواند کرد۔ چہ اصلاح ایں مفاسد بطور انفرادا ز قوۂ یک حکیم باخرد خارج است۔ مگر قبول کنندہ درایں خیال باشد ؎

دور مجنوں گذشت نوبت ماست

ہر کسے پنجروزہ نوبت اوست

معنی ایں سخن درنزد ہر کس واضح است۔ زیرا ایں مرض کسب عمومیت نمودہ چنانچہ بعضے از تجارہ ہمیں درد مبتلا میباشد۔ مثلاً تاجرے جمیع اختیار وامور تجارتی خود را بیک مدیرو کاتب می سپارد۔ وجمیع دفاتر دخل وخرج خویش را تسلیم او مینماید۔ واُو را بر تمامی خفایائے امور خود واقف میسازد۔ بیچارہ گمان کنندہ تاجر دانست کہ تجارت ارباب را رونق بجا نماندہ وکلاہ کلاہ بازی است بنائے انواع بدرفتاری را گذاردہ بارباب خود تعرضات بیجا مینماید۔ ودلی نعمت خود را بانیش زباں می آزارد۔ ودر غایت بیباکی از مال ارباب برداشتہ بمصارف بیہودہ ومخارج فوق العادہ میسپرد۔ تاجر بیچارہ خواہ مخواہ متحمل مشت ہائے فوق العادۂ او گردیدہ شب وروز در درگاہ قاضی الحاجات رونقے از برائے تجارت خود درخواست۔ وپیوستہ درجستجو وفکر خیال یک آدم درست کارے میباشد۔ بعد از بدست آوردن بجہت سعادت آتی خود فی الفور اورا جواب دادہ میگوید جہنم شو۔ حال بعینہٖ کار دولت ہم در ہمیں مرکز قرار گرفتہ وموکل جناب شما ایں مطالب را خوب دریافتہ روز بروز بیشتر در پریشاں کاری می کوشد۔ ہمہ روزہ احتیاج دولت را بپول می افزاید۔ وہر ساعت اسباب چنیں نمودہ در پائے تخت واطراف آشوب برپا می نماید۔ گاہے بنام گرانی وبائی وبائی وحاکم رانی وضدیت بین علما وحاکم وتجاوز ہمسائیگان۔ ازیں مسئلہ فراغت حاصل نشدہ مسئلہ دیگر احداث مینماید۔

بعبارۂ آخری بتازی میگوید بگیر۔ بخر گوش میگوید بگریز۔ درخفا ودرظاہر دادمی زند ہائے بگریز ہاں بگیر۔ درایں صورت پریشانی آیا عزل او ممکن است؟ گذشت آں وقت کہ نیرنگ فریب درپردہ بود۔ حال شاہ وگدا۔ عالم وجاہل۔ ایں نیرنگ ہا را فہمیدہ اند۔ اگر چنیں نیست وبقول شما

حضرت شهریاری مانع است - پس بروزیر صداقت پیشه و درست اندیشه واجب و لازم بود - بخاکپای همایونی عرض نماید - اینوضع صحیح نیست - و ملت همه زشتیهارا از من میدانند - یا تغییر وضع را فرمان دهید - و یا با ذون مرخص فرمائید رفته در یکی از زوایای مقدسه بدعای ذات اقدس شهریاری اشتغال ورزم - استعفای خویش را داده و خود را از هرج و مرج کنار میکشید - نه اینکه اسباب عزل چندین نفر امرای غیور شاه پرست - و وطن دوست - درست کار عاقل با سیاست مانند حاجی میرزا حسین خان مشیر الدوله - و جای میرزا علی خان امین الدوله را جهت حفظ مقام خود فراهم نماید - آنچه عرض نمود گواهی بهتر نمی شود -

واما اینکه عدم درهم و دینار را بهانه می آورید - ابداً از شما پذیرفته نیست - فرض نمائیم امروز دولت جهت اصلاح محتاج بیست کرور پول بباشد - هویداست - موکل شما از سایهٔ دولت و ملت چند مساوی بیست کرور را خود دارا شده - که همه را ببانگ های خارجه بسپرد - از عمل خراب خانه اقلاً بیست کرور تومان منافع سهمیهٔ او شده - بلی ملت در خطوب و ابنای خانه خراب از زیور غیرت عاری بباشند - آیا میتوان ره فراری برای بی پولی جست - که سکهٔ دولت معروف بقران امین السلطانی ملت و دولت با نصد کرور متضرر شوند - و این پول بین دو سه نفر تقسیم شود - و همان اشخاص هم برای اصلاحات فریاد از بی پولی بزنند - ؎

کاش کشوده نبود چشم من و گوش من
کآفت جان من است عقل من و هوش من

آیا کسی میتواند منکر این معنی بشود که موکل شما در عمل خراب خانه و تباهی ملت و دولت با حاجی محمد حسن کمپانی امین الضرب کهنه اصفهانی شرکت نداشته ؟ و منافع را بالمناصفه قسمت نموده اند ؟ چندین سال عشر مالیات آذربایجان را که بزبان کمتر از یک کرور سوای گمرگ راهداری تبریز - اردبیل - خوئی - مراغه - اردبیل - محال خلخال - قره داغ - طالش و غیره تمام خانهای جولا - حلاج - قصاب - کلاه دوز کفش دوز - فلان و فلان که از جفت کفش و دهداری صد دینار پول میگرفتند - که همه خبر هستید مالیات بوده - کرورها از برای خود و غیره جمع ننمودند ؟ اگر ایران پول ندارد پس وابستگان و متعلقان صدارت عظمی از کجا این دولت را گرد آورده اند - که هر یک

آنان دارائے وہ وبیست قریہ شدہ اند؟ موکل شما اگر امروزہ املاک ظاہرۂ خود را بفروشد پنج و شش کرور وصول نمی نماید۔ با اینہمہ بخشش ہائے بیمعنی و مصارف بے مصرف این ذخیرۂ ظاہری اوست۔ غیراز کرور ہا کہ در بانک جانب بسود گذاردہ کہ بعد از مردن وے میان ورثہ بر تقسیم جنگ و فساد ہمہ ظاہر خواہد گردید۔

با این منافعیکہ از ملت و دولت بردہ وی برویک دفعہ بخیالش خطور نکرد کہ جہت ترقی ملت و دولت قدمے بردارد۔ و اساسی برپا نماید۔ ہم یادگار پسندیدۂ از خود بگذارد۔ و ہم دولت و ملت از و بہرہ مند شوند۔

درسی سال ریاست مطلقہ کہ مقتدر بر ہمہ چیز بود کدام راہ صعب المرور ہموار نمود؟ کدام سنگ را از پیش پائے دولت و ملت برداشت؟ کدام بنائے خیر از مسجد و مکتب و مدرسہ بنیاد نمود؟ بجائے اینکہ در خود ترقی ملت بنیاد بیمارخانہ و یتیم خانہ نماید و ایتام و ابنائے فقرائے ملت را در آن دائرہ جمع نمودہ از تکدی نجات و مرگ ہائے بغیر موقع رہائی دہد۔ صبح کہ از خانہ سوار کالسکہ شدہ بدبار تشریف میبرد وقت لوان پینا و ذہب ریختہ جہت سیر و تماشا و خود نمائی جلو فقرائیکہ در رہگذر ایشان افتادہ می باشند و عموم مردم را بتکدی عوض میکنند۔

میرزا نقیخان اتابک رکہ روانش شاد باد) سہ سال بیش صدارت نمود۔ تکدی را در ایران از میان برداشت صنائع را چہ قدر ترقی داد۔ و از برائے دفع احتیاجات چہ کوششہا کہ نمود۔ تسلط اجانب را بکلی از مملکت دفع داد۔ اختیارات ہر طبقہ را محدود داشت۔ چہ قدر بر اہمیت عساکر افزود۔ وزارت مالیہ و جنگ کہ روح مملکت و دولت است تا چہ درجہ اصلاح کرد۔

موکل شما اولاً اگر یک بیمارخانہ بنیاد کردہ بود شما بتوانستید۔ در حق او بداوخہ نمائید۔ غیر از آنکہ مالیہ مملکت را محو۔ خزانۂ ملت را برباد فنا داد۔ قوائے حربیۂ دولت را تحلیل برد۔ ہمہ گونہ راہ ہا را در ترقی دولت و ملت بست۔ تسلط اجانب را در ایران بدرجہ رسانید کہ اہالی در دست نوکران ماموریں اجانب کہ از رعایائے ایران و برادران خود شانند۔ کالمیت بین یدی الغسال شدند؟ ہزار گونہ اختیارات خانہ برانداز کہ یکے از آنہا جہت تحریک دولت و ملت کافی است بالکمال بے پروائی با جانب داد۔ تشویق ہم از خراب کاریہائے او ہمراہی می نمایند۔ گویا وطن وطن آنان نمی باشد۔ کسے حقوق دشمن خود را نمی شود تا این درجہ پائمال شود۔ کہ این مردم حقوق دولت متبوعۂ خویش را پائمال و فدائے اغراض نفسانی خود می نمایند۔

درسی سال کدام خشت را جہت ترقیات و حفظ ملت و صیانت سطح ہم گذارد؟ کہ بتوانید بگوئید در مقابل اینہمہ ظلم و ستم و بے اعتدالی این بنا را ہم استوار نمودہ است؟ کدام پاس از ...

او بیک گونه عمل خیرے اقدام نموده اند؟

اگر قدرے خود از در انصاف درآید۔ و از جهل و خودغرضی بگذرد۔ بیک کلمه پاسخ باین اعتراضات
پیدا نخواهد کرد۔ ترقیات ملل متمدنه بسبب همین نکته است که در انتخاب صدر اعظم رئیس شورائے بلدیه حکومت
یک ایالت و ولایت و رئیس یک شرکت از بانک غیره ملاحظهٔ علم و اطلاع و شخصیت میشود۔ در ایران
هیچ امر خصوصاً در صدارت و سائر عهده‌هائے دولتی این ملاحظات ابداً در پیش نیست۔

بالجمله۔ آنچه گفتیم ادله و براهین آنهمه درست است۔ و حاجت بگفتگو و بحث نیست؛ با وجود
این تفاصیل شما از جانب موکل خود قانوناً و کتباً و وجداناً برائے مدافعه سخنے باقی دارید؟ آیا باین
اجوبه قانع خواهید شد یا خیر؟

بلے۔ همه این تیره روزگاری و بدبختی را عدم قانون و معارف دعوت میکنند۔ و مانع قانون جز
یک نفر رئیس دربار که موکل شما باشد در این دورهٔ ایران کسے دیگر نبوده در ظرف سی سال ریاست این مملکت
ملت را بحالے انداخته که اینک خودش از ثبات و بقا و استقلال خویش مایوس شده۔ و مانند ابوسفیان که به
بنی امیه وصیت می نمود و نیز بمتعلقان خود توصیه می نماید که وقت را غنیمت بشمرند۔

غافل از آنکه باطن وطن و حقانیت این خاک پاک هزارها این گونه خائنین خودی و بیگانه را
بخاک ذلت نشانیده و افکار مفسدت کارانهٔ آنان را باطل گذارده و مجال نداده که بجز از گذشته بدروند۔
اگر موکل شما بتاریخ رجوع نماید و احوال خائنین بدین خاک پاک را بدقت نگرد۔ شاید عبرت گرفته
از کردارهائے خویش ندامت حاصل نماید۔

خدمت وطن مقدس با موئد استقلال دائمی اوست۔ گمنام نمودن این چنین دولت محترم
محروم ترقی از قدرت دول و ملل خارج بل مخالف تاریخ عالم است۔ شاهد صادق آنکه ارکان مجلس
شورئ جمیع دول معظم ملتفت ممالک این امر خطیر و سوء نتیجه این قصد مهم هستند۔ که در آمدن میان یک ملت
واحده امرے سهل و آسان نیست۔ و لے بدبختانه وکلائے خود ایران ابداً از قوائے معنوی خویش
خبر ندارند۔ عقلائے جمیع ملل میدانند جهت تسخیر و آرام نمودن۔ و لهیں از آن تا بادی پرداختن مملکت
ایران که آیا عاقبت بتوانند یا نتوانند از او بهره بردارند۔ هزاران ملیون زر نقد و چند ملیون قشون
لازم و درکار دارد۔ و هم اقلاً بقدر نصف و یا ثلث اهالی ایران از ملت خودشان باید باین خاک پاک
نقل دهند۔ و این کار را چنگیز خون ریز کرد۔ و لے با این تا ایرهم ایرانیان چنگیزیان را قلب [illegible]
خود نموده‌اند۔ و ابداً در ایرانیت آنان انقلابے حاصل نشده و دولت بجز دنشان انتقال نموده۔ اینها همه

در نقشه و خریطهٔ تاریخی ایران ثبت است - طرف این اراده هرگز در شورای هیچ ملت و دولت نائل به اکثریت آراء نتواند شد -

روسیه اینک صد سال است صوبهٔ قفقاز را با آنکه در او مسلمان و عیسوی مخلوط‌اند گرفته - و سالی چندین ملیون از خزانهٔ پترزبورغ به قفقاز فرستاده مصرف آنجا می‌نمود - تا آنکه معدنهای نفت سیاه مایهٔ سفیدی روی آمده - و از دولت معدنها گریبان دولت از مصارف فوق العاده رهائی یافت -

ملک و ملت ایران - هندوستان و هندوهای عیاش جهان کم مدرک نیست - که هزاران سال است به بندگی و عبودیت دیگران خوگر گردیده مانند عبود موروثه حبش و زنج تصور آزادی تا چه رسد - جلیل القدر آقا میرزا محمود صدر المحدثین بتواند ملتی مانند ایران را که یک جنس و یک آئین بشور آورده و از وظیفهٔ "حب الوطن من الایمان" بیاگاهاند - تا جمیع افراد هیئت اجتماعیه بهتر و سخت‌تر از ملت ترنسوال جهت حفظ وطن دامن غیرت بر کمر استوار نمایند - غلبه بر نیم ملیون ترانسوالی علاوه بر جانها که انگلیس را آزار نثار کرد که بقول جرائد انگلیسی نبود خانهٔ در انگلستان که شیون از او بلند نبود و به ماتم ننشسته بود با صرف یکصد و هشتاد ملیون برامپ اورامپتر نیا مده - استیلاء به هشت ملیون ملت واحده شجاع متدین غیور ایران کار سهل و آسانی نیست - این لقمه شیر است به بازی نمیتوان گرفت - صاحب هیچ وجدان خبیث رضا و فتوی نمی‌دهد با قدام چنین امر خطیر - پر ضرر - کم منفعت - حرف در با غیرت و حمیت ماندن اهالی است که آنهم منوط بغیرت امنای دولت و علمای ملت و تبدیل و تغییر سبک منا براست ؎

من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

که حس ملت ایرانیان را کشتند و غیرت را از آنها سلب نمودند - لعنة الله علی القوم الظالمین

هر دولت و ملت پرست - وطن دوست را لازم است در کارهای مهمهٔ ملکیه محکمهٔ وجدان شرافت و در حضور قاضی وجدان محاکمه نموده و بسنجد و بفهمد - و آنان که ما را اینچنین بذلت نشاندند اسمشان را در تاریخ به لعنت یاد نماید - و از هیچ چیز و اهمه و هراس ننماید - خصوصاً در این دوره که در سایهٔ اعلیحضرت ظل الهی بساط عدل گسترده و باب معارف باز و فراز است - و تمام معائب و سیاه‌کاری قبل را ذات اقدس همایونی از همه بهتر می‌داند - و خدمت و خیانت هر کس در حضور اقدس همایونی واضح و هویداست - ع -

که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

امیدواریم این نالهای بی اثر نماند - و زودتر لکن برفع سد طریق اصلاحات را امر فرمایند تا ما خبر یاد آوری و دعای از دیاد عمر و شوکت و عظمت دولت ابد آیت بنمائید - و لنعم مقصد و مراد اولیا

مضائقہ نمودہ ایم کہ "لیس للانسان الا ما سعیٰ" ؂

دامن مقصود گر آید بکف　　از غم و اندوہ گردم بے طرف

ور نشد از جہد کار من بکام　　من در آں معذور باشم والسلام

ایں قدر ہست اگر در ایں جو نگارشات کہ خیر عامہ ملحوظ است۔ بے غرضانہ قلمرانی شود۔ عاقبت تاثیر خود را خواہد بخشید۔ ایں ترشحات از قلم ہر کس و ایں سخنان از زبان ہر شخص کہ بخواہد تراوش نماید۔ دیر یا زود نتیجہ اش بظہور می پیوندد۔ اگر از صد کلمہ یک کلمہ موثر و کارگر آید از برائے ہیئت اجتماعیہ ہزاراں خیر در بر دارد۔ چنانچہ معروف است کہ حکیم سنائی میفرمود:۔

مرا ارشاد نکرد مگر دو کلمہ سخن دیوانۂ۔ چہ روزیکہ سلطان ابراہیم عازم تسخیر ہندوستان بود قصیدۂ درحق او سرودہ میبردم در حضور سلطان بخوانم۔ قضا را گذارم بر در حمامے افتادہ۔ آوازے از گلخن بگوشم رسیدہ۔ گوش فرا دادہ دیدم دیوانۂ کہ لائے خور می نامیدند و مدام مست و خراب دہمارہ سخنان مستانہ می سرود گفت "پرکن قدحے بکوریٔ چشم سلطان۔" تا نوشیدہ از خیال ایں آں برہیم۔ ساقی پاسخ داد سلطان مرد ہست غازی۔ و عزم غزائے باکفار دارد۔ لائے خور گفت پس مرد حریص بے مدرک ناخوبے است۔ زیرا ملکے کہ وارد تحت انتظام نیاوردہ۔ ادارۂ مسلمانان را بجاہلان ستم کار خود سر سپردہ۔ و کار اسلام را پریشان رہا نمودہ۔ بہندوستان از پے گرد نمودن زر میرود نہ رواج دین۔ نوبتے دیگر گفت "پرکن قدحے بکوریٔ چشم سنائیک شاعر۔" ساقی گفت "سنائی حکیمے است فاضل و ادیبے است قابل۔ مردے است بلند پایہ۔ و شاعرے است پر مایہ۔" لائے خور گفت۔ اگر مرد بلند پایہ بود بشغلے اقدام میکرد کہ بکار او نیاید۔ فردا اگر او را بہ معرض سوال درآوردہ۔ و از او پرسش نمایند در دنیا بہر آخرت خود چہ اندوختہ؟ خواہد گفت۔ بار شعر محض و لاف و گزاف مدح سلطان ابراہیم سرودہ و ذخیرہ نمودہ ام۔ ہنوز غافل است کہ او را بہر چہ آفریدہ اند۔

"چوں من ایں سخنان بلند و اندرزہائے خردپسند دانشمندانہ از لائے خور دیوانہ شنیدہ لرزہ بر اندامم افتادہ۔ موہائے بدنم از جامہ سر برآوردہ متنبہ شدم۔ کہ عمر خود را بہ بیہودہ ضائع نمودہ ام۔ از مستیٔ غفلت بہوش آمدہ ترک بادہ سرائی گفتہ و از مداحی بندگان بہ پرستش آمرزگار جہاں پرداختم۔

و پس از آں از پے ارشادہ بخود سرودہ ؂

ہر کہ چوں کرگس بمردارے فرود آورد سر　　ہمچو طوطی کے تواند طعم شکر داشتن

رایت ہمت زساق عرش برباید فراشت　　تا تواں افلاک زیر سایۂ پر داشتن

تا دلِ عیسیٰ مریم باشد اندر بندِ تو — کے روا باشد دل اندر بندِ هر خر داشتن
یوسفِ مصری نشسته با تو اندر انجمن — زشت باشد چشم را بر نقشِ آزر داشتن
او مدینهٔ علم را در جوئے پس در شے خرام — تا کے آخر خویش را چوں حلقه بر در داشتن
چوں همے دانی که شهرِ علم را حیدر در است — خوب نبود غیرِ حیدر میر و مهتر داشتن

خداوند عالم بحرمت مقربان درگاه ربوبیتش دل ما را از محبت ایں بزرگوار و آلِ طاهرین اُو مملو فرماید تا با اعتقادِ پاک در حفظ و حراست وطن و ناموس شریعت برائیم۔ هر چند مناسب نیست که ایں مطالب را در خاتمهٔ ایں جلد بنگاریم۔ زیرا از ایں قبیل حکایات بسیار است که ان شاء الله در موقع خود ذکر خواهد شد۔ ولے بمفاد

ع سینه می گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

خود داری نتوانست بذکر ایں چند کلمه اکتفا بنماید۔ مشروط آنکه قارئین بوجه محترم لیبت طریق انصاف پیش گرفته منصفانه در محکمهٔ وجدان سبب و مسبب را بسنجیده۔ پس از آں در علیه و له ما عا تصدیق یا تکذیب نمایند۔

در عصر شاه شهید خزانهٔ دولت علیه ایران تمام جهان را در شک گمان انداخته و بلکه همگی ایقان حاصل نموده بودند برائیکه در دُنیا اوّل خزینه ایست که بدون دیوان خارجی و داخلی مملو و معمور است۔

بعد از واقعه هائله خاقان شهید از عدم تدبیر برخے از وکلائے بے غیرت دیمیز پرده ازیں کار بر اُفتاد۔ و اسم بے مسمّیٰ بودن خزینهٔ ایران ظاهر گردید۔ معلوم شد از کلمهٔ خزانه حرف اوّلش را که (خ) باشد بجا گذارده اند۔ العهده علی الراوی۔

آنچه بود و نبود نادر و وارث تاج و تخت به مرکز سلطنت عظمیٰ زندان عراقی بتاراج بردند "چو ترکاں خوان یغما را" و در خزینهٔ یک صد و هفت سالهٔ قاجاریه یک صد و هفت اشرفی فتح علی شاهی و یا محمد شاهی و ناصر الدین شاهی بجائے نگذارده بودند۔ علاوه برآں مبالغے قروض وا نمود کردند۔ هر چند از چگونگی کما هو حقه آگاهی نداریم و بحدس و گماں سخن میرانیم۔ و حکم قطعی نتوانیم کرد۔ که در خزانه چیزے موجود بود یا نبود۔

ولے پس از مصالحهٔ روس فرمانیکه فتح علی شاه مغفور بنائب السلطنه مرحوم با خط جنت مکان قایم مقام صادر فرموده خطاب بولایت عهد سفر یابند۔ اگر آں فرزند را رسیدگی سال بیش خزانهٔ عامره ذخیرهٔ خاطر است که هنشا دکر در موجودی خزانه بود۔ نباید مصارف لشکرکشی وغیره را هم از نظر دُور بدارید۔

ودرانیکه درعصر خاقان شهید هم همه ساله وجه کثیری از خزانه داخل میشد. حرفی نیست و دکم وزیادش سخن نمی رانم. ولے با قطعیت خاقان شهید چگونه خرد نکته سنج میتواند باور نماید که در خزینه هیچ نبود. واز طرف دیگر خود ابن السلطان ومتعلقان آن از برادر وبرادرزاده وخواهرزاده وعموزاده گسانه صدارت پناهی وحاجی عمومی شریک سرقت هائے ایشان یعنی حاجی محمد حسن ابن الضرب اصفهانی که باسم ورسم همه رامی شناسید ودارائے آنان را تا یک درجه میدانید که هر یک شان اینک صاحب ملیونها از نقد وجنس واملاک وجواهرات که بیش از نقدینهٔ یک خزانهٔ وهمه درنظر است میباشند. این مبلغ هنگفت را بعد از سی سال با آن مخارج هائے بے معنی واسرافهائے لاطائل هنوز موجود دارند. ولے درخزانهٔ دولت هیچ نباشد. عقل هر خردمند در کشف این معما متحیّر است ؎

ملحد گرسنه وخانهٔ خالی وطعام

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

مناسب است این مثل غیر مناسب را جهت عبرت بعرض هیئت اجتماعیه برسانیم۔

مشهور است قمار بازان که دریک جا گرد می آیند ومشغول قمار می شوند. بعد از دو سه روز یعنی انجام کار هست ونیست عموم در یک کوزهٔ مدخر گرد میگردد. علاوه برآن تزئینات آنان را نیز از انگشتر وساعت وغیره همه بباد قمار رفته. بالآخر صبحے با دیدگان خواب آلود ورنگ پژمرده با نهایت کسالت از قمارخانه خارج میشوند. مانند دولت وهیئت اجتماعیه ما که همه چیز را باخته ایم واین کوزه داران همه را ربوده اند۔

اما در قمارخانه بین قمار بازان یک قرار نیک هم هست که هر کس برده کم یا بیش مرحمتاً چیزے بکسانیکه باخته اند اکرام می نمایند. وبخدام مانند پیش خدمت. دربان. غلیان فروش. چائے فروش انعام میدهند. انصاف این گروه کج اندیش ووجدان آنان را درانیهمه برده باخت راغب بدان نکرد که ترحماً از برائے تربیه وتعلیم ایتام ملت دو سه مکتب از برائے غربا ومساکین ودو باب بیمارخانه درست نمایند. ویا یک راه صعب المرور راهموار ویا در روئے یک رودخانه پلے استوار کنند. مسجد ومدرسه مانند مرحوم خلد آشیان حاجی میرزا محمد حسین خان سپه سالار بنا نمایند. این قدر غیرت ننمودند که مثلاً دو سنگ روئے هم گذارده در مقابل چشم ملت از خود یک مختصر یادگارے بپا نمایند. ویا آنکه بمطبوعات ومعارف ملت خدمتے کرده باشند سهل است دیگران را نیز مانع آمدند. وورا صدے جرئت نگذارند که دم از مطبوعات ومعارف زنند۔

نمیدانم این ملت خوش غیرت در تشییع جنازۂ این گونہ اشخاص با چہ حالت حاضر خواہند شد

بر سر زناں کہ این نامردانِ مارا بخاک سیاہ فشاندہ و یا پائے کوباں کہ بحمد اللہ شر شاں از ہیئت اجتماعیہ دفعہ شد ؎

یاد داری کہ وقت آمدنت ۔۔۔ ہمہ خنداں بدند تو گریاں

آنچناں زی کہ وقت رفتن تو ۔۔۔ ہمہ گریاں شوند تو خنداں

مسلم است کہ ملت غیور ایران بخلاف مفاد این شعر شما را تشییع خواہند نمود۔ و ہمگی شاد و خنداں خواہند بود۔ بدا بحال شما کہ گریاں خواہید رفت۔

مسلم است عدالت خسرو عادل۔ این طبیعت شوم و وضع مذموم شما و خرابی ایران را اصلاح خواہد نمود۔ آنوقت ہنگام تنبیہ تذکرہ ہیئت اجتماعیہ خواہد رسید۔ و خواہند دانست کہ این گروہ تا چہ پایہ مردمان ظالم۔ بے انصاف۔ بے مروتے بودہ اند و چہ قدر از عدم محبت آناں بوطن مقدس اردآوردند در عصریکہ نور معرفت عالم را منور نمودہ ایرانیاں را در ظلمت کدہ گذاردہ اند۔

ملل دیگر برائے ہر صد خانہ یک کتب بنیاد نمودہ۔ ما در صد ہزار خانہ یک مکتب منتظم نداریم۔ در تمام اگر بشمارند بشمارۂ ہر پانصد نفر یک نفر روزنامہ موجود است۔ ما در بیست ملیون نفوس یکروزنامہ آزاد صحیح کہ بتواں استفادہ از آں نمود نداریم۔ امروز در روئے کرۂ ہمہ مخلوق صد فرسخ راہ را در دوازدہ ساعت طے می نمایند۔ و ما اگر دچار برف باران وغیرہ نشویم باید در یک ماہ طے نمائیم۔ در تمام مملکت ما کہ وسعتش سہ برابر فرانسہ است یک دود کش فابریک کہ دود سیاہش اسباب روشنی دیدۂ ما باشد دیدہ نمی شود کہ باو توانیم اندک افتخار نمود۔ ع

وائے بر حالم اگر کار چنیں میگذرد

الحمد اللہ والمنہ جلد دوم ایں نامۂ نامی ہم بانجام رسید۔ امیدواریم کہ ہموطنان محترم از لغزش قلم و خطائے فکر مولف چشم پوشیدہ۔ قلم عفو بر عیوبات اُو بر کشند۔ چہ غیر از حُب وطن اظہار محبت بکسے نشدہ۔ وجز دشمن وطن بغض ہیچ کسے در دل نداشتہ۔ اگر پرستش کردہ اند وطن است و اگر اظہار بندگی نمودہ بعد از خدا و رسول صلعم بہ مطبوع معظم خود پادشاہ ایران ست۔ و اگر از بعضے ذیشاہ غرض شخصی در ہین نبودہ وحقیقت گوئی شدہ است۔ با اینکہ بعقیدۂ بندہ ہیچ وزیر و صدر و عالم را ملامت نتوان نمود۔ در دولتے کہ قانون نباشد۔ دولتے کہ مستبد باشد۔ ہر کس بر سر کار آید جز اینہا نتواند نمود کہ دیگران کردہ اند۔ اگر بتواریخ رجوع شود خیلے نظائر دیدہ خواہد شد۔ چنانچہ باندک جرمے دارائے یک صدر اعظم را آل برمک بیک شاعر و بیک عرب پاپتی غیر مستحق بخشیدہ اند۔

لہٰذا وزرائے خودمان را ملامت نمے کنیم۔ تمام خانہ خرابیہا از عدم قانون و ثمرۂ استبداد است پس ہر قدر وظیفۂ حاکم و محکوم معین نشدہ ہر کس کہ باشد در پئے مداخل است۔

در آخر جلد سیم شمۂ از افعال و کردار وزرائے دولت مستبدہ ماضی را شرح خواہیم داد۔ تا معلوم شود کہ ایں فسادہا خواہ در فرنگستان و خواہ در ایران۔ خواہ در غرب و خواہ در شرق چہ ہا کردہ تا فقط ایں وضع غیر مرغوب را مختص بایران ندانند۔ ہر قدر قانون مساوات نباشد جز سوختن و ساختن چارہ نیست وازیں نگارشات ہم حاصل نمی شود والسلام۔ رمضان ۱۳۲۳ ہجری